

تاریخ طبری

«تاریخ الرسل والملوڪ»

تألیف
محمد بن حبیب طبری

ترجمہ
ابوالقاسم پانیذہ



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ترجمه تاریخ طبری

جلد دوازدهم

نویسنده : ابی جعفر محمد بن جریر الطبری

ترجمه : ابوالقاسم پاینده

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

فهرست

دنباله حوادث سال صد و پنجاه و هشتم:

- خلافت مهدی بن محمد بن عبدالله عباسی سخن از کیفیت پیمانی که به هنگام مرگ منصور در مکه برای خلافت مهدی نهادند:
- سخن از حوادثی که به سال صد و پنجاه و نهم بود:
- سخن از اینکه چرا مهدی حسن بن ابراهیم را به نزد نصر انتقال داد:
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصتم بود:
- سخن از خبر خلع عیسی بن موسی و بیعت موسی هادی:
- نسخه نامه مهدی به ولایتدار بصره درباره بازبردن خاندان زیاد به نسبشان:
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصت و یکم بود:
- سخن از اینکه چرا منزلت ابوعبیدالله به نزد مهدی دگرگون شد:
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصت و دوم بود:
- سخن از خبر کشته شدن عبدالسلام خارجی:
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصت و سوم بود:
- سخن از اینکه چرا مهدی عبدالصمد بن علی را از جزیره معزول کرد:
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصت و چهارم بود:
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصت و پنجم بود:
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصت و ششم بود:
- سخن از خبر خشم آوردن مهدی بر یعقوب بن داود:
- سخن از حوادثی که به سال صد و شصت و هفتم بود:
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصت و هشتم بود:
- سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصت و نهم بود:

سخن از خبر رفتن مهدی سوی ماسبذان:

سخن از سبب وفات مهدی:

سخن از خبر محل دفن مهدی و اینکه کی بر او نماز کرد:

سخن از بعضی روشهای مهدی و اخبار وی:

خلافت هادی:

سخن از بقیه حوادثی که به سال صد و شصت و نهم بود:

سخن از قیام حسین بن علی طالبی و کشته شدن وی:

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفتادم بود:

سخن از خبر علتی که خیزران به موجب آن به کنیزان خود دستور داده بود

موسی هادی را بکشند:

سخن از وقت وفات هادی و مقدار سن و مدت خلافت وی و اینکه کی بر او

نماز کرد:

سخن از فرزندان موسی هادی:

سخن از بعضی خبرها و رفتارهای موسی هادی:

خلافت هارون الرشید:

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفتاد و یکم بود:

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفتاد و دوم بود:

سخن از اینکه چرا هارون سوی مرج القلعه رفت:

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفتاد و سوم بود:

سخن از خبر وقت درگذشت خیزران:

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفتاد و چهارم بود:

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفتاد و پنجم بود:

سخن از خبر اینکه چرا رشید برای محمد امین بیعت گرفت:

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفتاد و ششم بود:

سخن از خبر قیام یحیی و عاقبت کار وی:
سخن از خبر فتنه ای که میان نزاریان و یمانیان بود:
سخن از اینکه چرا رشید جعفر را ولایت مصر داد و چرا جعفر، عمر را بر آنجا
گماشت:

سخن از حوادثی که به سال صد و هفتاد و هفتم بود:
سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفتاد و هشتم بود:
سخن از حوادثی که به سال صد و هفتاد و نهم بود:
سخن از حوادثی که به سال صد و هشتادم بود:
سخن از سرانجام اختلافی که در شام رخ داد:
سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتاد و یکم بود:
سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتاد و دوم رخ داد:
سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتاد و سوم بود:
سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتاد و چهارم بود:
سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتاد و پنجم بود:
سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتاد و ششم بود:
نسخه شرطی که عبدالله پسر امیر مؤمنان به خط خویش در کعبه نوشت:
نسخه مکتوب هارون بن - محمد، رشید، به عاملان:
سخن از حوادثی که به سال صد و هشتاد و هفتم بود:
سخن از اینکه چرا هارون جعفر برمکی را کشت، و کشتن وی چگونه بود، و با
وی و خاندانش چه کرد:

سخن از خبر کشته شدن جعفر بن یحیی برمکی:
سخن از اینکه چرا رشید بر عبدالملک بن صالح خشم آورد و سبب زندانی
شدن وی:

سخن از اینکه چرا رومیان صلح مسلمانان را شکستند:

سخن از اینکه چرا ابراهیم بن عثمان کشته شد:
 سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتاد و هشتم بود:
 سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتاد و نهم بود:
 سخن از اینکه چرا هارون سوی ری رفت و در این سفر چه کرد:
 سخن از خبر حوادثی که به سال صد و نودم بود:
 سخن از سبب قیام رافع بن لیث و خلع و مخالفت هارون:
 سخن از حوادثی که به سال صد و نود و یکم بود:
 سخن از اینکه چرا رشید بر علی بن عیسی خشم آورد و او را عزل کرد:
 سخن از کار هرثمه در سفر خراسان و کار علی بن عیسی و فرزندان وی:
 نامه هرثمه بن اعین به هارون الرشید:
 جواب رشید به نامه هرثمه بن اعین:
 سخن از خبر حوادثی که به سال صد و نود و دوم بود:
 سخن از خبر حوادثی که به سال صد و نود و سوم بود:
 سخن از سبب وفات رشید و محلی که در آنجا درگذشت:
 سخن از ولایتداران شهرها در ایام هارون الرشید:
 سخن از بعضی روشهای رشید:
 سخن از زنان عقدی که هارون الرشید داشت:
 فرزندان ذکور رشید چنین بودند:
 فرزندان اناث رشید نیز چنین بودند:
 خلافت محمد امین:
 سخن از سببی که موجب اختلاف امین و مامون شد:
 متن نامه محمد امین به برادرش عبدالله مامون چنین بود:
 متن نامه محمد امین به برادرش صالح:
 سخن از حوادثی که به سال صد و نود و چهارم بود:

سخن از اینکه چرا میان امین و مأمون فساد نمودار شد:
 سخن از خبر حوادثی که به سال صد و نود و پنجم بود:
 سخن از خبر رفتن علی بن عیسی سوی ری و کار وی در این سفر:
 سخن از رفتن عبدالله بن جبلة به همدان برای نبرد طاهر:
 سخن از ذوالیمینین نام گرفتن طاهر بن حسین:
 سخن از اینکه چرا طاهر عاملان محمد را از ولایتهای جبال برون کرد:
 سخن از کشته شدن عبدالرحمان بن جبلة ابناوی:
 سخن از حوادثی که به سال صد و نود و ششم بود:
 سخن از اینکه چرا محمد بن هارون اسد بن یزید را بداشت و احمد بن مزید
 و عبدالله قحطبی را به حلوان فرستاد:
 سخن از اینکه مأمون، منزلت فضل بن سهل را بالا برد:
 سخن از اینکه چرا محمد، عبدالملک بن صالح را بر شام گماشت:
 سخن از اقامت عبدالملک بن صالح در رقه:
 سخن از سبب خلع محمد بن هارون:
 سخن از کشته شدن محمد بن یزید مهبلی و ورود طاهر به اهواز:
 سخن از اینکه چگونه طاهر وارد مداین شد و چگونه سوی صرصر رفت:
 سخن از خلع محمد به وسیله داود ابن عیسی و اینکه چگونه بود:
 سخن از اینکه چرا یاران طاهر از محمد امان می خواستند و سرانجام آن:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دنباله حوادث سال صد و پنجاه و هشتم

در این سال با مهدی، محمد بن عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس، بیعت خلافت کردند، به مکه، صبحگاه همان شب که ابوجعفر منصور در گذشته بود، و این به روز شنبه بود هشت روز رفته از ذی حجه سال صد و پنجاه و هشتم. هشام بن محمد و محمد بن عمر و دیگران چنین گفته اند. اما بگفته واقدی بیعت وی به بغداد بود، به روز پنجشنبه یازده روز مانده از ذیحجه این سال.

مادر مهدی، ام موسی دختر منصور بن عبدالله حمیری بود.

خلافت مهدی بن محمد بن عبدالله عباسی سخن از کیفیت پیمانی که به هنگام مرگ منصور در مکه برای خلافت مهدی نهادند:

محمد نوفلی گوید: به سالی که ابوجعفر منصور درگذشت از راه بصره حرکت کردم، ابوجعفر منصور از راه کوفه رفته بود. در ذات عرق بدو رسیدم و با وی

برفتم. هر وقت بر می نشست نزدیک وی می رفتم و سلام می گفتم. بیمار بود و نزدیک مرگ، و چون به بئر میمون رسید آنجا فرود آمد و ما وارد مکه شدیم. عمره خویش را انجام دادم، آنگاه چنان بود که هر روز سوی ابوجعفر می رفتم و تا نزدیک نیمروز در سراپرده وی می ماندم، سپس بازمی گشتم. هاشمیان نیز چنین می کردند. بیماری ابوجعفر شدت می گرفت و فزون می شد تا شبی که درگذشته بود و ما نمی دانستیم. هنگام طلوع فجر نماز صبح را در مسجد الحرام بکردم، آنگاه برنشستم. در دو جامه خویش بودم و شمشیری روی آن آویخته بودم و با محمد بن عون حارثی می رفتم که از نزدیکان و سران بنی هاشم بود. در آن روز دو جامه گلی رنگ به تن داشت که در آن محرم بود و شمشیری روی آن آویخته بود.

گوید: پیران بنی هاشم دوست داشتند که در رنگ گلی احرام کنند به سبب حدیث عمر بن خطاب و عبدالله بن جعفر و گفتار علی بن ابی طالب در این باب. گوید: وقتی به ابطح رسیدیم عباس بن محمد و محمد بن سلیمان با سوار و پیاده به ما رسیدند که وارد مکه می شدند. به طرف آنها رفتیم و سلامشان گفتیم، سپس برفتیم. محمد بن عون به من گفت: «وضع این دو کس و ورودشان را به مکه چگونه می بینی؟»

گفتم: «چنین پندارم که آن مرد مرده و خواسته اند که مکه را استوار کنند» و قضیه چنان بود.

گوید: در آن اثنا که به راه می رفتیم یکی ناشناس با دو جامه کهنه نمایان شد. هنوز تاریک بود، بیامد و میان گردن اسبان ما وارد شد، آنگاه رو به ما کرد و گفت: «به خدا آن مرد بمرد» سپس از ما پنهان شد.

ما برفتیم تا به اردوگاه رسیدیم و وارد سراپرده ای شدیم که هر روز آنجا می نشستیم. موسی بن مهدی را دیدیم که بالای مجلس به نزد ستون سراپرده بود، قاسم بن منصور به یک طرف سراپرده بود، در آن وقت که منصور را در ذات عرق

دیدیم، وقتی بر شتر خویش می نشست قاسم می آمد و پیش روی وی، میان منصور و سالار نگهبانان روان می شد و کسان دستور می یافتند که رقعہ ها را بدو دهند.

گوید: وقتی قاسم را کنار سراپرده ها دیدم و موسی را بالای آن دیدم بدانستم که منصور در گذشته است.

گوید: در آن وقت که نشسته بودم حسن بن زید بیامد و پهلوی من نشست و رانش روی رانم بود. کسان بیامدند تا سراپرده را پر کردند، ابن عیاش منتوف در آن میان بود. در این حال بودیم که صدای گریه شنیدیم. حسن گفت: « گمان داری این مرد مرده است »؟

گفتم: «چنین گمان ندارم، اما پندارم که سنگین شده یا از خویش رفته است» ناگهان ابوالعنبر، خادم سیاه منصور، که قبای خویش را از پیش و پس دریده بود و خاک بر سر ریخته بود، به نزد ما رسید و بانگ زد: « وای امیر مؤمنانم ».

همه کسانی که در سراپرده بودند برخاستند و سوی خیمه گاه ابوجعفر سرازیر شدند که می خواستند وارد شوند، اما خادمان مانع شدند و به سینه آنها زدند. ابن عیاش منتوف گفت: « سبحان الله، مگر هرگز مرگ خلیفه را ندیده اید؟ خدایتان رحمت کند، بنشینید »، کسان نشستند.

قاسم برخاست و جامه خویش را بدرید و خاک بر سر نهاد، موسی همچنان نشسته بود، وی کودکی نوسال بود.

پس از آن ربیع در آمد، کاغذی به دست وی بود که پایین آن را به زمین انداخت و یک طرف آن را بگرفت و چنین خواند:

« به نام خدای رحمان رحیم، از عبدالله منصور امیر مؤمنان به بازماندگانش از بنی هاشم و شیعیان وی از مردم خراسان و عامه مسلمانان ».

گوید: آنگاه کاغذ را از دست خویش بینداخت و بگریست و کسان نیز بگریستند. آنگاه کاغذ را برگرفت و گفت: « می توانید گریه کنید، اما این فرمانی است که امیر مؤمنان داده و ناچار باید برای شما بخوانیم، خدایتان رحمت کند، گوش فرا دارید ». کسان خاموش شدند و او به خواندن باز رفت:

« اما بعد، من این نامه را وقتی می نویسم که زنده ام، در آخرین روز دنیا و اولین روز آخرت. به شما سلام می گویم و از خدا می خواهم که پس از من شما را به فتنه نیندازد و فرقه ها نکند و به جان هم نیندازد، ای بنی هاشم وای مردم خراسان... ».

گوید: پس از آن درباره مهدی سفارش کرده بود و بیعتی را که با وی کرده بودند به یادشان آورده بود و ترغیبشان کرده بود که دولت وی را به پا دارند و به پیمان وی وفا کنند تا آخر مکتوب.

نوفلی گوید: این چیزی بود که ربیع ساخته بود، آنگاه در چهره کسان نگریست و نزدیک هاشمیان رفت و دست حسن بن زید را گرفت و گفت: « ای ابومحمد، برخیز و بیعت کن ».

گوید: حسن با وی برخاست، ربیع او را به نزد موسی برد و پیش روی وی بنشانید که دست موسی را گرفت. آنگاه رو به کسان کرد و گفت: « ای مردمان، امیر مؤمنان منصور مرا تازیانه زد و مالم را مصادره کرد، مهدی با وی سخن کرد که از من رضایت داد، درباره پس دادن مالم با وی سخن کرد که نپذیرفت، مهدی به جای آن از مال خویش داد و مضاعف داد و به جای یک جامه دو جامه داد. هیچکس شایسته تر از من نیست که با خاطر آسوده و دل راضی و نیکخواه با امیر مؤمنان بیعت کند ».

گوید: آنگاه با موسی برای مهدی بیعت کرد و دست به دست او زد. پس از آن ربیع به نزد محمد بن عنوان آمد و او را به سبب سنش مقدم داشت که بیعت کرد. آنگاه ربیع به نزد من آمد و مرا برخیزانید، من سومی بودم. کسان نیز بیعت

کردند و چون فراغت یافت وارد خیمه ها شد و اندکی بماند، سپس پیش ما گروه هاشمیان آمد و گفت: « برخیزید » که همگی با وی برخاستیم. جمعی بسیار بودیم از مردم عراق و مردم مکه و مدینه که در مراسم حج حضور داشته بودند. وارد شدیم، منصور بر تخت خویش بود در کفنها با چهره نمایان. وی را برداشتیم و به مکه بردیم، سه میل راه، گویی او را می بینم که نزدیک پایه تخت وی بودم و او را می بردیم. باد وزید و موی دو طرف سرش پریشان شد. موی خویش را برای ستردن (در اثنای حج) انبوه کرده بود. خضاب وی رنگ باخته بود، وی را به نزدیک حفره اش بردیم و در آن سرازیر کردیم.

گوید: نخستین چیزی که سبب برتری علی بن عیسی بن ماهان شد، این بود که شبی که ابوجعفر منصور درگذشت، خواستند از عیسی بن موسی برای مهدی بیعتی تازه بگیرند، ربیع به این کار پرداخت، اما عیسی بن موسی نپذیرفت، سردارانی که حضور داشتند به نعل و به میخ می زدند. (۱)

اما علی بن عیسی بن ماهان برخاست و شمشیر کشید و پیش وی رفت و گفت: « به خدا، یا بیعت می کنی یا گردنت را می زنم » و چون عیسی بن موسی چنین دید بیعت کرد، کسان نیز از پی وی بیعت کردند.

موسی بن هارون گوید: موسی بن مهدی و ربیع، وابسته منصور مناره، غلام منصور را با خبر وفات و بیعت مهدی فرستادند، پس از آن چوب پیمبر را (صلی الله علیه و سلم) با بردی که پیایی به خلیفگان می رسید همراه حسن شروی فرستادند. ابوالعباس طوسی نیز، انگشتر خلافت را همراه مناره فرستاد، آنگاه از مکه برون شدند. عبدالله بن مسیب با نیم نیزه پیش روی صالح بن منصور روان شد چنانکه در زندگانی منصور پیش روی وی روان می شده بود. قاسم بن نصر

پا نوشت

۱- به جای تعبیر مثل وار عربی: نزدیک می شدند و دور می شدند، که به همین معنی است. (م)

که در آن وقت سالار نگهبانان موسی بن مهدی بود نیم نیزه را بشکست. علی بن عیسی بن ماهان تحریک شد که وی به سبب آزاری که از عیسی بن موسی دیده بود و رفتاری که در قضیه راوندیان با وی کرده بودند کینه توز بود، علی از رهسپردنشان عیب گرفت و سخن آورد - از جمله سران گروه ابو خالد مروزی بود - چندانکه نزدیک بود کار بزرگ شود و بالا گیرد، به طوری که محمد بن سلیمان سلاح برگرفت و به پا خاست و دیگر مردم خاندان وی نیز به پا خاستند. قیام محمد از همه نکوتر بود. عاقبت کار به خاموشی گرایید و آرام شد. قضیه را برای مهدی نوشتند که علی بن عیسی را از کشیکبانی موسی بن مهدی بر کنار کنند و ابوحنیفه حرب بن قیس را به جای وی نهاد و کار اردو آرام گرفت.

گوید: عباس بن محمد و محمد بن سلیمان سوی مهدی رفتند اما عباس بن محمد زودتر رسید.

گوید: مناره به روز سه شنبه نیمه ذی حجه به نزد مهدی رسید و سلام خلافت گفت و تسلیت گفت و نامه ها را رسانید و مردم مدینه السلام با وی بیعت کردند.

هیثم بن عدی به نقل از ربیع گوید: منصور در سفر حجی که در اثنای آن مرد، در عذیب، یا یکی دیگر از منزلهای راه مکه، خوابی دید و از آن به هراس افتاد. ربیع همپالکی وی بود، بدو گفت: «ای ربیع، چنان می پندارم که در این سفر خواهم مرد، تو باید بیعت ابو عبدالله مهدی را مؤکد کنی».

گوید: گفتمش: «ای امیر مؤمنان، خدایت باقی بدارد و ابو عبدالله در زندگی تو از محبت بهره ور شود ان شاء الله».

گوید: در این هنگام سنگین شد و می گفت: «زودتر مرا به حرم و امانگاه پروردگارم برسان که از گناهان و تقصیرها که درباره خویش کرده ام بگریزم»، و بدین گونه بود تا به بئر میمون رسید.

ربیع گوید: بدو گفتم: «اینک بئر میمون، وارد حرم شده ای».

گفت: « حمد خدای » و همان روز جان داد.

ربیع گوید: بگفتم تا خیمه ها را زدند و سراپرده را حاضر کردند و به امیر مؤمنان پرداختم و کلاه دراز به سرش نهادم و پیراهن بدو پوشانیدم و تکیه اش دادم و پرده نازکی پیش روی وی افکندم که قیافه اش پیدا بودم اما وضعیت معلوم نبود. کسانش را به پرده نزدیک کردم که وضع وی معلوم نمی شد اما قیافه اش را می دیدند. آنگاه وارد شدم و به جایی ایستادم که به آنها چنان وانمایم که منصور با من سخن می کند، آنگاه برون شدم و گفتم: « به منت خدای، امیر مؤمنان بهی یافت. به شما سلام می گوید و می گوید: دوست دارم که خدا کارتان را مؤکد دارد و دشمنان را سرکوب کند و دوستان را خرسند کند. دوست دارم بیعت ابوعبدالله مهدی را تجدید کنید، تا دشمنی یا سرکشی در شما طمع نبندد ».

گوید: همگان گفتند: « خدا امیر مؤمنان را قرین توفیق بدارد، ما به این کار بیشتر شتاب داریم ».

هیثم بن عدی گوید: ربیع به درون رفت و بایستاد و پیش آنها بازگشت و گفت برای بیعت بیایید، و هیچکس از خواص و نزدیکان و سران حاضر نبود که برای مهدی بیعت نکرد. آنگاه ربیع به درون رفت و گریان و گریبان دریده برون شد که به سر خویش می زد. یکی از حاضران گفت: « وای من بر تو! ای بچه بز ».

گوید: منظورش ربیع بود که مادرش به هنگامی که او را شیر می داده بود مرده بود و بزی او را شیر داده بود.

گوید: برای منصور یکصد قبر بکنند و در هر کدام چیزی به خاک کردند تا کسان، محل قبر وی را ندانند و از بیم مردم او را در گوری دیگر نهادهند.

گوید: قبور خلیفگان بنی عباس چنین است و قبر هیچکدامشان معلوم نیست.

گوید: مهدی خبر یافت و چون ربیع به نزد وی رفت بدو گفت: « ای برده!

شکوه امیر مؤمنان مانعت نبود که با وی چنان کردی.»

گوید: به قولی، او را تازیانه زد. اما این درست نیست.

گوید: کسی که در سفر حج منصور حضور داشته گوید: صالح بن منصور را دیدم که همراه پدرش بود، کسان نیز با وی بودند، موسی بن مهدی جزو دنبالگان بود. وقتی کسان باز می گشتند پشت سر موسی بودند، صالح نیز با وی بود.

اصمعی گوید: نخستین کسی که در بصره خبر مرگ ابوجعفر منصور را داد خلف احمر بود، ما در حلقه یونس بودیم که خلف بر ما گذشت و به ما سلام گفت و گفت: «ام طبق نخستین مولود خویش را آورد».

یونس گفت: «چه شد»؟

گفت:

«بهترین گردن ستبر از او تولد یافت»

«مرگ امام از حوادث بزرگ است»

در این سال ابراهیم بن یحیی عباس سالار حج بود و چنانکه گویند منصور در این باب سفارش کرده بود.

در این سال عامل مکه و طایف ابراهیم بن یحیی بود.

عامل مدینه عبدالصمد بن علی بود.

عامل کوفه عمرو بن زهیر ضبی، برادر مسیب بود.

به قولی عامل کوفه اسماعیل بن ابی اسماعیل ثقفی بود که به قولی از وابستگان بنی نصر بود، از طایفه قیس. قضای کوفه با شریک بن عبدالله نخعی بود، دیوان خراج آن با ثابت بن موسی بود.

عامل خراسان حمید بن قحطبه بود.

قضای بغداد نیز با شریک بن عبدالله بود.

به قولی، به وقت مرگ منصور قضای بغداد با عبیدالله بن محمد جمحی بود و

تنها قضای کوفه با شریک بن عبدالله بود. به قولی شریک، قضای کوفه و پیشوایی نماز مردم آنجا را داشت.

چنانکه گفته اند به هنگام مرگ منصور سالار نگهبان بغداد عمر بن عبدالرحمان برادر عبدالجبار و به قولی موسی بن کعب بود.

دیوان خراج بصره و سرزمین آن به عهده عماره بن حمزه بود. قضای آنجا و امامت نماز با عبیدالله بن حسن عنبری بود. حادثات آن با سعید بن دعلج بود. در این سال، چنانکه محمد بن عمر گفته مردمان به وبایی سخت دچار شدند. آنگاه سال صد و پنجاه و نهم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال صد و پنجاه و نهم بود:

از جمله آن بود که عباس بن محمد در این سال به غزای تابستانی رفت و تا آنقره رسید. عباس بن حسن خادم با غلامان بر مقدمه وی بود. مهدی جمعی از سرداران خراسان و دیگران را بدو پیوسته بود. مهدی نیز برون شد و در بردان اردوی زد و آنجا بماند تا عباس بن محمد را با کسانی که مقرر بود همراه وی بروند روانه کرد. عباس را در کار عزل و غیره بر حسن خادم، سالاری نداد. عباس در این غزا یکی از شهرهای روم را با یک انبار غله زیر زمینی (۱) بگشود و به سلامت باز آمدند و هیچکس از مسلمانان آسیب ندید. در این سال حمید بن قحطبه هلاک شد، وی از جانب مهدی عامل خراسان بود و مهدی، ابوعون عبدالملک بن یزید را به جایش گماشت.

پا نوشت

۱- کلمه متن مضموره است که در فرهنگها به معنی انبار غله یا زندان زیرزمینی آمده. (م)

و هم در این سال حمزه بن مالک ولایتدار سیستان شد و جبرئیل بن یحیی را به ولایتداری سمرقند گماشتند.

و هم در این سال مهدی مسجد رصافه را بنیان نهاد و دیوار رصافه را بساخت و خندق آن را بکند.

و هم در این سال مهدی، عبدالصمد بن علی را از مدینه پیمبر خدا (صلی الله علیه و سلم) برداشت، به سبب آزردهی ای که از او داشت و به جای وی محمد بن عبدالله کثیری را عامل مدینه کرد. سپس او را نیز معزول کرد و عبیدالله بن محمد جمحی را به جایش گماشت.

و هم در این سال، مهدی، عبدالملک بن شهاب مسمعی را از راه دریا به هندوستان فرستاد و دو هزار کس از مردم مقیم بصره را از همه ولایتها برای وی به مزد وی گرفت با هزار و پانصد کس از داوطلبانی که در مرزها می ماندند. یک سردار از مردم شام را نیز به نام ابن حباب مذحجی همراه وی کرد با هفتصد کس از مردم شام، از داوطلبان بصره نیز هزار کس با اموالشان با وی برون شدند و چنانکه گفته اند ربیع بن اصبح نیز با این گروه بود. از اسواریان و سباجه نیز چهار هزار کس با وی بودند. عبدالملک بن شهاب جارودی سالار هزار داوطلب بصره بود. پسرش غسان بن عبدالملک نیز سالار دو هزار مزدور بصره بود. عبدالواحد پسر دیگر عبدالملک سالار هزار و پانصد داوطلب مقیم مرزها بود، یزید بن حباب نیز با یاران خویش جدا بود.

گوید: پس همگی حرکت کردند، مهدی برای تجهیز این گروه ها تا به هنگام حرکت ابوالقاسم، محرز بن ابراهیم را فرستاده بود. پس راه خویش را پیش گرفتند تا به سال صد و شصتم به شهر باربد رسیدند که از ولایت هند بود. و هم در این سال معبد بن خلیل که از جانب مهدی عامل سند بود، در آنجا درگذشت و مهدی با مشورت ابوعبیدالله وزیر خویش، روح بن حاتم را به جای وی گماشت.

در این سال مهدی بگفت تا هر که را در زندان منصور بود آزاد کنند، مگر کسی که چیزی به گردن داشت بابت دیه یا قتل یا بکوشش در تباہکاری شهره بود یا مظلومه یا حقی از دیگری به نزد وی بود، که آزاد شدند از جمله کسانی که از زندان مطبق آزاد شدند یعقوب بن داود وابسته بنی سلیم بود. حسن بن ابراهیم طالبی نیز با وی در این زندان محبوس بوده بود.

و هم در این سال مهدی، حسن بن ابراهیم را از زندان مطبق که در آنجا محبوس بوده بود به نزد نصیر خادم انتقال داد و آنجا محبوس داشت.

سخن از اینکه چرا مهدی حسن بن ابراهیم را به نزد نصر انتقال داد:

گویند: سبب آن بود که وقتی مهدی چنانکه گفتم دستور داد زندانیان را آزاد کنند، یعقوب بن داود با حسن بن ابراهیم در یکجا به زندان بود، اما یعقوب بن داود را آزاد کردند و حسن بن ابراهیم را آزاد نکردند و او بدگمان شد و بر جان خویش بترسید و مفر و نجاتی برای خویش می جست و نهانی یکی از معتمدان خویش را وادار کرد که از محلی مقابل محل حبس وی نقبی بکند.

راوی گوید: و چنان بود که یعقوب بن داود از آن پس که آزاد شد پیش ابن علائه می رفت که از جانب مهدی قاضی مدینه السلام بود و با وی همی بود تا بدو انس گرفت، یعقوب که از تصمیم حسن درباره فرار خبر یافته بود، پیش ابن علائه رفت و بدو گفت که اندرزی برای مهدی دارد و از او خواست که وی را به نزد عبیدالله ببرد. ابن علائه از او پرسید که اندرز چیست؟ اما نخواست با او بگوید و از فوت وقت بیمش داد. ابن علائه پیش ابوعبیدالله رفت و حکایت یعقوب و سبب آمدنش را با او بگفت که دستور داد یعقوب را به نزد وی در آرد.

گوید: و چون یعقوب به نزد ابوعبیدالله در آمد خواست که او را به نزد مهدی برد تا اندرزی را که به نزد اوست به مهدی بگوید. پس ابوعبیدالله او را به نزد مهدی برد و چون به نزد مهدی در آمد از نعمت وی که از زندان آزادش کرده بود و منت نهاده بود سپاس گفت. سپس گفت که اندرزی به نزد وی هست. گوید: مهدی در حضور ابوعبیدالله و ابن علائه از او پرسش کرد اما یعقوب خلوت خواست.

مهدی گفت که به آنها اعتماد دارد، اما یعقوب نخواست چیزی با مهدی بگوید تا آنها برخیزند. پس آنها را برخیزانید و خلوت کرد. یعقوب خبر حسن بن ابراهیم را با تصمیمی که داشت با وی بگفت و گفت: «این کار در شب بعد انجام می شود».

گوید: مهدی معتمدی را فرستاد که خبر حسن بن ابراهیم را برای وی بیاورد و او بیامد و خبری را که یعقوب گفته بود تأیید کرد.

مهدی بگفت تا حسن را به نزد نصر ببرند و همچنان در زندان مهدی بود تا حيله کرد و برای وی حيله کردند و برون شد و بگریخت و چون نبودن وی معلوم شد از پی او برآمدند اما بدو دست نیافتند. مهدی به یاد آورد که یعقوب وی را در کار حسن بن ابراهیم رهنمونی کرده بود و امید داشت مانند پیش وی را رهنمون شود. درباره یعقوب از ابوعبیدالله پرسش کرد که پاسخ داد حاضر است که وی جمله ملازمان ابوعبیدالله شده بود.

گوید: مهدی یعقوب را به خلوت پیش خواند و کاری را که نخستین بار درباره حسن بن ابراهیم کرده بود و اندرزی که داده بود به یادش آورد و فرار حسن را بدو خبر داد.

یعقوب گفت که از محل حسن خبر ندارد، ولی اگر امانی به وی دهد که از آن اطمینان کند تعهد می کند که حسن را به نزد وی آورد به شرط آنکه به امان وفا کند و به حسن عطیه دهد و با وی نیکی کند. مهدی در همان مجلس تعهد کرد.

یعقوب گفت: «ای امیر مؤمنان، از گفتگوی وی چشم‌پوش و به جستجوی وی مباش که این مایه هراس او می‌شود. مرا به کار وی واگذار تا حيله كنم و او را پیش تو آرم»، و مهدی این را تعهد کرد.

یعقوب گفت: «ای امیر مؤمنان، عدالت خویش را بر رعیت گسترده ای و انصاف کرده ای و نیکی و تفضل خویش را عام کرده ای که امیدشان بزرگ شده و دامنه آرزوهایشان فراخی گرفته، اما چیزها مانده که اگر با تو بگویم درباره آن نیز همانند چیزهای دیگر نظر خواهی کرد، پشت در تو کارهای می‌کنند که خبر نداری، اگر راه ورود به نزد خویش را بر من بگشایی و اجازه دهی که آن را به تو برسانم چنین می‌کنم».

گوید: مهدی این را پذیرفت و بدو وا گذاشت و سلیم سیاه را که خادم منصور بوده بود وسیله کرد که هر وقت خواست به نزد مهدی درآید، حضور وی را خبر دهد.

و چنان شد که یعقوب شبانگاه به نزد مهدی می‌رفت و درباره امور نیک و جالب چون کار مرزها و بنای قلعه‌ها و تقویت جنگاوران و ازدواج عزبان و آزادی اسیران و محبوسان و پرداخت دین قرض داران و عطای مردم آبرومند بدو چیزها می‌گفت. بدین سبب به نزد وی منزلت یافت و هم به سبب آنکه امید داشت به وسیله وی حسن بن ابراهیم را به دست آورد از این رو یعقوب را برادر خوانده خویش کرد و دستخطی در این باب برون داد که در دیوانها ثبت شد و یکصد هزار درم بدو رسید و این نخستین عطیه ای بود که بدو داد. منزلت یعقوب همچنان بهی می‌یافت و بالا می‌رفت تا وقتی که حسن بن ابراهیم را به دست مهدی داد و منزلت وی سقوط کرد و مهدی بگفت تا او را بداشتند و علی بن خلیل در این باره شعری گفت به این مضمون:

«شگفتا از تغییر کارها که»

«خوشایند است و ناخوشایند»

« روزگار با مردان بازی می کند »

« و حوادث آن همچنان جاریست »

« و طنابهای معاویه (۱) بر یعقوب بن داود فرسود »

« و بلیه عافیه (۲) به ابن علائه قاضی رسید »

« به ابوعبیدالله وزیر بگوی »

« مگر چیزی برای تو باقی مانده ؟ »

« یعقوب در کارها می نگرد »

« و تو به یک سوی می نگری »

« بدین سان وی را به خویشتن راه دادی »

« و مردم شامت پیشه چنین باشند »

در این سال، مهدی، اسماعیل بن ابی اسماعیل را از کوفه و حادثات آن برداشت. درباره کسی که به جای وی ولایتدار شد، اختلاف کرده اند: بعضیها گفته اند: به مشورت شریک بن عبدالله قاضی کوفه، اسحاق بن صباح کندی اشعثی را به جای وی ولایتدار کرد.

عمر بن شبه گوید: مهدی، عیسی بن لقمان جمحی را ولایتدار کوفه کرد و او عثمان بن سعید برادرزاده خویش را سالار نگهبانان کرد.

به قولی شریک بن عبدالله امامت نماز داشت و قضا، و عیسی به کار حادثات بود. آنگاه شریک به تنهایی ولایتدار شد و اسحاق بن صباح کندی را سالار نگهبانان خویش کرد و یکی از شاعران درباره او شعری گفت به این مضمون:

« اگر به اوج سهیل برسی »

پا نوشت

۱- نام ابوعبیدالله وزیر.

۲- نام خاص.

« بیش از این نخواهی بود »

« که بر آورده شریک هستی »

راوی گوید: چنان پنداشته اند که اسحاق، سپاس شریک را نداشت و شریک درباره وی شعری گفت به این مضمون:

« به سبب امید دنیا که داشت »

« نماز کرد و روزه بداشت »

« و چون به دنیا دست یافت »

« نه نماز کرد و نه روزه داشت »

جعفر بن محمد، قاضی کوفه گوید: مهدی امامت نماز و قضا را یکجا به شریک داد و اسحاق بن صباح را به نگهبانان وی گماشت. پس از آن اسحاق بن صباح بر نماز و حوادث گماشت، پس از آن اسحاق را ولایتدار کوفه کرد که نعمان بن جعفر را سالار نگهبانان خویش کرد و چون نعمان بمرد، برادرش یزید بن جعفر را سالار نگهبانان کرد.

و هم در این سال مهدی، سعید بن دعلج را از حوادث بصره معزول کرد و عبیدالله بن حسن بصری را از امامت نماز و قضا برداشت و عبدالملک بن ایوب نمیری را به جای هر دو گماشت و به عبدالملک نوشت که هر کس از مردم بصره از سعید بن دعلج شکایت آورد احقاق حق کند. پس از آن در همین سال حوادث را از عبدالملک ابن ایوب گرفت و به عماره بن حمزه زاد داد که یکی از مردم بصره به نام مسور پسر عبدالله باهلی را بر آن گماشت و عبدالملک همچنان بر نماز باقی بود.

و هم در این سال مهدی، یزید بن منصور را از یمن برداشت و رجاء بن روح را به جای وی گماشت.

و هم در این سال هیثم بن سعید را از جزیره برداشت و فضل بن صالح را عامل آنجا کرد.

و هم در این سال مهدی، کنیز فرزند دار خویش خیزران را آزاد کرد و او را به زنی گرفت.

و هم در این سال مهدی، ام عبدالله دختر صالح بن علی خواهر مادری فضل و عبدالله، هردوان پسر صالح، را به زنی گرفت.

و هم در این سال در ماه ذی حجه در بغداد به نزد قصر عیسی در کشتیها حریق رخ داد و بسیار کس بسوخت و کشتیها با هر چه در آن بود بسوخت. و هم در این سال مطر، وابسته منصور، از مصر معزول شد و ابوضمره، محمد ابن سلیمان، به جای وی به عاملی منصوب شد.

و هم در این سال گروهی از بنی هاشمیان و شیعیانشان از مردم خراسان کوشش آوردند که عیسی بن موسی را از ولایت عهد خلع کنند و این کار را به موسی بن مهدی واگذارند و چون مهدی این را معلوم داشت، چنانکه گفته اند به عیسی بن موسی که درکوفه بود نوشت که پیش وی رود و عیسی بدانست که درباره او چه مقصود دارد و از رفتن پیش مهدی خودداری کرد.

عمر گوید: وقتی کار به مهدی رسید، از عیسی خواست که از کار برون شود اما در مقابل وی مقاومت کرد. مهدی خواست او را زیان برساند، روح بن حاتم مهربلی را ولایتدار کوفه کرد و او خالد بن یزید را سالار نگهبانان خویش کرد.

گوید: مهدی می خواست که روح برای عیسی درباره چیزهایی که حجتی بر ضد وی نبود زحمتی پدید آرد و او دستاویزی برای آن نمی یافت.

گوید: و چنان بود که عیسی به ملکی که در رحبه داشت رفته بود و فقط دو ماه سال را به کوفه می آمد: در ماه رمضان که در مراسم جمعه ها و عید حضور می یافت آنگاه به ملک خویش بازمی گشت و در آغاز ذی حجه، که برای حضور در مراسم عید از خانه خویش بر اسبان می آمد تا به درهای مسجد می رسید و بر آستانه درها پیاده می شد. آنگاه در جای خویش نماز می کرد.

گوید: روح به مهدی نوشت که عیسی در جمعه ها حضور نمی یابد و به کوفه

نمی آید مگر در دو ماه سال، و چون حضور می یابد بر اسبان خویش می آید تا وارد عرصه (برون) مسجد شود که نمازگاه مردمان است و از آنجا می گذرد و به نزد درهای مسجد می رسد و اسبان وی در نمازگاه مردمان پشکل می کند و کسی جز او چنین نمی کند.

گوید: مهدی بدو نوشت که بر دهانه کوچه های مجاوز مسجد چوبی بنه که کسان به نزد آن پیاده شوند. روح بر دهانه کوچه ها چوب نهاد که آن محل را خشبه می نامند.

گوید: پیش از روز جمعه این خبر به عیسی بن موسی رسید و کس پیش ورثه مختار بن ابی عیید فرستاد و خانه مختار را که به مسجد چسبیده بود بخريد و بهای خوب داد. پس از آن خانه را تعمیر کرد و حمامی در آنجا ساخت و چون به مراسم جمعه می خواست رفت به آن خانه می رفت و از آنجا به در مسجد می رسید و به یکسو نماز می کرد و به خانه خویش بازمی گشت، پس از آن در کوفه منزل کرد و آنجا مقیم شد.

گوید: مهدی به عیسی اصرار کرد و گفت: «اگر نپذیری که از جانشینی خلع شوی تا برای موسی و هارون بیعت بگیرم، به سبب معصیت تو آنچه را بر مرتکب معصیت رواست به تو روا می دارم و اگر بپذیری ترا عوضی دهم که سودمندتر باشد و نقدتر».

گوید: عاقبت عیسی پذیرفت و برای آن دو بیعت گرفت و بگفت تا ده هزار هزار درم و به قولی بیست هزار هزار به او دهند با تیولهای بسیار.

اما راوی دیگر گوید: وقتی مهدی می خواست عیسی بن موسی را خلع کند بدو نوشت که پیش وی رود. عیسی دریافت که درباره او چه مقصود دارد و از رفتن به نزد مهدی خودداری کرد چندان که بیم نافرمانی وی می رفت. مهدی عموی خویش عباس بن محمد را سوی عیسی فرستاد و نامه ای بدو نوشت و آنچه را می خواست بدو بگوید بگفت.

گوید: عباس بن علی با نامه و پیام مهدی به نزد عیسی رفت و با جواب وی در این باب به نزد مهدی بازگشت. مهدی از آن پس که عباس به نزد وی بازگشت محمد بن فروخ، ابوهریره سردار، را با هزار کس از یاران خویش که در کار شیعه گری بینا بودند روانه کرد و هر یک از آنها را طبلی داد و دستورشان داد که وقتی به کوفه رسیدند همگی طبلمهانشان را بزنند.

گوید: محمد بن فروخ به وقت شب و نزدیک صبحدم وارد کوفه شد و یاران وی طبلمهای خویش را زدند که عیسی بن موسی از این کار سخت بهراسید، آنگاه پیش ابوهریره رفت که بدو گفت حرکت کند، عیسی بیماری را بهانه کرد اما از او نپذیرفت و همان دم او را روانه مدینه السلام کرد.

در این سال یزید بن منصور، دایی مهدی، به هنگام بازگشت از یمن، سالار حج شد. این را از ابومعشر آورده اند. محمد بن عمر واقدی و غیر او نیز چنین گفته اند.

بازگشت یزید بن منصور از یمن به سبب نامه ای بود که مهدی فرستاده بود و دستورش داده بود، پیش وی بازگردد و کار حج را بدو سپرده بود و گفته بود که مشتاق وی و حضور اوست.

در این سال امیر مدینه، عبیدالله بن صفوان جمحی بود. امامت نماز کوفه و حادثات آن با اسحاق بن صباح کندی بود. خراج آن با ثابت بن موسی بود. قضای مدان با شریک بن عبدالله بود.

امامت نماز بصره با عبدالملک بن ایوب نمیری بود. حادثات آن با عماره بن حمزه بود که مسور بن عبدالله باهلی در این کار جانشین وی بود. قضای بصره با عبیدالله بن حسن بود.

عامل ولایت دجله و ولایت اهواز و ولایت فارس عماره بن حمزه بود.

عامل سند، بسطام بن عمرو بود.

عامل یمن، رجاء بن روح بود.

عامل یمامه، بشیر بن منذر بود.
عامل خراسان، ابوعون، عبدالملک بن یزید بود.
عامل جزیره، فضل بن صالح بود.
عامل افریقیه، یزید بن حاتم بود.
عامل مصر، ابوحمزه، محمد بن سلیمان بود.
آنگاه سال صد و شصتم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصتم بود:

از جمله این بود که یوسف بن ابراهیم که او را یوسف برم می گفتند در خراسان قیام کرد و او و پیروانش که همآهنگ رای وی بودند، چنانکه گفته اند به وضع مهدی و رفتاری که پیش گرفته بود معترض بودند و چنانکه گفته اند مردم بسیار به دو روی فراهم آمده بودند.

راوی گوید: مهدی، یزید بن مزید را سوی یوسف برم فرستاد که تلاقی شد و نبرد کردند تا دست و گریبان شدند. یزید، یوسف را به اسیری گرفت و به نزد مهدی فرستاد. گروهی از سران اصحابش را نیز با وی فرستاد و چون آنها را به نهروان رسانیدند یوسف برم را بر شتری نشانیدند که روی وی را به طرف دم شتر کرده بودند، بدین وضع آنها را وارد رصافه کردند و او را به نزد مهدی بردند که به هرثمه بن اعین دستور داد که دو دست و دو پای یوسف را برید و گردن وی و یارانش را بزد و آنها را بر پل بالای دجله که مجاور اردوگاه مهدی بود بیاویخت.

اینکه دستور کشتن یوسف را به هرثمه داد از آن رو بود که وی در خراسان برادر هرثمه را کشته بود.

سخن از خبر خلع عیسی بن موسی و بیعت موسی هادی:

در همین سال چنانکه در روایت فضل بن سلیمان آمده به روز ششم محرم عیسی بن موسی همراه ابوهریره برفت و در خانه محمد بن سلیمان بر کنار دجله در عسکر مهدی منزل گرفت، چند روز بیود و از راهی که همیشه می رفته بود به نزد مهدی می رفت، سخنی نمی گفت و تعرض و ناخوشایندی و بی حرمتی نمی دید، چندان که تا حدی با وی انس گرفت. پس از آن یک روز پیش از نشستن مهدی به قصر در آمد و به محلی رفت که نشیمنگاه ربیع بود، در اطاقکی کوچک که دری داشت. در آن روز سران شیعه اتفاق کرده بودند که وی را خلع کنند و بر او بتازند و هنگامی که در اطاقک نشیمنگاه ربیع بود چنین کردند. در اطاقک بر آنها بسته شد، اما با گرزهایشان در را بکوفتند و بشکافتند و نزدیک بود آن را درهم بشکنند، زشتترین دشنامها را به عیسی گفتند و او را در آنجا محاصره کردند.

مهدی به کارشان اعتراض کرد اما اعتراض وی آنها را از کارشان باز نداشت بلکه نسبت به عیسی سخت تر شدند عیسی و مخالفان چند روز بر این وضع بی بودند تا وقتی که کهنسالان خاندان در حضور مهدی با وی سخن کردند و خلع وی را از او خواستند و روبرو دشنامش گفتند که محمد بن سلیمان از همگیشان نسبت بدو سخت تر بود.

گوید: و چون مهدی دید که رای آنها چنین است و ولیعهدی عیسی را خوش ندارند گفتشان که با موسی پیمان کنند و به رای و موافقت ایشان گرایید و اصرار کرد که عیسی از وی و مخالفان بپذیرد که از پیمانی که به گردن کسان داشت برون شوند و از آنجا رهایی یابند.

گوید: اما عیسی نپذیرفت و گفت که قسمهای مؤکد، مقید به مال و عیال، به گردن دارد. پس تنی چند از فقیهان و قاضیان و از جمله محمد بن علائه و زنگی بن خالد مکی و دیگران را به نزد وی آوردند که فتوای خویش را با وی بگفتند و مهدی مختار شد که بیعتی را که عیسی به گردن مردمان داشت در قبال چیزی که مورد رضای وی باشد و جبران آنچه که به سبب شکستن قسم بر او لازم می شود و از مالش برون می شود بخرد که ده هزار هزار درم بود با املاکی در زاب بالا و کسگر.

گوید: عیسی این را پذیرفت. از آن هنگام که مهدی درباره خلع با عیسی سخن کرده بود تا وقتی که پذیرفت به نزد وی در دارالدیوان رصافه محبوس بود تا به خلع و تسلیم رضایت داد و خلع شد، به روز چهارشنبه چهار روز مانده از محرم پس از نماز پسین و روز بعد، پنجشنبه، سه روز مانده از محرم، هنگام برآمدن روز، با مهدی و موسی از پی وی بیعت کرد.

گوید: پس از آن مهدی به مردم خاندان خویش اجازه ورود داد، وی در خیمه ای که محمد بن سلیمان بدو پیشکش کرده بود و در صحن ابواب به پا شده بود از یکایک آنها برای خویشتن و برای موسی از پی خویش بیعت گرفت تا به آخرشان رسید. آنگاه به مسجد جماعت رصافه رفت و به منبر نشست. موسی نیز بالا رفت و پایینتر از وی بود. عیسی بر نخستین پله منبر ایستاد.

گوید: آنگاه مهدی حمد خدای گفت و ثنای او کرد و بر محمد (صلی الله علیه و سلم) صلوات گفت و گفت که مردم خاندان و شیعیان و سرداران و یاران وی و دیگر مردم خراسان اتفاق کرده اند که عیسی بن موسی را خلع کنند، و کاری را که برای وی به گردن داشتند به موسی پسر امیر مؤمنان دهند که وی را برگزیده اند و پسندیده اند و چنان دیده که در پذیرفتن رای ایشان، امید مصلحت و الفت هست و از مخالفت با مقصودشان و اختلاف در کارشان بیمناک بوده، و عیسی از تقدم خویش چشم پوشیده و از بیعتی که در گردنشان بوده آزادشان کرده و

آنچه در این زمینه از آن وی بود، به موجب پیمان امیر مؤمنان و مردم خاندان و شیعیان وی از آن موسی پسر امیر مؤمنان شده و موسی میانشان به کتاب خدا و سنت پیمبر او (صلی الله علیه و سلم) عمل می کند، با رفتار نکو و عدالت. آنگاه گفت: «ای گروه حاضران شما نیز بیعت کنید و سوی آنچه دیگران شتافته اند بشتابید که همه نیکی در جماعت است و همه بدی در پراکندگی است. برای خویشتن و شما توفیق رحمت خدای می خواهم و عمل به اطاعت وی و چیزها که موجب رضای او می شود و هم برای خویشتن و برای شما آموزش می خواهم».

گوید: موسی پایینتر از مهدی برکنار منبر نشسته بود تا میان وی و کسانی که بالا می رفتند و بیعت می کردند و دست به دست وی می دادند حایل نشود و چهره او را مستور ندارد.

گوید: عیسی همچنان در جای خویش ایستاده بود، مکتوبی را که از خلع وی یاد می کرد و اینکه از ولایتعهد که از آن وی بود برون شده و جمع کسانی را که بیعت وی را به گردن داشتند آزاد کرده و این را شخصاً کرده، به دلخواه نه از روی کراهت، به رضایت نه از روی فشار، به خوشی نه اجبار، برای وی خواندند.

گوید: عیسی بدین معترف شد. آنگاه بالای منبر رفت و با مهدی بیعت کرد و دست به دست وی زد و بازگشت. مردم خاندان مهدی نیز به ترتیب سن بیعت کردند. نخست با مهدی بیعت می کردند پس از آن با موسی و دست به دست آنها می زدند، تا آخرینشان از این کار فراغت یافت. یاران و سرداران معتبر و شیعیان مهدی که حضور داشتند چنین کردند.

گوید: آنگاه مهدی فرود آمد و سوی خانه خویش رفت و دایی خویش یزید بن منصور را به بیعت گرفتن از باقیمانده خواص و عامه گماشت و او بدین کار پرداخت تا از همه مردمان فراغت یافت. مهدی به تعهدی که با عیسی کرده بود و او را به خلع از ولایت عهد راضی کرده بود عمل کرد. درباره خلع وی مکتوبی

نوشت و جمع مردم خاندان و یاران خویش و همه شیعیان و سپاهیان ثبت شده در دیوان را شاهد آن کرد که بر ضد عیسی حجت باشد و گفتگو و ادعای وی را درباره چیزی که از آن برون شده بود ببرد.

این نسخه تعهدی است که عیسی از جانب خویش نوشته بود:

به نام خدای رحمان رحیم. این مکتوبی است برای بنده خدا مهدی محمد امیر مؤمنان و برای ولیعهد مسلمانان، موسی بن مهدی، و برای مردم خاندان وی همه سردارانش و سپاهیان از مردم خراسان و عامه مسلمانان در مشرقها و مغربهای زمین و هر کجا یکی از آنها باشد. این را برای مهدی محمد امیر مؤمنان و موسی بن محمد بن علی، ولیعهد مسلمانان نوشته ام، درباره ولیعهدی وی که از من بود تا وقتی که مسلمانان در کار رضایت بر ولایتعهد موسی اتفاق کردند و کارشان نظام گرفت و پندارهایشان ائتلاف یافت. این خط را از خویشان می دانم و خط این مکتوب از آن من است. من نیز همانند همه مسلمانان به موسی پسر امیر مؤمنان و بیعت وی و برون شدن از بیعتی که به گردنشان داشتم رضایت می دهم و شما را از آن گشایش و رهایی می دهم که بر شما و هیچکس از جمعتان و عامه مسلمانان تکلفی نباشد و مرا در این باب از کهنه و نو نه سخن هست نه ادعا، نه مطالبه، نه حجت، نه مقال و در زندگانی مهدی محمد امیر مؤمنان و پس از وی و پس از موسی ولیعهد مسلمانان تا وقتی که زنده ام و تا به وقت مرگ بر هیچکس از شما یا بر عامه مسلمانان حق اطاعتی یا بیعتی ندارم که با محمد مهدی امیر مؤمنان بیعت کرده ام و با موسی پسر امیر مؤمنان از پی وی، و در قبال آنها و عامه مسلمانان از مردم خراسان و دیگران ملتزم شده ام که نسبت به تعهد خویش در مورد کاری که از آن برون شده ام، عمل کنم و پابند آن باشم. در این باب پیمان خدا و هر قرار و پیمان و تأیید و تأکیدی که

یکی از خلق خدای کرده باشد به گردن من است که نسبت به مهدی محمد امیر مؤمنان و ولیعهد وی موسی پسر امیر مؤمنان در آشکار و نهان، به گفتار و کردار و نیت، در سختی و گشایش، در آسایش و رنج، شنوا و مطیع و نیکخواه باشم و درباره کاری که از آن خارج شده ام با آنها و دوستانشان دوستی کنم و با دشمنانشان دشمنی کنم و اگر بگشتم یا تغییر آوردم یا تبدیل کردم، یا دغلی کردم، یا به خلاف چیزی که در این مکتوب برای مهدی محمد امیر مؤمنان و ولیعهد وی موسی پسر امیر مؤمنان و عامه مسلمانان تعهد کرده ام دعوت کردم یا بدان عمل نکردم هر زنی که به وقت نوشتن این مکتوب داشته ام یا بعد تا به مدت سی سال به همسری بگیرم طلاقى است سه بار بى قید و شرط به طلاق باین و هر مملوکی که اکنون دارم یا تا مدت سی سال مالک شوم در راه خدای آزاد باشد و هر مالی که دارم از نقد یا کالا یا طلب یا زمین، کم یا زیاد، کهنه یا نو، یا پس از این روز تا به مدت سی سال به دست آرم وقف مسکینان باشد و زمامدار آن را هر کجا ببیند وقف نهد، و به نذر واجب. متعهدم که طی سی سال از مدینه السلام تا خانه کهن خدای که در مکه است پابرنه و پیاده روم که از آن بجز عمل، کفاره و مفر نباشد و خدای در انجام آن مراقب و ناظر و شاهد باشد و شهادت خدای بس».

چهارصد و سی کس از بنی هاشم و وابستگان و صحابیان قریش و وزیران و دبیران و قاضیان شاهد اقرار عیسی بن موسی بر مضمون این تعهدنامه شدند.

در صفر سال صد و شصتم قلمی شد و عیسی بن موسی مهر زد.

گوید: یکی از شاعران در این باب عشری گفت به این مضمون:

«ابوموسی مرگ را خوش ندارد»

«اما مرگ مایه رهایی و حرمت است»

«از شاهی خلع شد»

« و جامه ذلتی به تن کرد »

« که هرگز کهنگی نگیرد »

به سال صد و شصتم عبدالملک بن شهاب مسمعی با داوطلبان و دیگرانی که با وی روان شده بودند به شهر باربد رسید و یک روز پس از رسیدنشان به شهر حمله بردند و دو روز مقابل آن بودند، آنگاه منجنیق نصب کردند و با همه لوازم حمله کردند. کسان فراهم آمدند و همدیگر را به قسم قرآن و نام خدای ترغیب کردند و خدای شهر را به زور برای آنها گشود و سوارانشان از هر طرف وارد شدند و حریفان را به طرف بدشان راندند و در آنجا آتش و نفت افروختند و کسانی از آنها را بسوختند، بعضی از آنها نیز با مسلمانان نبرد کردند و خدا همگی را بکشت. بیست و چند کس نیز از مسلمانان کشته شد و خدا شهر را غنیمت آنها کرد، پس از آن دریا طوفانی شد و نتوانستند بر آن برنشینند و باز گردند و ببودند تا دریا خوش شود در آنجا دهانهایشان دردی گرفت که آن را حمام قرمی گفتند و نزدیک به یک هزار کس از آنها بمرد که ربیع بن صبیح از آن جمله بود، آنگاه به وقتی که بازگشتن میسر بود بازگشتند و به کناره فارس رسیدند به جایی که آن را دریای حرمان می گفتند و شبانگاه طوفان بر آنها وزید و بیشتر کشتیههایشان را بشکست که بعضیشان غرق شدند و بعضی دیگر نجات یافتند و با گروهی از اسیران خویش که دختر شاه باربد از آن جمله بود به نزد محمد بن سلیمان رسیدند که در آن وقت ولایتدار بصره بود.

در این سال ابان بن صدقه وزیر و دبیر هارون شد.

و هم در این سال ابوعون از خراسان معزول شد که مغضوب شده بود و معاذ ابن مسلم به جای وی ولایتدار شد.

و هم در این سال ولید بن عیسی غزای تابستانی کرد.

و هم در این سال عمر بن عباس خثعمی به غزا به دریای شام رفت.

و هم در این سال مهدی، خاندان ابوبکره را از نسبشان در قبیله ثقیف به

وابستگی پیمبر خدای (صلی الله علیه و سلم) باز برد. سبب آن بود که یکی از خاندان ابوبکره (به نام حکم) شکایت نامه ای به مهدی داد که ضمن آن به وابستگی پیمبر خدای (صلی الله علیه و سلم) بدو تقریب جسته بود.

مهدی گفت: « این انتسابی است که بدان معترف نمی شوید مگر به وقت حاجتی که برایتان رخ دهد و ناچار شوید به وسیله آن به ما تقرب جویید ».

حکم گفت: « ای امیر مؤمنان، اگر کسی منکر این باشد، ما اقرار داریم. من از تو می خواهم که من و گروه خاندان ابوبکره را به نسبمان و وابستگی پیمبر خدای (صلی الله علیه و سلم) باز بری و خاندان زیاد بن عبید را دستور دهی تا از نسبی که معاویه بدان ملحقشان کرده بود برون شوند و به نسبشان که از عبید است و جزو وابستگان ثقیف، باز روند که معاویه این کار را به سبب بی اعتنایی به حکم پیمبر خدای کرد که فرمود: « فرزند از آن بستر است و از آن زناکار سنگ است ».

گوید: پس مهدی درباره خاندان ابوبکره و خاندان زیاد دستور داد که هر گروهی را به نسبشان برند و مکتوبی به محمد بن سلیمان نوشت و دستور داد که آن را در مسجد جماعت (۱) برای مردم بخوانند و خاندان ابوبکره را به وابستگیشان به پیمبر خدای (صلی الله علیه و سلم) و نسب نفع بن مسروح باز برد و کسانی را که مقرر شدند اموالشان را در بصره به آنها پس دهد و به کسانی که منکر شدند اموالشان را پس ندهد و برای آزمودنشان و کشف مقصودشان حکم بن سمرقند را معین کند.

گوید: محمد بن سلیمان دستوری را که درباره خاندان ابوبکره بدو رسیده بود اجرا کرد مگر درباره کسانی از آنها که غایب بودند.

پا نوشت

۱- کلمه متن.

گوید: چیزی که رای مهدی را درباره خاندان زیاد قوت داد در روایت سلیمان آمده که گوید: در حضور مهدی بودم و او در مظالم می نگریست که یکی از خاندان زیاد به نام صغدی پسر سلم پیش وی آمد که بدو گفت: «تو کیستی؟» گفت: «پسر عمویت».

گفت: «کدام پسر عموی منی؟»

گوید: پس او نسب خویش را به زیاد برد.

مهدی گفت: «ای پسر سمیه زناکار، از چه وقت پسر عموی من بوده ای؟» و خشم آورد و بگفت تا گردن وی را بکوفتند و بیرونش کردند و کسان برخاستند. گوید: وقتی برون شدم عیسی بن موسی، یا موسی بن عیسی، به من پیوست و گفت: «به خدا می خواستم کس به طلب تو بفرستم، پس از رفتن تو امیر مؤمنان روی به ما کرد و گفت: کی درباره خاندان زیاد اطلاع دارد؟ به خدا به نزد هیچیک از ما از این باب چیزی نبود، ای ابوعبدالله تو چه اطلاع داری؟»

گوید: همچنان درباره زیاد و خاندان زیاد با وی سخن کردم تا به منزل وی رسیدیم به در محول که گفت: «به نام خدا و خویشاوندی از تو می خواهم که همه این را برای من بنویسی تا شبانگاه پیش امیر مؤمنان برم و خبر ترا با وی بگویم».

گوید: برفتم و بنوشتم و به نزد وی فرستادم.

گوید: وی شبانگاه پیش مهدی رفت و بدو خبر داد، مهدی دستور داد به هارون الرشید که ولایتدار بصره از جانب وی بود بنویسند و به او دستور داد که به ولایتدار بصره بنویسد و دستور دهد که خاندان زیاد را از قریش و دیوان قریش و عرب برون کند و فرزندان ابوبکر را به وابستگی پیمبر خدا (صلی الله علیه و سلم) عرضه کند. هر کس از آنها مقرر شد مال وی را به دستش واگذارد و هر که به ثقیف انتساب جست مال وی را مصادره کند.

گوید: همگان به وابستگی مقرر شدند، بجز سه نفر که اموالشان مصادره شد.

پس از آن خاندان زیاد به متصدی دیوان رشوه دادند و آنها را به وضعی که بوده بودند باز برد.

گوید: خالد نجار در این باره شعری گفت بدین مضمون:

« به نزد من زیاد و نافع و ابوبکره »

« از جمله شگفتیهای بزرگند »

« این یکی چنانکه می گوید قرشی است »

« و آن یکی وابسته است »

« و این یکی به پندار خویش عرب است »

نسخه نامه مهدی به ولایتدار بصره درباره باز بردن خاندان

زیاد به نسبشان:

« به نام خدای رحمان رحیم »

« اما بعد، شایسته ترین چیزی که خلیفگان مسلمانان خویشتن را و خواص و عوام مسلمان را در کارهایشان و احکامشان بدان ملزم کرده اند اینست که میان خودشان از کتاب خدا و سنت پیمبر خدا (صلی الله علیه و سلم) تبعیت کنند و بدان پای بند باشند و بدان، موافقشان باشد یا مخالف، رضایت دهند که در آن اقامه حدود خدا هست و معرفت حقوق وی و پیروی از رضای وی و تحصیل پاداش وی و ثواب نیکوی وی، و مخالفت و اعراض از آن و رغبت به غیر آن، مایه ضلالت و خسران دنیا و آخرت است. رای معاویه بن ابی سفیان که می خواست زیاد پسر عبید، غلام خاندان علاج ثقیف را الحاق کند و دعوی چیزی کرد که پس از معاویه همه مسلمانان پسندیده و اهل فضیلت و فقه و تقوی و علم، و

بسیاریشان به دوران وی، منکر آن شدند که زیاد و پدر و مادر او را می شناختند. انگیزه معاویه در این کار تقوایی یا هدایتی یا پیروی از سنتی هدایتگر یا تقلید از امامان بر حق گذشته نبود، بلکه می خواست دین و آخرت خویش را هلاک کند و عزم مخالفت با کتاب و سنت داشت، فریفته دلیری و تصمیم زیاد بود و امید داشت در کار باطل و رفتار و آثار و اعمال زشت خویش از او کمک و پشتیبانی گیرد. پیمبر خدای (صلی الله علیه و سلم) فرمود: « فرزند از آن بستر است و از آن زناکار سنگ » و نیز فرمود: « هر که جز به وابستگان خویش انتساب گیرد لعنت خدای و فرشتگان و مردمان همگی بر او باد و خدا از وی عوض و همسنگ نپذیرد »، به دینم قسم، زیاد نه در کنار ابوسفیان تولد یافت و نه بر بستر وی، عبید نیز غلام ابو سفیان نبود، سمیه نیز کنیز وی نبود، مملوک وی نبودند و به هیچ وسیله از آن وی نشدند.

چنانکه حافظان حدیث دانند، وقتی نصر بن حجاج سلمی و همراهان وی از وابستگان بنی مغیره مخزومی سخن آوردند که می خواستند نصر را ملحق کنند و دعوی را ثابت کنند، معاویه زیر تشک خویش سنگی برای آنها آماده کرده بود و سوی آنها افکند، بدو گفتند: « ما آنچه را درباره زیاد کردی روا می داریم، اما تو آنچه را ما درباره یارمان کرده ایم روا نمی داری ».

گفت: « حکم پیمبر خدا (صلی الله علیه و سلم) برای شما از حکم معاویه بهتر است »، بنابر این معاویه با حکم درباره زیاد و ملحق کردن وی و عمل و اقدامی که درباره وی کرده با فرمان خدا عزوجل و حکم پیمبر خدا (صلی الله علیه و سلم) مخالفت کرد و از هوس خویش که انحراف و دوری از حق بود پیروی کرد. خدای عزوجل فرموده:

« وَمَنْ أَضَلُّ مِمَّنِ اتَّبَعَ هَوَاهُ بِغَيْرِ هُدًى مِنَ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ

الظَّالِمِينَ»؛ (۱) یعنی: (ستمگرتر از آنکه هوس خویش را بدون هدایت خدا پیروی کند کیست که خدا گروه ستمکاران را هدایت نمی کند).

و هم او عز و جل به داود (علیه السلام) که حکمت و نبوت و مال و خلافت بدو داده بود فرمود:

« يَا دَاوُدُ إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ فَاحْكُم بَيْنَ النَّاسِ بِالْحَقِّ وَ لَا تَتَّبِعِ الْهَوَى فَيُضِلَّكَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ، إِنَّ الَّذِينَ يَضِلُّونَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ لَهُمْ عَذَابٌ شَدِيدٌ بِمَا نَسُوا يَوْمَ الْحِسَابِ »؛ (۲) یعنی: (ای داود، ما ترا در این سرزمین جانشین کرده ایم میان مردم به حق داوری کن و پیرو هوس مشو که ترا از راه خدای گمراه کند و کسانی که از راه خدا گمراه شوند به سزای آنکه روز حساب را فراموش کرده اند عذابی الم انگیز دارند).

امیر مؤمنان از خدا می خواهد که جان و دین وی را مصون دارد و از تسلط هوس پناه دهد و در همه کارها وی را به آنچه دوست دارد و می پسندد توفیق دهد، که وی شنواست و نزدیک.

امیر مؤمنان چنان رای دارد که زیاد و همه کسانی را که از فرزندان وی هستند به مادر و نسب شناخته شده شان باز برد و به پدرشان عیب و مادرشان سمیه ملحقشان کند و در این باب از گفته پیمبر خدای (صلی الله علیه و سلم) و اتفاق صلحا و امامان هدایت پیروی کند و عمل معاویه را که مخالف کتاب خدا و سنت پیمبر وی (صلی الله علیه و سلم) بود روان ندارد. امیر مؤمنان برای انجام این کار شایسته ترین کس است از آن رو که با پیمبر خدای (صلی الله علیه و سلم) خویشاوندی دارد و از

با نوشت

۱- سوره قصص: آیه ۵۰.

۲- سوره ص: آیه ۲۶.

آثار وی تبعیت می کند و سنت وی را زنده می دارد و سنتهای دیگر را که منحرف است و به دور از حق و هدایت، باطل می دارد. خدای تعالی فرموده:

«فَمَا ذَا بَعْدَ الْحَقِّ إِلَّا الضَّلَالُ فَأَنَّى تُصِرُّونَ»؛ (۱) یعنی: (از حق که

بگذری جز ضلال چیست؟ پس چگونه چشم (از حق) می پوشید). بدانکه نظر امیر مؤمنان درباره زیاد و هر که از فرزندان زیاد باشد چنین است. آنها را به پدرشان زیاد بن عبید و مادرشان سمیه ملحق کن و بدان ملتزمشان کن و این را برای مسلمانانی که به نزد تو هستند نمایان کن تا بدانند و میانشان استقرار گیرد که امیر مؤمنان این را به قاضی بصره و صاحب دیوانشان نوشته و سلام بر تو باد با رحمت و برکات خدای «.

معاویه بن عبیدالله نوشت به سال صد و پنجاه و نهم.

گوید: و چون مکتوب به محمد بن سلیمان رسید زیر آن نوشت که اجرا شود، سپس درباره آنها با وی سخن کردند که دست از ایشان برداشت. گوید: مهدی به عبدالملک بن ایوب نمیری نیز همانند آن نوشت که به محمد ابن سلیمان نوشته بود اما آن را اجرا نکرد به سبب وضعی که با قبیله قیس داشت و نمی خواست کسی از قوم وی به قوم دیگر رود. در این سال عبیدالله بن صفوان جمحی که ولایتدار مدینه بود درگذشت، و به جای او محمد بن عبدالله کثیری ولایتدار مدینه شد و اندکی بماند و معزول شد و زفر بن عاصم هلالی به جای وی گماشته شد. در این سال مهدی قضای مدینه را به محمد بن عمران طلحی داد.

پا نوشت

و هم در این سال عبدالسلام خارجی قیام کرد و کشته شد.
و هم در این سال بسطام بن عمرو از سند معزول شد و روح بن حاتم عامل
آنجا شد.

در این سال مهدی سالار حج شد و چون از شهر خویش می رفت پسرش
موسی را جانشین کرد و یزید بن منصور را که دایی مهدی بود به وزارت و تدبیر
امور وی به جا نهاد.

در این سال، هارون پسر مهدی و جمعی از مردم خاندان وی با مهدی روان
شدند، از جمله کسانی که با وی بود یعقوب بن داود بود که به نزد وی منزلتی
داشت و چون مهدی به مکه رسید حسن بن ابراهیم که یعقوب برای وی از
مهدی امان گرفته بود به نزد وی آمد و مهدی بدو عطیه و جایزه نکو داد و ملکی
را از خالصه حجاز تیول او کرد.

و هم در این سال مهدی، پوششی را که بر کعبه بود بکند و پوششی نو بر آن
پوشانید چنانکه گفته اند سبب آن بود که حاجبان کعبه بدو خبر داده بودند که
بیم دارند کعبه از بسیاری پوشش که بر آن هست ویران شود. پس مهدی بگفت
تا هر چه پوشش بر کعبه هست بردارند تا برهنه بماند. آنگاه بگفت تا عطر
زعفران آلود به همه خانه مالیدند.

گویند: وقتی به پوشش هشام رسیدند آن را دیبای قطور یافتند، اما پوشش
اسلاف وی عموماً از کالای یمن بود.

در این سال مهدی در مکه، بر مردم آن، چنانکه گویند مالی بسیار تقسیم
کرد، بر مردم مدینه نیز، همچنین. گویند در آنچه در این سفر تقسیم کرده بود
نگریست معلوم شد سی هزار هزار درهم همراه وی آورده بودند، از مصر نیز
سیصد هزار دینار بدو رسیده بود، از یمن نیز دویست هزار دینار که این همه را
تقسیم کرده بود. یکصد هزار و پنجاه هزار جامه نیز پخش کرد. مسجد پیمبر
خدا را (صلی الله علیه و سلم) توسعه داد و بگفت تا اطاقکی را که در مسجد

پیمبر (صلی الله علیه و سلم) بود بکنند، می خواست منبر پیمبر خدا (صلی الله علیه و سلم) را کوتاه کند و به وضعی برد که بوده بود و آنچه را معاویه بر آن افزوده بود بیندازد.

از مالک بن انس آورده اند که در این باب مشورت کرد، بدو گفتند که میخها در چوبی که معاویه افزوده بود فرو رفته و هم در چوب نخستین که کهنه است و بیم داریم که اگر میخهایی که در آن هست برون شود تکان بخورد و بشکند، و مهدی آن را وا گذاشت.

در ایام اقامت مدینه مهدی بگفت تا پانصد کس از انصار را ثبت کنند که با وی بروند و در عراق کشیکبانان و یاران وی باشند و بجز مقرریهایشان روزیها برای ایشان معین کرد و چون با وی به بغداد آمدند تیولی به آنها داد که به نامشان شهره است، و هم در ایام اقامت مدینه رقیه عثمانی دختر عمرو را به زنی گرفت.

و هم در این سال محمد بن سلیمان برای مهدی برف حمل کرد و به مکه رسانید. مهدی نخستین کس از خلیفگان بود که برای وی برف به مکه حمل کردند.

و هم در این سال تیولهایی را که از مردم خاندان وی و دیگران گرفته شده بود به آنها پس داد.

در این سال امامت نماز و حادثات کوفه با اسحاق بن صباح کندی بود. عامل بصره و توابع و حادثات آن و عامل ولایت دجله و بحرین و عمان و ولایت اهواز و فارس محمد بن سلیمان بود.

در این سال قضای بصره با عبیدالله بن حسن بود.

عامل خراسان معاذ بن مسلم بود.

عامل جزیره فضل بن صالح بود.

عامل سند، روح بن حاتم بود.

عامل افریقیه یزید بن حاتم بود.
عامل مصر ابو حمزه محمد بن سلیمان بود.
آنگاه سال صد و شصت و یکم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصت و یکم بود:

از جمله حوادث سال قیام حکیم مقنع بود در خراسان در یکی از دهکده های مرو، و او چنانکه گویند قایل به تناسخ ارواح بود که به جای خویش باز می گردد و مردم بسیار را گمراه کرد و نیرو گرفت و سوی ماوراء النهر رفت. مهدی تعدادی از سرداران خویش را به نبرد وی فرستاد که معاذ بن مسلم که در آن وقت عامل خراسان بود از آن جمله بود، عقبه بن مسلم و جبرئیل بن یحیی و لیث وابسته مهدی نیز با وی بودند. پس از آن مهدی سعید حرشی را خاص نبرد مقنع کرد و سرداران را بدو پیوست. مقنع نیز در قلعه ای در کش آذوقه فراهم می کرد و برای حصارى شدن مهیا می شد.

و هم در این سال نصر بن محمد خزاعی در شام به عبدالله بن مروان دست یافت و او را به نزد مهدی برد و این پیش از آن بود که نصر را ولایتدار سند کند و مهدی عبدالله بن مروان را در مطبق به زندان کرد.

ابوالخطاب گوید: عبدالله بن مروان را که کنیه ابوالحکم داشت به نزد مهدی آوردند، وی در رصافه به مجلس عام نشست و گفت: «کی این را می شناسد؟»
عبدالعزیز بن مسلم عقیلی برخاست و به نزد وی ایستاد. آنگاه گفت:
«ابوالحکم»؟

گفت: «بله، پسر امیر مؤمنان».

گفت: «پس از من چگونه بودی؟» آنگاه سوی مهدی نگریست و گفت: «بله،

ای امیر مؤمنان، این عبدالله بن مروان است « کسان از جرئت وی شگفتی کردند اما مهدی متعرض او نشد.

گوید: وقتی مهدی، عبدالله بن مروان را به زندان کرد بر ضد وی حيله کردند، عمرو بن سہله اشعری بیامد و ادعا کرد که عبدالله بن مروان پدرش را کشته و او را به نزد عافیه قاضی برد که حکم داد به قصاص وی کشته شود. شاهد نیز بر ضد وی اقامه شد و چون می خواستند حکم را مسجل کنند عبدالعزیز بن مسلم عقیلی با شتاب سوی عافیه قاضی آمد، صف مردم را می شکافت تا به نزد وی رسید و گفت: « عمرو ابن سہله پندارد که عبدالله بن مروان پدرش را کشته به خدا دروغ می گوید هیچکس جز من پدرش را نکشته، من او را به دستور مروان کشتم و عبدالله بن مروان از خون وی مبرا است »، و قصاص از عبدالله بن مروان بگشت. مهدی متعرض عبدالعزیز بن مسلم نشد از آن رو که به دستور مروان وی را کشته بود.

در این سال ثمامه بن ولید غزای تابستانی کرد و در دابق فرود آمد. رومیان بجنیدند و او غافل بود. طلیعه داران و خبرگیران وی خبر آوردند اما به خبر آنها اعتنا نکرد و با پیشتازان سپاه سوی رومیان رفت که سالارشان میخائیل بود و تعدادی از مسلمانان کشته شدند. در آن وقت عیسی بن علی پادگان قلعه مرعش بود و به سبب این حادثه در آن سال مسلمانان غزای تابستانی نداشتند.

در این سال مهدی بگفت تا در راه مکه از قادسیه تا زباله قصرهایی بسازند وسیعتر از قصرهایی که ابوالعباس ساخته بود و بگفت تا بر قصرهای ابوالعباس بیفزایند. منزلگاه هایی را که ابوجعفر ساخته بود به حال خود باقی گذاشت و بگفت تا در هر آبگاهی آبگیر بسازند و میلها و برکه ها را تجدید کنند و پهلوی آبگیرها چاه حفر کنند. این کار را به یقطین بن موسی سپرد و همچنان تا به سال صد و هفتاد و یکم با وی بود و ابوموسی برادر یقطین در این کار جانشین وی بود.

در این سال مهدی بگفت تا در مسجد جامع بصره بیفزایند که از جلو مسجد از سمت قبله و از طرف راست از سمت عرصه بنی سلیم در آن افزودند. کار بنا به دست محمد بن سلیمان بود که در آن وقت ولایتدار بصره بود.

در این سال مهدی بگفت تا اطاقکها را از مسجدهای جماعت بکنند و منبرها را کوتاه کنند و به اندازه منبر پیامبر خدای کنند (صلی الله علیه و سلم) و در این باب به آفاق نوشت که بدان عمل کردند.

و هم در این سال مهدی به یعقوب بن داود دستور داد که به همه آفاق امانا فرستد و او به این دستور عمل کرد، و چنان شد که وقتی مکتوبی از مهدی به عاملی می رسید اجرا نمی شد تا یعقوب بن داود، درباره اجرای آن به امین و معتمد خویش بنویسد.

در این سال، منزلت ابوعبیدالله وزیر مهدی کاستی گرفت و یعقوب از فقیهان بصره و مردم کوفه و مردم شام بسیار کس به خویش پیوست. سر بصریان و عهده دار امورشان اسماعیل بن علیه اسدی و محمد بن میمون عنبری بودند عبدالاعلی بن موسی حلبی را نیز سر مردم کوفه و مردم شام کرد.

سخن از اینکه چرا منزلت ابوعبیدالله به نزد مهدی دگرگون شد:

سبب ارتباط وی را با مهدی در ایام منصور گفته ایم که وقتی عبدالجبار بن عبدالرحمان، منصور را خلع کرده بود و او مهدی را به ری می فرستاد ابوعبیدالله را بدو پیوست.

فضل بن ربیع گوید: غلامان به نزد مهدی از ابوعبیدالله بد می گفتند و از وی سعایت می کردند، نامه های ابوعبیدالله و کارهایی که می خواست به نزد منصور

اجرا می شد اما غلامان با مهدی خلوت می کردند و درباره ابوعبیدالله سخن چینی می کردند و مهدی را بر ضد وی تحریک می کردند.

فضل گوید: نامه های ابوعبیدالله پیاپی به پدرم می رسید که از غلامان و آنچه از آنها می دید شکوه می کرد و پدرم پیوسته از او به نزد منصور یاد می کرد و خبر کارهایش را می گفت و از منصور برای مهدی نامه می گرفت که سفارش ابوعبیدالله را می کرد و می گفت که سخن کسان را درباره وی نپذیرد.

گوید: وقتی ابوعبیدالله دید که غلامان بر مهدی تسلط دارند و با وی خلوت می کنند از قبایل مختلف چهار کس از اهل ادب و علم برگزید و آنها را به مهدی پیوست که جزو یاران وی بودند و نمی گذاشتند که غلامان با وی خلوت کنند.

گوید: پس از آن، هنگامی که ابوعبیدالله درباره بعض کارهای خویش با مهدی سخن می کرد یکی از آن چهار کس به کاری که درباره آن سخن می کرد اعتراض کرد، ابوعبیدالله خاموش ماند و با وی مقابله نکرد، برون شد و دستور داد تا وی را از مهدی بازدارند و او را از مهدی باز داشت و خبر آن به پدرم رسید.

گوید: در آن سال که منصور وفات یافت پدرم با وی به حج رفت و درباره تجدید بیعت مهدی بر خاندان منصور و سرداران و وابستگان اقدام کرد و چون بازگشت پس از مغرب به پیشواز وی رفتم و با وی بودم تا از منزل خویش گذشت و خانه مهدی را رها کرد و سوی عبیدالله رفت، به من گفت: « پسرکم، وی یار این مرد است و نباید با وی چنان رفتار کنیم که می کرده ایم یا آنچه را به یاری وی کرده ایم به حساب بیاوریم ».

گوید: برفتم تا به در ابوعبیدالله رسیدیم و پدرم همچنان متوقف بود تا من نماز عشا را بکردم. حاجب در آمد و گفت: « در آی »، وی قدم پیش نهاد، من نیز قدم پیش نهادم. اما حاجب گفت: « ای ابوالفضل، تنها برای تو اجازه گرفته ام ». گفت: « برو و به او خبر بده که فضل با من است ».

گوید: آنگاه روی به من کرد و گفت: «این نیز از آن جمله است».

گوید: آنگاه حاجب برون آمد و به هر دومان اجازه داد که من و پدرم وارد شدیم، ابوعبیدالله در صدر مجلس بر سجاده بود و بر بالشی تکیه داده بود، با خود گفتم: برای پدرم برمی خیزد. اما برای وی برنخواست. گفتم: وقتی نزدیک رسید درست می نشیند، اما چنان نکرد، گفتم: برای وی سجاده می خواهد اما نخواست.

گوید: پدرم مقابل روی او بر فرش نشست و او همچنان تکیه داده بود و از رهسپردن و سفر و حال وی پرسش می کرد، پدرم انتظار داشت از او درباره آنچه در مورد مهدی و تجدید بیعت وی کرده بود بپرسد اما از آن چشم پوشید. پدرم خواست که درباره آن سخن آغازد. گفت: «خبر شما به ما رسیده».

گوید پدرم می خواست برخیزد گفت: «چنان می بینم که دربندها را بسته اند بهتر است بمانی».

پدرم گفت: «در بندها را به روی من نمی بندند».

گفت: «چرا، بسته اند؟»

گوید: پدرم گمان کرد که می خواهد او را نگهدارد که از رنج راه بیاساید و می خواهد از او پرسش کند، گفت: «می مانم».

ابوعبیدالله گفت: «فلانی برو در خانه محمد پسر ابوعبیدالله جای ماندنی آماده کن» و چون دید که می خواهد وی از خانه برون شود گفت: «در بندها را به روی من نمی بندند، می روم».

گوید: آنگاه برخاست و چون از خانه برون شدیم (۱) رو به من کرد و گفت:

«پسرکم، تو احمقی».

پا نوشت

۱- متن چنین است و پیداست که چیزی از روایت افتاده است. در ابن اثیر هست که پسر به پدر اعتراض کرده و او به جواب اعتراضات پسر چنین گفته است.

گفتم: « احمقی من چیست »؟

گفت: « به من می گویی سزاوار بود که نیامده بودی، سزاوار بود وقتی آمدی و ما را بر در بداشت، نمی ماندی تا من نماز عشا بکنم، باز می گشتی و وارد نمی شدی. سزاوار بود وقتی وارد شدی و برای تو برنخاست بازگردی و پیش وی نمائی، اما صواب جز همه آنچه کردم نبود. لیکن به خدایی که خدایی جز او نیست و قسمهای سخت یاد کرد از حرمت خویش چشم می پوشم و مالم را خرج می کنم تا ابوعبیدالله را به زمین بزنم ».

گوید: پس از آن به سختی می کوشید اما راهی برای آسیب زدن وی نمی یافت در اندیشه بود تا قشیری را که ابوعبیدالله او را نیز بر در نگهداشته بود به یاد آورد و کس فرستاد که بیامد، گفت: « می دانم که ابوعبیدالله با تو چه کرد، با من نیز نهایت بدرفتاری کرد، در کار وی به حيله کوشیدم، اما راهی بر ضد او نیافتم، آیا در کار وی حيله ای می دانی »؟

گفت: « ابوعبیدالله را از یکی از این راه ها که می گویم آسیب توان زد: بگویند مردیست که صناعت خویش را نمی داند. اما ابوعبیدالله از همه کس ماهرتر است. یا بگویند: در کار دینش متهم است. اما ابوعبیدالله عفیفترین کسان است و اگر دختران مهدی در کنار وی باشند، نامناسب نیست. یا بگویند: دل به مخالفت سلطان دارد، ابوعبیدالله را از این چیزها آسیب نمی توان زد، جز اینکه اندک تمایلی به مسلک قدری دارد اما از این راه بدو دست نمی توان یافت که بگویند مورد بدگمانی است ولی همه این چیزها در پسرش فراهم است ».

گوید: پس ربیع او را گرفت و میان دو چشمانش را بوسید، آنگاه به پسر ابوعبیدالله پرداخت. به خدا همچنان حيله می کرد و کس پیش مهدی می فرستاد و او را به یکی از حرم مهدی متهم می داشت، تا بدگمانی نسبت به محمد بن ابی عبیدالله در مهدی رسوخ یافت و بگفت تا او را بیاوردند و ابوعبیدالله را برون کردند. بدو گفت: « ای محمد قرآن بخوان ».

گوید: می خواست بخواند اما قرآن نمی دانست. گفت: «ای معاویه مگر به من نگفته بودی که پسر ت همه قرآن را حفظ دارد؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان به تو گفتم، اما سالهاست از من جدایی گرفته و در این مدت جدایی قرآن را از یاد برده.»

گفت: «برخیز و با ریختن خون وی به خدا تقرب جوی» و او می خواست برخیزد که بیفتاد.

عباس بن محمد گفت: «ای امیر مؤمنان اگر رای تو باشد پیر را معاف داری.»
گوید: مهدی چنان کرد، آنگاه بگفت تا محمد را برون بردند و گردنش را بزدند.

گوید: مهدی از ابوعبیدالله نیز بد گمان شد، ربیع بدو گفت: «پسرش را کشته ای و سزاوار نیست که با تو باشد یا بدو اعتماد کنی» و مهدی بیمناک شد و سرانجام وی چنان شد که شد و ربیع به مقصود رسید و انتقام گرفت و بیشتر. ابوعبیدالله یعقوب بن داود گوید: مهدی یکی از اشعریان را تازیانه زد و سخت به دردش آورد. ابوعبیدالله که وابسته آنها بود از او طرفداری کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان کشتن بهتر از این است.»

مهدی بدو گفت: «ای یهودی از اردوگاه من برون شو که خدایت لعنت کند.»
گفت: «نمی دانم بجز جهنم کجا توانم رفت.»

گوید: گفتم: «ای امیر مؤمنان درخور اینست که انتظار آن می دارد.»

گوید: مهدی گفت: «ای ابوعبیدالله، سبحان الله.»

در این سال، عمر بن عباس به غزای دریا رفت.

و هم در این سال، نصر بن محمد بن اشعث به جای روح بن حاتم ولایتدار سند شد، حرکت کرد و آنجا رفت، پس از آن معزول شد و محمد بن سلیمان به جای وی ولایتدار شد و عبدالملک بن شهاب مسمعی را آنجا فرستاد که به سند رفت و نصر را غافلگیر کرد. آنگاه بدو اجازه حرکت داد که روان شد تا به ساحل

رسید، در شش فرسخی منصوره و فرمان وی به ولایتداری سند رسید که به کار خویش بازگشت. عبدالملک هیجده روز آنجا مانده بود و نصر متعرض او نشد که سوی بصره بازگشت.

در این سال مهدی عافیة بن یزید از دی را به کار قضا گماشت و او و ابن علائه در عسکر مهدی در رصافه به کار قضا می پرداختند. قاضی سمت شرقی شهر، عمر بن حبیب عدوی بود.

در این سال فضل بن صالح از جزیره معزول شد و عبدالصمد بن علی عامل آنجا شد.

و هم در این سال عیسی بن لقمان عامل مصر شد.

و هم در این سال یزید بن منصور عامل سواد کوفه شد.

حسان شروی عامل موصل شد.

بسطام بن عمرو تغلبی عامل آذربایجان.

و هم در این سال ابویوب، سلیمان مکی، از دیوان خراج معزول شد و ابوالوزیر عمر بن مطرف به جایش نشست.

و هم در این سال نصر بن مالک از بیماری فلج درگذشت و در گورستان بنی هاشم به خاک رفت و مهدی بر او نماز کرد.

و هم در این سال مهدی، ابان بن صدقه را از نزد هارون پسر خویش به نزد موسی پسر دیگر خویش فرستاد و وی را دبیر و وزیر موسی کرد و به جای وی یحیی بن خالد بن برمک را به نزد هارون نهاد.

در این سال موسی هادی، پسر محمد مهدی، سالار حج شد، وی ولیعهد پدرش بود.

در این سال، عامل طایف و مکه و یمامه جعفر بن سلیمان بود.

امامت نماز و حادثات کوفه با اسحاق بن صباح کندی بود.

عامل سواد کوفه یزید بن منصور بود.

آنگاه سال صد و شصت و دوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصت و دوم بود:

از جمله حوادث سال این بود که عبدالسلام خارجی در قنسرین کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن عبدالسلام خارجی:

گویند: این عبدالسلام بن هاشم یشکری در جزیره قیام کرد که در آنجا پیروان وی بسیار شدند و شوکتش بالا گرفت. تنی چند از سرداران مهدی به مقابله وی رفتند از جمله سردار عیسی بن موسی، که خارجی وی را با عده ای از همراهانش بکشت و گروهی از سرداران هزیمت شدند. مهدی سپاهیان سوی وی فرستاد که چند تن از سرداران فرو ماندند که شبیب بن واج مروروزی از آن جمله بودند. آنگاه مهدی هزار سوار به نزد شبیب فرستاد که به هر کدامشان هزار درم کمک داده بود و به شبیب پیوسته بود که به نزد وی رفتند. آنگاه شبیب از پی عبدالسلام برون شد که از جمع شبیب فراری شد و به قنسرین رفت که در آنجا بدو رسید و او را بکشت.

در این سال مهدی دیوانهای زمام (۱) را پدید آورد و عمر بن بزیع وابسته خویش را بر آن گماشت و عمر بن بریع، ابوحازم نعمان بن عثمان را به زمام خراج عراق گماشت.

در این سال مهدی دستور داد که در همه آفاق به مجذومان و زندانیان مقرر ی دهند.

در این سال ثمامه بن ولید عبسی غزای تابستانی را عهده کرد، اما غزا انجام نگرفت.

در این سال رومیان سوی حدث آمدند و حصار آن را ویران کردند. حسن ابن قحطبه غزای تابستانی کرد سی هزار مقرری بگیر همراه داشت بجز داوطلبان. به چشمه گرم اذرولیه رسید و در ولایت روم بسیار ویرانی کرد و بسوخت بی آنکه قلعه ای بگشاید یا با سپاهی مقابل شود و رومیان او را اژدها نامیدند. گویند: حسن سوی این چشمه گرم رفت که در آنجا آب تنی کند، به سبب پیسی که داشت، آنگاه کسان را به سلامت پس آورد. قضای اردوگاه وی و ضبط غنیمت با حفص بن عامر سلمی بود.

در این سال یزید بن اسید سلمی از دربند قالیقلا (کیلکیه) به غزا رفت و غنیمت گرفت و سه قلعه بگشود و اسیر بسیار گرفت.

در این سال علی بن سلیمان از یمن معزول شد و عبدالله بن سلیمان به جایش منصوب شد.

و هم در این سال، سلمه بن رجاء از مصر معزول شد و عیسی بن نعمان بر آنجا منصوب شد، در ماه محرم، پس از آن در ماه جمادی الاخر معزول شد و واضح، وابسته مهدی بر آن منصوب شد، پس از آن در ماه ذی قعده معزول شد و یحیی حرشی بر آن منصوب شد.

در این سال سرخ پوشان در گرگان نمودار شدند، سالارشان یکی بود به نام عبدالقهار که بر گرگان استیلا یافت و بسیار کس بکشت، عمر بن علاء از طبرستان به غزای وی رفت و عبدالقهار و یاران وی را بکشت.

پا نوشت

۱- دیوان به تقریب به همان معانی است که اکنون دفتر را به کار می بریم چون محل دفتر و دفتر ثبت ارقام، دفتر زمام چیزی همانند دفتر کل بوده که خلاصه محتوای دفترهای دیگر در آن انعکاس می یافته است. (م)

در این سال ابراهیم بن جعفر بن منصور سالار حج بود، عباس بن محمد از پی آن از مهدی اجازه حج خواست که وی را ملامت کرد که چرا پیش از آنکه یکی را به مراسم حج گمارد اجازه حج نخواستہ بود که وی را بر مراسم بگمارد، و او گفت: «ای امیر مؤمنان دانسته تأخیر کردم که کار نمی خواستم».

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند بجز اینکه در این سال جزیره با عبدالصمد بن علی بود و طبرستان و رویان با سعید بن دعلج و گرگان با مهلهل بن صفوان.

آنگاه سال صد و شصت و سوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصت و سوم بود:

از جمله حوادث این سال هلاکت مقنع بود که سعید حرشی وی را در کش محاصره کرد و حصار بر او سخت شد و چون هلاکت را نزدیک دید زهر خورد و زنان و کسان خویش را نیز زهر خورانید و بمرد و چنانکه گفته اند آنها نیز همگی بمردند، پس از آن مسلمانان وارد قلعه وی شدند و سرش را بردند و آن را پیش مهدی فرستادند که در حلب بود.

در این سال مهدی بر همه سپاه ها از مردم خراسان و دیگران گروهی را برای غزای تابستان مقرر کرد و برون شد و در بردان اردو زد و نزدیک دو ماه آنجا بماند که تعبیه می کرد و مهیا می شد و سپاهیان را عطیه می داد. در آنجا کسانی از مردم خاندان خویش را نیز که با وی برون شده بودند عطیه داد.

راوی گوید: عیسی بن علی در آخر جمادی الآخر در بغداد بمرد و روز بعد مهدی به بردان رفت که به غزای تابستانی می رفت و موسی بن مهدی را در بغداد جانشین کرد، در آن وقت دبیر وی ابان بن صدقه بود و مہر دارش عبد الله

بن علائه بود. سالار کشیکبانان وی علی بن عیسی بود و سالار نگهبانانش عبدالله بن حازم بود.

عباس بن محمد گوید: وقتی به سال صد و شصت و سوم مهدی، رشید را به غزای تابستانی می فرستاد به بدرقه او برون شد، من نیز با وی بودم و چون مقابل قصر مسلمه رسید گفتم: «ای امیر مؤمنان مسلمه منتهی به گردنهای ما دارد، محمد بن علی بر او گذشت و چهار هزار دینار بدو داد و گفت: ای پسر عمو، این دو هزار برای قرض تو است و دو هزار برای خرج تو و چون تمام شد رعایت حشمت ما مکن.»

گوید: وقتی این حدیث را با وی بگفتم گفت: «کسانی از فرزندان مسلمه و وابستگان وی را که اینجا هستند حاضر کنید»، و بگفت تا بیست هزار دینار به آنها دادند و بگفت تا مقرری برایشان تعیین کنند پس از آن گفت: «ای ابوالفضل مسلمه را عوض داده ایم؟»

گفتم: «آری، ای امیر مؤمنان و بیفزودی.»

هیثم بن عدی گوید: مهدی، هارون الرشید را به غزای سرزمین روم فرستاد و ربیع حاجب و حسن بن قحطبه را بدو پیوست.

محمد بن عباس گوید: در مجلس امیر مؤمنان نشسته بودم و او با کشیکبانان بود، حسن بن قحطبه بیامد و به من سلام گفت و بر تشکی که پدرم بر آن می نشست، بنشست و درباره وی پرسید، گفتم: «بر نشسته است.»

به من گفت: «عزیزم به او بگو که من آمده بودم و از جانب من سلام بگوی و بگوی که می خواهم به امیر مؤمنان بگویم که حسن بن قحطبه می گوید: ای امیر مؤمنان، خدایم به فدایت کند، هارون را به غزا می فرستی و من و ربیع را بدو پیوسته ای، من سر سرداران توام و ربیع سر وابستگان تو است، آسوده خاطر نیستم که همگی درت را خالی گذاریم، یا مرا با هارون به غزا فرستی و ربیع بماند یا ربیع را به غزا فرستی و من بر در تو بمانم.»

گوید: پدرم آمد و پیام را بدو رسانیدم که پیش مهدی رفت و با وی بگفت که گفت: «به خدا معافیت خواستنی نکو است، نه چنانکه حجامتگر پسر حجامتگر کرد»، منظورش عامر بن اسماعیل بود که از رفتن همراه ابراهیم معافیت خواست و بر او خشم آورد و مالش را مصادره کرد.

ابوبدیل گوید: مهدی، رشید را به غذا فرستاد، موسی بن عیسی و عبدالملک ابن صالح عباسی و دو وابسته پدرش، ربیع حاجب و حسن. حاجب را همراه وی فرستاد و چون برفت دو روز یا سه روز بعد به نزد وی رفتم که گفت: «چرا از ولیعهد و از دو برادرت بخصوص - مقصودش ربیع و حسن حاجب بود - باز ماندی؟»

گفتم: «به سبب دستور امیر مؤمنان، و من در مدینه السلام هستم تا به من اجازه دهد.»

گفت: «حرکت کن تا به او و آنها برسی و هر چه را که بدان نیاز داری بگویی.» گوید: گفتم: «به لوازم احتیاج ندارم، اگر رای امیر مؤمنان باشد اجازه دهد با وی بدرود گویم.»

گفت: «پنداری کی برون می شوی.»

گوید: گفتم: «فردا.»

گوید: پس با وی بدرود گفتم و برون شدم و به قوم پیوستم.

گوید: رشید را دیدم که برون می شد و چوگان بازی می کرد و موسی بن عیسی و عبدالملک بن صالح را دیدم که از کار وی می خندیدند.

گوید: به نزد ربیع و حسن رفتم که از هم جدا نمی شدیم، گفتم: «خدا از جانب کسی که شما را فرستاد و از جانب کسی که سوی وی فرستادگان پاداش خیرتان ندهد.»

گفت: «هی، خبر چیست؟»

گوید: گفتم: «موسی بن عیسی و عبدالملک بن صالح از کار پسر امیر

مؤمنان می خندند، مگر نمی توانستید برای آنها و دیگر سردارانی که با وی هستند مجلسی معین کنید که در آن به نزد وی روند، به روز جمعه، و در ایام دیگر، چنانکه می خواهد به نزد وی نروند».

گوید: در آن اثنا که در این راه بودیم هنگام شب از پی من فرستادند. گوید: برفتم. یکی پیش آنها بود، به من گفتند: «این غلام غمر بن یزید است و کتاب این دولت را به نزد وی یافته ایم. کتاب را گشودم و در آن، سالهای مهدی را نگریستم که ده سال بود» (۱).

گوید: گفتم: «در جهان شگفتتر از شما نیست؟ مگر پندارید که خبر این غلام نهان می ماند و این کتاب مکتوم می ماند؟» گفتند: «ابدأ».

گفتم: «وقتی از سالهای امیر مؤمنان چندان که کاسته بکاسته، شما نخستین کسانی هستید که خبر مرگش را به او می دهید».

گوید، متحیر شدند و در کار خویش فرو ماندند و گفتند: «تدبیر چیست؟» گفتم: «ای غلام، عنبسه را پیش من آر»، مقصودم وراق بدوی وابسته خاندان ابی بدیل بود. پس او را بیاوردند، گفتم: «با خطی همانند این خط و بر کاغذی همانند این کاغذ به جای ده سال چهل سال بگذار».

گوید: به خدا اگر ده را در آن و چهل را در این ندیده بودم تردید نمی کردم که خط همان خط است و کاغذ همان کاغذ.

گوید: وقتی مهدی رشید را که ولیعهد بود به غزای رومیان می فرستاد خالد بن برمک را با وی همراه کرد، حسن و سلیمان پسران برمک را نیز با وی فرستاد

پا نوشت

۱- از گزافه گوییهای یهودان به مصلحت مسلمان شده، این وهم رواج یافته بود که کتب عهد عتیق همه حوادث آینده را به نام و نشان کسان پیشگویی کرده و این، به سودجویان و مصلحتجویان فرصت داده بود که هر چه می خواستند بنویسند و رایج کنند. (م)

برای کار سپاه و مخارج و دبیری و ترتیب امور آن، یحیی بن خالد را فرستاد که همه کار هارون با وی بود. ربیع حاجب را نیز همراه رشید کرد که به نیابت مهدی غذا کند و روابط میان ربیع و یحیی بر این ترتیب بود. هارون با آنها مشورت می کرد و مطابق رأیشان کار می کرد. خدا فتحهای بسیار نصیب آنها کرد و در این سفر آنها را به نیکی آزمود. خالد در سمالو نقشی معتبر داشت که هیچ کس نداشت، منجم آنها به میمنت خالد و اعتبار وی برمکی نامیده می شد.

گوید: وقتی مهدی، هارون الرشید را برای غذا در نظر گرفت، بگفت تا دبیران ابنای دعوت را به نزد وی برند که در آنها بنگرد و یکی از آنها را برای هارون برگزیند.

یحیی گوید: مرا با آنها به نزد مهدی بردند، پیش روی وی بایستادند و من آخر همه ایستادم، گفت: «ای یحیی، نزدیک بیا» نزدیک رفتم، آنگاه به من گفت: «بنشین»، نشستم و جلوی وی زانو زدم، گفت: «ابنای شیعه خویش و اهل دولت خویش را به دقت نگریستم که از آن جمله یکی را برای پسر هارون برگزینم که بدو ملحق کنم تا کار سپاه وی را عهده کند و دبیری وی را انجام دهد و ترا به کار وی شایسته تر یافتم که مربی وی بوده ای و از خواص وی، ترا به دبیری وی و کار سپاهش می گمارم.

گوید: برای این، سپاس وی گفتم و دستش را بوسه زدم. بگفت تا یکصد هزار درم به من دادند که در کار سفر از آن کمک گیرم، مرا نیز با آن سپاه برای کاری که به منظور آن می رفت روانه کردند.

گوید: ربیع، سلیمان بن برمک را سوی مهدی فرستاد و گروهی را نیز با وی همراه کرد، مهدی وی را حرمت کرد و تقرب داد و با فرستادگانی که همراه وی بودند نکویی کرد، آنگاه از این سفر خویش بازگشتند.

در این سال، سال سفر مهدی با پسرش هارون، مهدی، عبدالصمد بن علی را از جزیره برداشت و زفر بن عاصم هلالی را به جای وی گماشت.

سخن از اینکه چرا مهدی عبدالصمد بن علی را از جزیره معزول کرد:

گویند: مهدی در این سفر راه موصل گرفت، عبدالصمد بن علی عامل جزیره بود، وقتی از موصل حرکت کرد و به سرزمین جزیره رسید عبدالصمد به پیشواز وی نرفت و لوازم ضیافت برای او مهیا نکرد و پلها را اصلاح نکرد و مهدی این را در دل گرفت و چون او را بدید روی درهم کشید و بدو اعتنا نکرد. عبدالصمد تحفه هایی برای او فرستاد که نپسندید و پس فرستاد و خشمش بر او بیفزود و بگفت تا وی را به ضیافت وادار کنند که در این کار بیهوده سری کرد و دون همتی کرد و پیوسته نفرت وی را بیفزود تا وقتی که مهدی به قلعه مسلمه رسید و او را پیش خواند و در میانشان گفتگویی رفت که مهدی با وی به درشتی سخن کرد و عبدالصمد بدو پاسخ گفت و تحمل نکرد.

گوید: پس مهدی بگفت تا او را بدارند و از جزیره معزول کرد و در آن سفر و پس از بازگشت همچنان در حبس بود تا مهدی از او راضی شد.

گوید: عباس بن محمد برای مهدی ضیافت به پا داشت، تا به حلب رسید و در آنجا بشارت کشته شدن مقنع بدو رسید. در هنگامی که در حلب بود عبدالجبار محتسب را فرستاد تا زندیقانی را که در آن ناحیه بودند جلب (۱) کند و او چنان کرد و آنها را به نزد وی برد که جمعی از آنها را بکشت و بیاویخت، چیزی از کتابهایشان را پیش وی بردند که با کاردها پاره پاره شد، پس از آن سپاه خویش

پا نوشت

۱- کلمه متن.

را در حلب از نظر گذرانید و دستور حرکت داد و جمعی از مردم خاندان خویش را که با وی همراه بودند با پسرش هارون سوی روم فرستاد.

گوید: مهدی پسر خویش هارون را بدرقه کرد تا از دربند گذشت و به جیحان رسید و تا شهری که آنجا هست و مهدیه نام دارد پیش راند. بر کنار نهر جیحان با هارون بدرود گفت.

گوید: هارون برفت تا در یکی از روستاهای سرزمین روم فرود آمد که در آنجا قلعه ای بود به نام سمالو، سی و هشت روز مقابل آن بماند و منجنیقها نصب کرد تا از پس ویرانی ای که در قلعه رخ داد و تشنگی و گرسنگی ای که مردم قلعه بدان دچار شدند و کشتگان و مجروحانی که میان مسلمانان بود، خدای آنجا را گشود.

فتح قلعه مطابق شرایطی بود که برای خویش نهاده بودند که کشته نشوند و بیرون نشوند و پراکنده شان نکنند و چون این، تعهد شد فرود آمدند که شرایط انجام شد و هارون مسلمانان را به سلامت بازگردانید، مگر آنها که در سمالو کشته شده بودند.

در این سال و در همین سفر مهدی به بیت المقدس رفت و آنجا نماز کرد. عباس بن محمد و فضل بن صالح و علی بن سلیمان و دایی وی یزید بن منصور نیز با وی بودند.

در این سال، مهدی، ابراهیم بن صالح را از فلسطین معزول کرد و یزید بن منصور از او خواست که ابراهیم را به آنجا باز برد.

و هم در این سال، مهدی پسر خویش هارون را ولایتدار همه مغرب و آذربایجان و ارمنیه کرد و ثابت بن موسی را دبیر وی کرد، دبیر نامه های وی در کار خراج، یحیی بن خالد بن برمک بود.

در همین سال زفر بن عاصم را از جزیره معزول کرد و عبدالله صالح بن علی را به جای وی منصوب کرد. مهدی در سفر بیت المقدس پیش وی منزل گرفته

بود و آنچه را در منزل وی در سلیمه دیده بود پسندیده بود.

و هم در این سال معاذ بن مسلم را از خراسان برداشت و مسیب بن زهیر را ولایتدار آنجا کرد.

و هم در این سال یحیی حرشی را از اصبهان معزول کرد و حکم بن سعید را به جای وی منصوب کرد.

و هم در این سال سعید بن دعلج را از طبرستان و رویان معزول کرد و عمر بن علا را بر آن گماشت.

و هم در این سال مهلهل بن صفوان را از گرگان معزول کرد و هشام بن سعید را بر آنجا منصوب کرد.

در این سال علی بن مهدی سالار حج شد.

در این سال عامل یمامه و مدینه و مکه و طایف، جعفر بن سلیمان بود.

امامت نماز و حادثات کوفه با اسحاق بن صباح بود، قضای آنجا با شریک بود.

عامل بصره و توابع و ولایت دجله و بحرین و عمان و فرض و ولایت اهواز و ولایت فارس محمد بن سلیمان بود.

عامل خراسان مسیب بن زهیر بود.

عامل سند، نصر بن محمد بن اشعث بود.

آنگاه سال صد و شصت و چهارم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصت و چهارم بود:

از جمله حوادث این سال این بود که عبدالکبیر بن عبدالحمید خطابی، از دربند حدث به غزا رفت و میخائیل بطریق چنانکه گویند با حدود هفتاد هزار کس و از جمله تازاد بطریق ارمنی به مقابله وی آمد که عبدالکبیر از مقابله وی

فرو ماند و مسلمانان را از نبرد منع کرد و بازگشت، مهدی می خواست گردنش را بزند اما با وی سخن کردند و او را در مطبق بداشت.

و هم در این سال مهدی، محمد بن سلیمان را از کارهایش معزول کرد و صالح ابن داود را به جای وی گماشت و عاصم بن موسی خراسانی دبیر را با وی فرستاد به تصدی خراج و دستور داد که حماد بن موسی، دبیر محمد بن سلیمان، و عبیدالله ابن عمر جانشین وی و عاملانش را بگیرد و آنها را به اقرار وا دارد.

در این سال مهدی در عیساباد بزرگ قصری از خشت بنیاد کرد، تا بعد قصر آجری خویش را که قصر السلامه نامید بنیاد کند. (آغاز) بنیاد قصر به روز چهارشنبه بود، آخر ذی قعده.

در این سال، مهدی هنگامی که این قصر را بنیاد کرد به آهنگ حج سوی کوفه روان شد، چند روزی در رصافه کوفه نبود، آنگاه سوی حج روان شد تا به عقبه رسید و آب برای وی و یارانش کمیاب شد و بیم کرد که آبهایی که در پیش بود وی و همراهانش را کفایت نکند، بعلاوه دچار تبی شد و از عقبه بازگشت و بر یقطین خشم آورد، به سبب آب که وی متصدی آگیریها بود. در اثنای بازگشت تشنگی بر مردم و بر مرکبهاشان سخت شد چندان که به معرض هلاکت بودند.

در این سال نصر بن محمد بن اشعث در سند به هلاکت رسید.

و هم در این سال، عبدالله بن سلیمان را از یمن معزول کرد که بر او خشم آورده بود و کس فرستاد که به پیشواز وی رود و کالای وی را بکاود و آنچه را همراه وی بود شمار کند، و چون بیامد بگفت تا وی را به نزد ربیع بدارند تا به مقداری مال و جواهر و عنبر اقرار کرد که بدو پس داد و آزادش کرد و منصور ابن یزید بن منصور را به جایش نهاد.

در این سال مهدی وقتی از عقبه بازمی گشت صالح بن ابوجعفر منصور را از آنجا سوی مکه فرستاد تا با مردمان حج کند و در این سال او مراسم حج را برای مردمان به پا داشت.

در این سال، عامل مدینه و مکه و طایف و یمامه جعفر بن سلیمان بود.
 عامل یمن منصور بن یزید بن منصور بود.
 امامت نماز و حادثات کوفه با هاشم بن سعید بن منصور بود. قضای آنجا با
 شریک بن عبدالله بود.
 امامت نماز و حادثات بصره و ولایت دجله و بحرین و عمان و فرض و ولایت
 اهواز و فارس با صالح بن داود ابن علی بود.
 عامل سند سبطیح بن عمر بود.
 عامل خراسان، مسیب بن زهیر بود.
 عامل موصل محمد بن فضل بود.
 قضای بصره با عبیدالله بن حسن بود.
 عامل مصر ابراهیم بن صالح بود،
 عامل افریقیه یزید بن حاتم بود.
 عامل طبرستان و رویان و گرگان یحیی حرشی بود.
 عامل دناوند و قومس، فراشته غلام امیر مؤمنان بود.
 عامل ری خلف بن عبدالله بود.
 عامل سیستان سعید بن دعلج بود.
 آنگاه سال صد و شصت و پنجم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصت و پنجم بود:

از جمله حوادث این سال این بود که هارون بن محمد مهدی، به غزای
 تابستانی رفت که پدرش او را چنانکه گفته اند به روز شنبه یازده روز مانده از
 جمادی الاخر به غزای سرزمین روم فرستاد و ربیع غلام خویش را نیز بدو

پیوست. هارون در ولایتهای روم پیش رفت و ماجده را بگشود. سواران نقیطا، قومس القوامسه، به مقابله وی آمدند، یزید بن مزید با وی هم‌اوردی کرد، یزید پیاده شد، آنگاه نقیطا از اسب بیفتاد و یزید چندان او را بزد که به شدت زخمی شد و رومیان هزیمت شدند و یزید بر اردوگاهشان تسلط یافت و سوی دمشق متصدی پادگانها رفت که در نقمودیه بود، هارون با نود و پنج هزار و هفتصد و نود و سه کس روان شد و یکصد هزار دینار و نود و چهار هزار و چهارصد و پنجاه دینار طلا برای آنها همراه برد با بیست و یک هزار هزار و چهار صد هزار و بیست و چهار هزار و هشتصد درم نقره.

راوی گوید: هارون برفت تا به خلیج دریا رسید که به نزد قسطنطنیه است. در آن وقت فرمانروای روم اغسطه زن الیون بود به سبب آنکه پسرش صغیر بود و پدرش مرده بود و او در دامن مادر بود. پیام بران و فرستادگان به طلب صلح و متارکه و پرداخت فدیة میان وی و هارون بن مهدی به رفت و آمد بودند. عاقبت هارون از او پذیرفت و شرط کرد که به تعهد خویش عمل کند و در راه وی بلد نهد و بازارها به پا کند که به گذرگاهی سخت در آمده بود که برای مسلمانان هراس آور بود. اغسطه آنچه را هارون می خواست پذیرفت چیزی که بر سر آن میان وی و هارون صلح شده بود نود یا هفتاد هزار دینار بود که در نیسان اول و در حذیران هر سال بپردازد. هارون این را پذیرفت و اغسطه در راه بازگشت وی بازارها به پا کرد و همراه وی فرستاده ای به نزد مهدی روانه کرد با آنچه داده بود بر این قرار که هر چه میسرش بود طلا و نقره و کالا بدهد. مکتوب صلح را برای مدت سه سال نوشتند و اسیران را تسلیم کردند. آنچه خدای تا به وقت تسلیم رومیان به دادن جزیه، غنیمت هارون کرده بود، پنج هزار سر و ششصد و چهل و سه سر بود. در اثنای جنگها چهل و پنج هزار کس کشته شد. دو هزار و نود اسیر نیز دست بسته کشته شدند. چهارپایانی که خدا غنیمت وی کرد بیست هزار اسب بود با لوازم آن، یکصد هزار گاو و گوسفند سر برید، مقرری بگیران بجز

داوطلبان و بازاریاران یکصد هزار بودند.

یابو به یک درم فروخته شد و استر به کمتر از ده درم و زره به کمتر از یک درم و بیست شمشیر به یک درم.

گوید: مروان بن ابی حفصه در این باب شعری گفت به این مضمون:

« به دور قسطنطنیه روم بگشتی »

« و نیزه بران نهادی »

« تا حصار آن به ذلت افتاد »

« همینکه قصد آن کردی »

« شاهان آنجا با جزیه پیش تو آمدند »

« و دیگهای نبرد همچنان جوشان بود »

در این سال، مهدی، خلف بن عبدالله را از ری برداشت و عیسی وابسته جعفر را بر آن گماشت.

در این سال، صالح بن ابوجعفر منصور سالار حج شد.

در این سال عاملان ولایتها همان عاملان سال پیشین بودند، جز اینکه عامل حادثات و امامت نماز بصره روح بن حاتم بود.

عامل ولایت دجله و بحرین و عمان و کسکر و ولایت اهواز و فارس و کرمان معلی، وابسته امیر مؤمنان بود.

عامل سند، لیث، وابسته مهدی بود.

پس از آن سال صد و شصت و ششم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصت و ششم بود:

از جمله حوادث این سال این بود که در محرم، سیزده روز مانده از آن ماه،

هارون بن مهدی و کسانی که همراه وی بودند، از خلیج قسطنطنیه بازگشتند. رومیان جزیه را همراه آوردند که چنانکه گفته اند شصت و چهار هزار دینار رومی بود و دو هزار و پانصد دینار عربی و سی هزار رطل (پشم) مرعزی. در این سال، مهدی از سرداران خویش برای هارون بیعت گرفت، از پس موسی بن مهدی، و او را رشید نامید.

و هم در این سال عبیدالله بن حسن را از قضای بصره معزول کرد و خالد بن طلیق خزاعی را به جای وی نصب کرد، اما ولایتداری او پسندیده نبود و مردم بصره خواستند که از وی معاف شوند.

در این سال، مهدی، بر یعقوب بن داود خشم آورد.

سخن از خبر خشم آوردن مهدی بر یعقوب بن داود:

محمد نوفلی گوید: داود بن طهمان، پدر یعقوب بن داود، و برادرانش دبیران نصر بن سیار بوده بودند، داود پیش از آن نیز برای یکی از ولایتداران خراسان دبیری می کرده بود، و چون روزگار یحیی بن زید رسید آنچه را از نصر می شنید محرمانه به او و یارانش خبر می داد و بر حذرشان می داشت. وقتی ابومسلم قیام کرد و خون یحیی بن زید را می جست و قاتلان و همدستان قتل وی را که از یاران نصر بوده بودند می کشت، داود بن طهمان به نزد وی رفت که از آنچه میان وی و ابومسلم می رفته بود از وی اطمینان داشت، ابومسلم او را امان داد، متعرض جاننش نشد اما اموالی را که در ایام نصر به دست آورده بود بگرفت و خانه ها و املاک وی را که به ارث برده بود و در مرو بود، برایش واگذاشت.

گوید: و چون داود بمرد، فرزندان وی اهل ادب بودند و از ایام و احوال و اشعار کسان اطلاع داشتند و چون نگریستند به سبب وضع پدرشان که دبیر

نصر بوده بود به نزد بنی عباس منزلتی نداشتند و به کار خدمتشان طمع نیاوردند و چون این را بدانستند مسلک زیدیان گرفتند و به خاندان حسین نزدیک شدند و امید می داشتند که آنها دولتی داشته باشند و در آن آسوده بزیزند. یعقوب به تنهایی و احیاناً با ابراهیم بن عبدالله در ولایتها به طلب بیعت برای ابراهیم بن عبدالله می گشت.

گوید: و چون محمد و ابراهیم پسران عبدالله قیام کردند، علی بن داود که از یعقوب کهنسال تر بود نامه نوشت و یعقوب با تنی چند از برادران خویش با ابراهیم قیام کردند و پس از کشته شدن محمد و ابراهیم از منصور رو نهان کردند که آنها را بجست و یعقوب و علی را بگرفت و در مدت زندگانی خویش در مطبق بداشت، و چون منصور بمرد مهدی جزو کسان دیگر که منت می نهاد و آزادشان می کرد بر آنها نیز منت نهاد و آزادشان کرد. اسحاق بن فضل، در مطبق با آنها بوده بود، و از او و برادرانش که با وی به محبس بودند جدایی نمی گرفته بودند از این رو میانشان دوستی آمده بود.

گوید: اسحاق بن فضل عقیده داشت که خلافت همه صلحای بنی هاشم رواست، می گفت: از پی پیمبر خدا (صلی الله علیه و سلم) امامت جز در بنی هاشم روا نبود و در این روزگار جز در ایشان روا نیست. در گفتار خویش از کهنسال تر بنی عبدالمطلب بسیار یاد می کرد و او و یعقوب بن داود در این باب هماهنگ بودند. وقتی مهدی، یعقوب را آزاد کرد مدتی از وقت خویش را به طلب عیسی بن زید و حسن بن ابراهیم گذرانید - و این پس از آن بود که حسن از زندان وی گریخته بود - روزی مهدی گفت: «اگر یکی از زیدیان را می شناختم که خاندان حسن و نیز عیسی بن زید را بشناسد و از فقه سر رشته داشته باشد از راه فقه او را سوی خویش می کشیدم و میان من و خاندان حسن و نیز عیسی بن زید دخالت می کرد».

گوید: یعقوب بن داود را به او و نمودند، وی را سوی او بردند و به نزدش وارد

کردند، در آن وقت یک جبه و پاپوشهای پشمدار داشت با عمامه کرباسین و عبایی سفید و خشن.

گوید: پس مهدی با وی سخن کرد و خصوصیت نمود و او را مردی یافت به تمام. از وی درباره عیسی بن زید پرسید، کسان پنداشته اند که به مهدی وعده داد که میان وی و عیسی دخالت کند. یعقوب این را انکار می کرد، اما کسان وی را متهم کردند که منزلت وی به نزد مهدی به سبب خبرچینی خاندان علی بود. کار وی پیوسته به نزد مهدی بالا می گرفت و اهمیت می یافت تا وی را به وزارت گرفت و کار خلافت را بدو سپرد و او کس به طلب زبیدیان فرستاد که آنها را از هر سوی بیاوردند و کارهای معتبر و گرانقدر خلافت را در مشرق و مغرب به آنها سپرد که جهان به دست وی بود، و از همین روی بشار بن برد شعری گفت به این مضمون:

«ای بنی امیه خوابتان به درازا کشید»

«برخیزید که خلیفه، یعقوب بن داود است»

«ای قوم، خلافت شما به تباهی افتاد»

«خلیفه را میان دف و عود بجوید»

گوید: پس غلامان مهدی به وی حسد آوردند و دربارهاش سعایت کردند. از جمله توفیقه‌ها که یعقوب به نزد مهدی حاصل کرد این بود که برای حسن ابن ابراهیم از او امان گرفت و در میان او و مهدی دخالت کرد تا در مکه به یکجا فراهمشان آورد.

گوید: وقتی خاندان حسن بن علی از کار یعقوب خبر یافتند، از او دوری گرفتند و یعقوب بدانست که اگر دولتی داشته باشند در آن آسوده نمی توانند زیست و بدانست که مهدی مهلتش نخواهد داد که از او به نزد مهدی بسیار سعایت می کردند، از این رو یعقوب به اسحاق بن فضل بسیار متمایل بود، وی نیز در انتظار حوادث بود. به نزد مهدی از اسحاق نیز سعایت می کردند و می گفتند:

« مشرق و مغرب به دست یعقوب و یاران اوست که به آنها نامه نوشته و کافی است که به آنها بنویسد و مطابق وعده به یک روز بشورند و دنیا را برای اسحاق بن فضل بگیرند »، و این، دل مهدی را از او پر کرده بود.

علی بن محمد نوفلی به نقل از خادمان مهدی گوید: روزی بر سر وی ایستاده بودم و مگسها را از او دور می کردم که یعقوب درآمد و جلو وی زانو زد و گفت: «ای امیر مؤمنان، آشفته‌گی کار مصر را دانسته‌ای و به من گفته‌ای که یکی را برای آن بجویم که کار آنجا را فراهم آورد. پیوسته جستجو کرده‌ام تا یکی را جستهم که درخور این کار است».

گفت: « کیست »؟

گفت: « عموزاده تو اسحاق بن فضل ».

گوید: یعقوب تغییر را در چهره مهدی بدید و برخاست و برفت. مهدی از پی وی نگریست و گفت: « خدایم بکشد اگر ترا نکشم » آنگاه سر به طرف من برداشت و گفت: « وای تو، این را مکتوم بدار ».

گوید: غلامان مهدی پیوسته او را بر ضد یعقوب تحریک می کردند و از وی می ترسانیدند تا تصمیم گرفت که نعمت از او برگیرد.

یعقوب بن داود را در خواب برای من وصف کردند و به من گفتند که وی را « موسی بن ابراهیم مسعودی گوید: مهدی می گفت: « به وزارت گیرم ».

گوید: پس او را به وزارت گرفت و به نزد مهدی به کمال منزلت رسید. مدتی گذشت. وقتی مهدی عیساباد را بنیان کرد یکی از خادمان مهدی که به نزد وی تقرب داشت بیامد و گفت: « احمد بن اسماعیل بن علی به من گفت: تفریحگاهی ساخته و پنجاه هزار هزار از مال مسلمانان را بر آن خرج کرده »، مهدی این را از گفته خادم به خاطر سپرد، اما نام احمد بن اسماعیل را از یاد برد و در خیال خویش به یعقوب بن داود بست و یکبار که یعقوب به نزد وی بود، جامه او را کشید و به زمینش زد.

گفت: «ای امیر مؤمنان، مگر چه کرده ام؟»
گفت: «مگر تو نبودی که گفتی که من برای تفریحگاه خودم پنجاه هزار هزار خرج کرده ام؟»
یعقوب گفت: «به خدا، نه گوشه‌های من این را شنید و نه فرشتگان کاتب آن را نوشته اند.» و این نخستین سبب رخداد وی بود.

گوید: پدرم می گفت: «یعقوب بن داود، مهدی را در گفتگو از زنان و همخواه‌گی، رسوا و بی باک می دانست. یعقوب نیز در این باب از خویش بسیار سخن می کرد، مهدی نیز چنین بود، و چنان بود که شبانگاه با مهدی خلوت می کردند و می گفتند که صبحگاهان به یعقوب می تازد و چون صبح می شد یعقوب که خبر یافته بود به نزد وی می رفت و چون مهدی در او می نگریست لب‌خند می زد و می گفت: بماند به نزد تو خیری هست؟»
می گفت: «بله.»

می گفت: «جان من بنشین و با من بگوی.»
می گفت: «دیشب با کنیزم خلوت کردم و او گفت و من گفتم» و در این باب حکایتی می ساخت و با مهدی می گفت و به خوشدلی از هم جدا می شدند و این خبر به کسی که از یعقوب سعایت کرده بود می رسید و از آن شگفتی می کرد.»
موصلی گوید: یعقوب بن داود درباره کاری که مهدی در نظر گرفته بود گفت: «به خدا این اسراف است.»

مهدی گفت: «وای تو مگر اسراف از بزرگان نکو نیست، وای تو ای یعقوب، اگر اسراف نبود، توانگران از تنگدستان شناخته نمی شدند.»

یعقوب بن داود گوید: روزی مهدی از پی من فرستاد. به نزد وی در آمدم، در جایی نشسته بود که فرشی داشت با نقشی در کمال خوشی، بر کنار بستانی مشجر که سر درختان برابر صحن مجلس بود، درختان شفتالو و سیب همه مانند فرش مجلس مهدی بود پر گل و شکوفه و چیزی نکوتر از آن ندیده بودم. به نزد

وی کنیزی بود که نکوتر و خوش اندامتر و خوش ترکیب تر از او ندیده بودم، او نیز لباسی همانند آن داشت و چیزی نکوتر از آن مجموع ندیده بودم.

گوید: مهدی به من گفت: «ای یعقوب، این مجلس ما را چگونه می بینی؟»
گفتم: «در نهایت خوبی، خدا امیر مؤمنان را از آن بهره ور کند و آن را بروی خوش کند».

گفت: «مجلس از آن تست، هر چه را اینجا هست با این کنیز ببر که خوشی تو بدان کامل شود».

گوید: و من او را دعای بایسته کردم.

گوید: آنگاه گفت: «ای یعقوب مرا به تو حاجتی هست».

گوید: از جای برجستم و ایستادم و گفتم: «ای امیر مؤمنان این از روی آزدگی ای است و من از خشم امیر مؤمنان به خدا پناه می برم».

گفت: «نه، ولی خوش دارم که انجام این حاجت را تعهد کنی. من این را به سبب آنچه تو هم می کنی نگفتم. بلکه از روی واقع گفتم و خوش دارم که این حاجت را تعهد کنی و انجام کنی».

گفتم: «فرمان از آن امیر مؤمنان است و از من شنوایی است و اطاعت».
گفت: «به خدا».

گفتم: «به خدا»، و سه بار گفتم.

گفت: «به سلامت سر من»؟

گفتم: «به سلامت سر تو».

گفت: «دست بر آن نه و بدان قسم یاد کن».

گوید: دست بر سر وی نهادم و قسم یاد کردم که هر چه بگوید عمل کنم و حاجت وی را انجام دهم.

گوید: و چون خاطرش از من اطمینان یافت گفت: «این فلان پسر فلان را که از فرزندان علی است می خواهم که زحمت وی را از من برداری و مرا از وی

آسوده کنی و در این کار شتاب کنی.»

گفتم: «چنین می کنم.»

گفت: «این چیز را به نزد خویش ببر.»

گوید: پس من آن چیزها را ببردم، کنیزک و همه آنچه در خانه بود از فرش و غیره، و بگفت تا یکصد هزار درم به من بدهند.

گوید: همه آن را ببردم و چون از داشتن کنیزک بسیار خرسند بودم وی را در جایی نهادم که پرده ای میان من و وی بود. پس از آن از پی مرد علوی فرستادم و او را به نزد خویش آوردم و از حال وی پرسیدم که شمه ای با من بگفت، مردی خردمند و خوش بیان بود.

گوید: در اثنای سخن خویش به من گفت: «وای تو ای یعقوب، با خون من که از فرزندان فاطمه دختر محمد هستم به پیشگاه خدا می روی؟»

گوید: گفتم: «نه به خدا، می خواهی نیکی ای درباره تو کنم»

گفت: «اگر نیکی ای بکنی سپاس تو می دارم و به نزد من دعا داری و طلب مغفرت.»

گوید: گفتمش: «کدام یک از راه ها را خوشتر داری؟»

گفت: «راه فلان و فلان.»

گفتم: «اینجا کی هست که با وی مأنوس باشی و به وی اعتماد داشته باشی؟»

گفت: «فلان و فلان.»

گفتم: «کس به نزد آنها فرست، این مال را بگیر و در مصاحبت آنها برو، در حمایت خدای. وعده گاه تو و وعده گاه آنها برای برون شدن از خانه من به فلان و فلان محل - که درباره آن توافق شده بود - فلان وقت و فلان شب باشد.»

گوید: کنیز که گفته مرا به خاطر سپرده بود آن را به وسیله خادم خویش به مهدی پیام داد و گفت: «این پاداش تو است از طرف کسی که وی را بر خویش مرجح داشتی که چنین رفتار کرد و چنین عمل کرد.»

راوی گوید: مهدی همان وقت کس فرستاد و راه ها و جاهایی را که یعقوب و مرد علوی گفته بودند از مردان خویش پر کرد و طولی نکشید که علوی را به نزد وی بردند با دو یارش و مال، به همان ترتیب که کنیزک گفته بود.

یعقوب گوید: صبحگاه روز بعد، فرستاده مهدی آمد و مرا احضار کرد. گوید: بی خیال بودم و توجهی به کار علوی نداشتم تا وقتی به نزد مهدی رفتم و او را دیدم که بر کرسی ای نشسته بود و چوبی به دست داشت گفت: «ای یعقوب، کار آن مرد چه شد؟»

گفتم: «خدا ترا از وی آسوده کرد.»

گفت: «بمرد؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «به خدا؟»

گفتم: «به خدا.»

گفت: «برخیز و دست خویش را بر سر من بنه.»

گوید: برخاستم و دست به سر وی نهادم و برای وی قسم یاد کردم.

گوید: آنگاه گفت: «ای غلام آنچه را در این اطاق هست به نزد ما بیار.»

گوید: در را گشود که علوی بود و دو یارش و مال.

گوید: متحیر ماندم و کاری ندانستم و از سخن باز ماندم که نمی دانستم چه بگویم.

گوید: مهدی گفت: «اگر می خواستم خون ترا بریزم بر من روا بود، اما او را در مطبق بدارید و دیگر به یادمنش نیارید.»

گوید: پس مرا در مطبق بداشتند. در آنجا چاهی برای من معین کردند و در آن آویختند، مدتی دراز بدین حال بودم که شمار روزها را نمی دانستم، چشمم آسیب دید، مویم دراز شد و چون موی حیوانات آویخته بود.

گوید: در این حال بودم که مرا خواندند و به جایی بردند که نمی دانم کجا بود

و بیش از این ندانستم که به من گفتند: « به امیر مؤمنان سلام گوی » و من سلام گفتم.

گفت: « من کدام امیر مؤمنانم ؟ »

گفتم: « مهدی ».

گفت: « خدای مهدی را رحمت کند ».

گفتم: « پس هادی ».

گفت: « خدای هادی را رحمت کناد ».

گفتم: « پس رشید ».

گفت: « آری ».

گفتم: « تردید ندارم که امیر مؤمنان از خبر من و گرفتاری من و اینکه کارم به کجا رسیده خبر دارد ».

گفت: « بله، همه آن به نزد من است و امیر مؤمنان دانسته است، حاجت خویش را بخواه ».

گفتم: « اقامت مکه ».

گفت: « چنین می کنم، جز این ؟ »

گوید: گفتم: « دیگر از چیزی بهره نمی برم و به چیزی علاقه ندارم ».

گفت: « قرین رشاد باشی ».

گوید: پس برون شدم و راه مکه گرفتم.

پسر یعقوب گوید: همچنان در مکه بود تا بمرد و ایامش در آنجا دراز نبود.

عبدالله گوید: یعقوب بن داود به من گفت: « مهدی نبیذ نمی نوشید مگر به ناراحتی، که بدان رغبت نداشت، یاران وی عمر بن بزیع و معلی وابسته اش و مفضل و دیگر وابستگانش به نزد وی می نوشیدند، به طوری که آنها را می دید ».

گوید: من او را درباره نوشیدن آنها و درباره سماع اندرز می دادم و می گفتم: « برای این نبود که مرا به وزارت خواندی و برای این نبود که به مصاحبت تو در

آدم، چگونه از پی نمازهای پنجگانه در مسجد، به نزد تو نبیذ می نوشند و به سماع می پردازی؟»

گوید: می گفت: «عبدالله بن جعفر نیز سماع می کرد».

گوید: گفتم: «این از اعمال نیک وی نبود، اگر یکی هر روز سماع کند، این کار وی را به خدا نزدیکتر می کند یا دورتر؟»

عبدالله گوید: یعقوب بن داود اصرار داشت که مهدی از سماع و نبیذ نوشیدن دل برکند، چندان که وی را به زحمت انداخت. یعقوب نیز از وضع خویش خسته شده بود و از حالی که در آن بود به خدا توبه برد و قصد آن داشت که وضع خویش را رها کند.

یعقوب گوید: به مهدی می گفتم: «ای امیر مؤمنان، جرعه شرابی که بنوشم و به پیشگاه خدا از آن توبه برم، از این حال که دارم خوشتر است، وقتی به آهنگ تو برمی نشینم آرزو می کنم که دستی خطاکار در راه مرا آسیب زند، مرا معاف بدار و کسی جز مرا برگمار، به خدا در خواب هراسانم، امور مسلمانان و مقرری سپاهیان را به من سپرده ای، دنیای تو آخرت مرا جبران نمی کند».

گوید: و او به من می گفت: «خدایا مغفرتی ده، خدایا دل وی را به صلاح آر».

گوید: شاعری خطاب به مهدی شعری گفت به این مضمون:

«یعقوب بن داود را به یک سوی نه»

«و به شراب خوشبوی روی کن»

ابن سلام گوید: مهدی، به یکی از پسران یعقوب بن داود کنیزی بخشیده بود. پسر سبک عقل بود. پس از چند روز درباره کنیز از او پرسش کرد که گفت: «ای امیر مؤمنان، مانند وی ندیده ام، هرگز میان من و زمین مرکوبی رامتر از او نبوده، بلا نسبت مستمع».

گوید: مهدی رو به یعقوب کرد و گفت: «به پندار تو کی را منظور دارد، مرا یا ترا؟»

یعقوب بدو گفت: «احمق را از هر چیزی حفظ توانی کرد مگر از شر خویش». محمد نوفلی گوید: چنان بود که یعقوب بن داود به نزد مهدی می رفت و هنگام شب با وی خلوت می کرد و با وی سخن می کرد و حکایت می گفت. شبی به نزد وی بود تا بیشتر شب برفت و یعقوب از نزد وی برون شد، یک عباى هاشمی رنگ شده داشت، کبود کم رنگ، عبا را سخت کوفته بودند که صدا می داد. غلامی عنان اسب وی را به دست راست گرفته بود، اسبی بود سرخموی. غلام به خواب بود، یعقوب داشت عباى خویش را مرتب می کرد که صدا داد و اسب رمید، یعقوب نزدیک آن رسید. اسب پشت بدو کرد و ضربتی به ساقش زد و آن را بشکست. مهدی صدای افتادن را شنید و پابرنه بیرون شد و چون وضع وی را بدید بنالید و هراس نمود. آنگاه بگفت تا وی را بر کرسی ای به خانه اش ببرند. روز بعد، سپیده دم، مهدی به نزد وی رفت، مردم از این، خبر یافتند و به دیدار وی شتافتند. مهدی سه روز پیاپی از او عیادت کرد، آنگاه از عیادت وی بازماند و کس می فرستاد و از حال وی می پرسید، و چون یعقوب حضور نداشت، سعایتگران به مهدی دست یافتند و ده روز نگذشت که نسبت به وی ابراز خشم کرد و او را وا گذاشت که در منزلش به علاج پردازد و میان یاران خویش ندا داد که هر کس عباى یعقوبی و کلاه یعقوبی داشته باشد جامه اش گرفته شود. آنگاه بگفت تا یعقوب را در زندان نصر بداشتند.

نوفلی گوید: مهدی بگفت تا یاران یعقوب را از ولایتهای شرق و غرب معزول کنند و مردم خاندان وی را بگیرند و به زندان کنند و با آنها چنین کردند. علی بن محمد گوید: وقتی یعقوب بن داود و مردم خاندان وی را به زندان کردند و عاملان وی پراکنده شدند و نهان شدند و سرگردان شدند، حکایت وی و حکایت اسحاق بن فضل را به یاد مهدی آوردند که شبانه کس از پی اسحاق فرستاد و از پی یعقوب که او را از زندان بیاوردند و بدو گفت: «مگر به من نگفته بودی که این و مردم خاندانش پندارند که از ما خاندان، به کار خلافت شایسته

ترند و بر ما تقدم دارند؟»

يعقوب بدو گفت: «هرگز اين را با تو نگفته ام.»

گفت: «مرا تكذيب مى كنى و سخنم را رد مى كنى؟ آنگاه تازيانه خواست و دوازده تازيانه سخت به او زد و بگفت تا او را به حبسگاه باز برند.

گويد: اسحاق بيامد و قسم ياد كرد كه هرگز اين را نگفته و چنين سخنى درخور وى نيست و جزو سخنانى كه مى گفت، گفت: «اى امير مؤمنان چگونه چنين گوييم كه جدم در جاهليت بمرد و پدر تو از پي پيـمبر خدا (صلى الله عليه و سلم) باقى بود و وارث وى بود.»

مهدى گفت: «او را ببريد.»

گويد: روز بعد يعقوب را پيش خواند كه همان سخن را كه شب پيش با وى گفته بود تـكرار كرد و گفت: «اى امير مؤمنان، بر من شتاب ميار تا به يادت بيارم. ياد دارى كه بر كنار نهر در آلاچيقى بودى در بستانى، من نيز به نزد تو بودم كه ابوالوزير در آمد...»

على گويد: ابوالوزير خويشاوند يعقوب بن داود بود كه شوهر دختر صالح بن داود بود.

گفت: «... در آمد و اين خبر را از اسحاق با تو بگفت؟»

گفت: «اى يعقوب راست گفتى، اين را به ياد آوردم.»

گويد: پس مهدى شرم كرد و از اينكه او را تازيانه زده بود پوزش خواست و او را به زندان باز برد.

گويد: يعقوب همچنان در همه روزگار مهدى و روزگار موسى به زندان بود تا وقتى كه رشيد او را برون آورد به سبب تمايلى كه در زندگاني پدرش نسبت به وى داشته بود.

در اين سال موسى هادى سوي گرگان رفت و ابويوسف، يعقوب بن ابراهيم، را به كار قضاي خويش گماشت.

در این سال مهدی به عیساباد رفت و در آن منزل گرفت که قصر السلامه آنجا بود. مردمان نیز با وی آنجا منزل گرفتند و هم در آنجا دینارها و درهمها سکه زدند.

و هم در این سال مهدی دستور داد مابین مدینه پیمبر خدا (صلی الله علیه و سلم) و مکه و یمن برید نهند از استران و اشتران که پیش از آن آنجا برید نبوده بود.

و هم در این سال خراسان بر ضد مسیب بن زهیر برآشت، و مهدی، ابوالعباس، فضل بن سلیمان طوسی، را ولایتدار آنجا کرد و سیستان را نیز بدو پیوست و او به دستور مهدی، تمیم بن سعید بن دعلج را بر سیستان جانشین کرد.

و هم در این سال، داود بن روح بن حاتم و اسماعیل بن سلیمان بن مجالد و محمد ابن ابویوب مکی و محمد بن طیفور را به تهمت زندقه گرفتند که اقرار کردند و مهدی آنها را به توبه واداشت و رهانشان کرد. داود بن روح را پیش پدرش فرستاد که در آن وقت عامل بصره بود: بر او منت نهاد و به روح دستور داد تأدیبش کند.

و هم در این سال وضاح شروی، عبدالله بن ابوعبیدالله وزیر را بیاورد. نام ابو عبید الله، معاویه بود، پسر عبیدالله اشعری از مردم شام. کسی که درباره عبدالله سعایت کرده بود، ابن شبابه بود. وی را به زندقه منسوب داشته بودند. حکایت وی و کشته شدنش را از پیش یاد کرده ایم.

و هم در این سال، ابراهیم بن یحیی بن محمد ولایتدار مدینه پیمبر خدا شد، (صلی الله علیه و سلم)، عبیدالله بن قثم عباسی نیز ولایتدار طایف و مکه شد. و هم در این سال منصور بن یزید بن منصور از یمن معزول شد و عبدالله بن سلیمان ربعی به جای وی منصوب شد.

در این سال، مهدی، عبدالصمد بن علی را از زندانی که در آن بود آزاد کرد.

در این سال، ابراهیم بن یحیی بن محمد سالار حج شد.
 در این سال عامل کوفه بر نماز و حادثات هاشم بن سعید بود.
 عامل نماز و حادثات بصره، روح بن حاتم بود، قضای آنجا با خالد بن طلیق بود.
 عامل ولایت دجله و کسکر و توابع بصره و بحرین و ولایت اهواز و فارس و کرمان، معلی وابسته امیر مؤمنان بود.
 عامل خراسان و سیستان فضل بن سلیمان طوسی بود.
 عامل مصر، ابراهیم بن صالح بود.
 عامل افریقیه یزید بن حاتم بود.
 عامل طبرستان و رویان و گرگان یحیی حرشی بود.
 عامل دنباوند و قومس، فراشته وابسته مهدی بود.
 عامل ری، سعد وابسته امیر مؤمنان بود.
 در این سال غزای تاپستانی نبود، به سبب صلحی که بود.
 آنگاه سال صد و شصت و هفتم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال صد و شصت و هفتم بود:

از جمله حوادث سال این بود که مهدی پسر خویش، موسی را با جمعی انبوه از سپاهیان و لوازمی که چنانکه گویند، کسی نظیر آن نداشته بود، برای نبرد و نذاهرمز و شروین دو فرمانروای طبرستان سوی گرگان فرستاد. وقتی مهدی، موسی را برای رفتن گرگان مجهز می کرد ابان بن صدقه را بر رسایل وی گماشت و محمد ابن جمیل را بر سپاه وی و نفیع وابسته منصور را به حاجبی وی و علی بن عیسی بن ماهان را بر کشیکبانان وی و عبدالله بن خازم (۱) را بر نگهبانان وی.

موسی سپاهیان را سوی ونداهرمز و شروین برد و یزید بن مزید را سالارشان کرد و آن دو را محاصره کرد.

در این سال، عیسی بن موسی به کوفه درگذشت. در آن وقت ولایتدار کوفه روح بن حاتم بود که قاضی و جمعی از سران را شاهد وفات وی کرد، آنگاه به خاک سپرده شد.

گویند: عیسی بن موسی سه روز مانده از ذی حجه بمرد، روح بن حاتم که ولایتدار کوفه بود، بر جنازه وی حضور یافت. بدو گفتند: «تو که امیری پیش صف شو».

گفت: «خدا نبیند که روح بر عیسی بن موسی نماز می کند، بزرگترین فرزند وی پیش صف شود». اما از او نپذیرفتند و او نیز از آنها نپذیرفت. عاقبت عباس بن عیسی پیش صف شد و بر پدر خویش نماز کرد.

گوید: خبر به مهدی رسید که بر او خشم آورد و بدو نوشت: «شنیدم که از نماز کردن بر عیسی دریغ کرده ای، مگر به اعتبار خودت یا پدرت یا پدر بزرگ بر او نماز می کردی؟ جز این نبود که اگر من حضور داشتم جای من بود و چون غایب بودم، تو به سبب انتساب به سلطان بدین کار شایسته تر بودی».

گوید: آنگاه بگفت تا وی را به حساب بکشند که خراج را نیز با نماز و حادثات بر عهده داشت.

گوید: وقتی عیسی بمرد، مهدی از وی و فرزندان او آزرده بود، که به سبب شکوهمندی وی تقدم بر او را خوش نمی داشته بود.

در این سال مهدی به طلب زندیقان و جستجویشان در آفاق و کشتنشان بکوشید، کارشان را به عمر کلواذی سپرد که یزید بن فیض دبیر منصور را

پا نوشت

۱- در متن حازم است (ح) اما در ابن اثیر خازم آمده (خ) که درست است. (م)

بگرفت و او چنانکه گویند مقرر شد و به زندان شد آنگاه از زندان فرار کرد که بدو دست نیافت.

و هم در این سال، مهدی، ابوعبیدالله، معاویه بن عبیدالله را از دیوان رسائل معزول کرد و ربیع حاجب را بر آن گماشت که سعید بن واقد را جانشین کرد و ابو عبیدالله به اقتضای منزلت خویش اجازه ورود می یافت.

و هم در این سال، به بغداد و بصره مرگ و سرفه سخت و وبای سخت رواج یافت.

و هم در این سال، ابان بن صدقه به گرگان درگذشت. وی دبیر رسایل موسی بود و مهدی، ابو خالد یک چشم، یزید، جانشین ابوعبیدالله را به جای وی فرستاد.

و هم در این سال، مهدی دستور داد تا مسجد الحرام را بیفزایند و بسیاری خانه ها در آن افتاد. کار بنای افزوده ها با یقطین بن موسی بود و همچنان در این کار بود تا مهدی درگذشت.

در این سال، یحیی حرشی از طبرستان و رویان و دیگر جاهای این ناحیه که به دست وی بود معزول شد، و عمر بن علا ولایتدار آنجا شد. فراشته وابسته مهدی ولایتدار گرگان شد و یحیی حرشی از آنجا نیز معزول شد.

در این سال، چند شب مانده از ذی حجه، جهان تاریک ماند تا وقتی که روز بالا آمد.

در این سال به سبب صلحی که میان مسلمانان و رومیان بود غزای تابستانی نبود.

در این سال، ابراهیم بن یحیی بن محمد که عامل مدینه بود، سالار حج شد و چند روز پس از آنکه از حج فراغت یافت و به مدینه بازگشت درگذشت و اسحاق بن عیسی بن علی به جای وی ولایتدار شد.

در این سال، عقبه بن سالم هنایی در عیساباد، ضربت خورد، در خانه عمر بن

بزيع بود که یکی او را غافلگیر کرد و با خنجر ضربتش زد که همانجا بمرد.
در این سال عامل مکه و طایف عبیدالله بن قثم بود.
عامل یمن، سلیمان بن یزید حارثی بود.
عامل یمامه، عبدالله بن مصعب زبیری بود.
عامل نماز و حادثات کوفه، روح بن حاتم بود.
عامل نماز و حادثات بصره محمد بن سلیمان بود. قضای آنجا با عمر بن عثمان تیمی بود.
عامل ولایت دجله و کسکر و توابع بصره و بحرین و عمان و ولایت اهواز و فارس و کرمان، معلی وابسته مهدی بود.
عامل خراسان و سیستان، سلیمان طوسی بود.
عامل مصر، موسی بن مصعب بود.
عامل افریقیه یزید بن حاتم بود.
عامل طبرستان و رویان، عمر بن علاء بود.
عامل گرگان و دنباوند و قومس، فراسه وابسته مهدی بود.
عامل ری، سعد غلام امیر مؤمنان بود.
آنگاه سال صد و شصت و هشتم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصت و هشتم بود:

از جمله آن بود که رومیان صلحی را که میان آنها و هارون بن مهدی شده بود و از پیش یاد کردیم، شکستند و خیانت آوردند، و این به ماه رمضان همین سال بود.
از آغاز صلح تا وقتی که رومیان خیانت آوردند و صلح را شکستند، سی و دو

ماه بود. علی بن سلیمان که در آن وقت عامل جزیره و قنسرین بود یزید بن بدر بن بطلال را با سپاهی سوی رومیان فرستاد که غنیمت گرفتند و ظفر یافتند. در این سال مهدی، سعید حرشی را با چهل هزار کس سوی طبرستان فرستاد.

در این سال، عمر کلواذی که کار زندیقان را به عهده داشت درگذشت و حمدویه به جای وی گماشته شد، نام وی محمد بود پسر عیسی، از مردم میسان. و هم در این سال، مهدی در بغداد زندیقان را بکشت. و هم در این سال مهدی، دیوان خویش و دیوان مردم خاندانش را به مدینه بازبرد و از دمشق به آنجا انتقال داد.

در این سال مهدی سوی نهر صله رفت، چنانکه گویند از آن رو نهر صله نام یافت که می خواست درآمد آن را تیول مردم خاندان خویش و دیگران کند و بدین گونه صله به آنها بدهد.

در این سال، مهدی، علی بن یقطین را بر دیوان زمام لازمه بالا دست عمر بن بزیع گماشت.

موسی بن حمزه گوید: نخستین کسی که دیوان زمام نهاد عمر بن بزیع بود، در ایام خلافت مهدی. سبب آن بود که وقتی دیوانها بر او فراهم آمد، بیندیشید و معلوم داشت که آن را مضبوط نتواند داشت، مگر آنکه بر هر دیوانی زمامی داشته باشد که دیوانهای زمام را نهاد و بر هر دیوان زمامی یکی را گماشت. گماشته وی بر زمام دیوان خراج، اسماعیل بن صبیح بود. بنی امیه دیوانهای زمام نداشتند.

در این سال، علی، پسر محمد مهدی، که او را ابن ریطه می گفتند، سالار حج شد.

آنگاه سال صد و شصت و نهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و شصت و نهم بود:

از جمله حوادث سال این بود که مهدی در محرم سوی ماسبذان رفت.

سخن از خبر رفتن مهدی سوی ماسبذان:

گویند: مهدی در پایان کار خویش، تصمیم داشت هارون پسر خویش را بر پسر دیگر، موسی هادی، تقدم دهد و یکی از مردم خاندان خویش را به گرگان پیش وی فرستاد که کار بیعت را فیصل دهد و رشید را تقدم دهد، اما نکرد. مهدی یکی از وابستگان را به طلب وی فرستاد، اما موسی از آمدن دریغ کرد و فرستاده را تازیانه زد و مهدی به سبب موسی برون شد و به قصد وی آهنگ گرگان داشت که رسید بدو آنچه رسید.

ابوشاکر که دبیر مهدی بر یکی از دیوانهای وی بوده بود گوید: علی بن یقطین از مهدی خواست که به نزد وی ناشتا کند و وعده داد که چنان کند، آنگاه عزم رفتن ماسبذان کرد، به خدا دستور رحیل داد که گویی وی را آنجا می کشانیدند.

علی گفت: «ای امیر مؤمنان، با من وعده نهادهی که به نزد من ناشتا کنی».

گفت: «ناشتای خویش را به نهروان ببر».

گوید: پس آن را ببرد که در نهروان ناشتا کرد، سپس روان شد.

در این سال، مهدی درگذشت.

سخن از سبب وفات مهدی:

در این باره اختلاف کرده اند: از واضح، ناظر مهدی آورده اند که گوید: مهدی، در ماسبذان، در دهکده ای به نام رذ به شکار رفت. من با وی بودم تا پسینگاه. آنگاه به خیمه گاه خویش رفتم که از خیمه گاه وی دور بود، سحرگاه بزرگ، برای انجام وظایف (۱) برنشستم، در دشتی روان بودم و از غلامان و یارانم که همراه من بودند جدا مانده بودم، سیاهی برهنه که بر جهازی چوبین نشسته بود به من رسید و نزدیک آمد و گفت: « ابوسهل، خدایت در مورد مولایت امیر مؤمنان پاداش بزرگ دهد ». می خواستم او را با تازیانه بزنم که از پیش روی من پنهان شد و چون به رواق رسیدم مسرور جلو من آمد و گفت: « ابوسهل، خدا ترا در مورد مولایت امیر مؤمنان پاداش بزرگ دهد ».

گوید: وارد شدم، وی را دیدم که در جامه ای پیچیده بود، در خیمه ای، گفتم: « از پس نماز پسینگاه که از شما جدا شدم حال وی بسیار خوش بود و تنش سالم بود، خبر چه بود ».

گفت: « سگان از پی آهوئی برفتند، وی نیز همچنان از پی آن بود، آهو از در خرابه ای به درون دوید، سگان از پی آن به درون دویدند، اسب نیز از پی سگان به درون دوید که پشت وی بر در خرابه بشکست و همان دم بمرد. علی بن ابونعیم مروزی گوید: یکی از کنیزکان مهدی آغوزی (۲) برای هووی

پا نوشت

۱- کلمه متن.

۲- شیری باشد که از گوسفند نوزائیده گیرند. (برهان)

خود می فرستاد که زهرآگین بود مهدی پس از حرکت در عیساباد در بستان نشسته بود آغوز را خواست و از آن بخورد. کنیزک ترسید که به او بگوید زهرآلود است.

احمد بن محمد رازی گوید: مهدی در ماسبذان در بالا خانه قصری نشسته بود و از نظرگاه آن به زیر می نگریست. حسنه کنیزک وی دو گلابی بزرگ برگرفته بود و در یک ظرف چینی نهاده بود و یکی را که بهتر و رسیده تر بود در قسمت پایین زهرآلود کرده بود و پاره جدا شده را بر آن نهاده بود و بالای ظرف چینی جای داده بود.

مهدی گلابی را خوش داشت. کنیزک ظرف گلابی را همراه خادمه خویش به نزد یکی از کنیزان مهدی می فرستاد که محبوبتر از او بود و می خواست او را بکشد. خادمه با ظرف چینی که گلابی در آن بود گذر کرد و می خواست آن را به کنیزی که حسنه برای وی فرستاده بود تسلیم کند، گذار وی چنان بود که مهدی از نظرگاه او را می دید و چون او را بدید و گلابی را با وی بدید او را پیش خواند و دست سوی گلابی ای برد که بالای ظرف بود و زهرآلود بود و آن را بخورد و چون به اندرون وی رسید، فریاد زد: « اندرونم »، حسنه صدا را شنید و خبر را با وی بگفتند که بیامد و به چهره خویش می زد و می گریست و می گفت: « آقای من می خواستم ترا خاص خودم داشته باشم اما ترا کشتم »، و همان روز درگذشت.

عبدالله بن اسماعیل متصدی مرکوبها گوید: وقتی به ماسبذان رسیدیم، نزدیک به لگام وی رفتم و آن را گرفتم که هیچگونه بیماری ای نداشت. به خدا صبحگاهان درگذشته بود. حسنه را دیدم که انا لله می گفت و بر خیمه وی پشمینه بود.

گوید: ابوالعتاهیه در این باب شعری گفت به این مضمون:

« شب در زیور بودند و صبحگاهان »

« پشمینه بر آنها نهاده بود »

« هر شاخ زنی روزی، شاخ زنی دارد »

« اگر چندان عمر کنی که نوح کرده بود »

« پاینده نخواهی بود »

« اگر به ناچار نوحه خواهی کرد »

« بر خویشتن نوحه کن »

علی بن یقطین گوید: در ماسبذان با مهدی بودیم، صبحگاهی گفت: « گرسنه ام » نانی چند با گوشت سرد که با سرکه پخته شده بود پیش وی آوردند که از آن بخورد و گفت به اطاق جلوی می روم و آنجا می خوابم، بیدارم نکنید تا خودم بیدار شوم. وارد اطاق شد و بخفت، ما نیز در ایوان خانه بخفتیم، از صدای گریه وی بیدار شدیم و با شتاب سوی وی رفتیم گفت: « آنچه را من دیدم شما ندیدید؟ »

گفتیم: « ما چیزی ندیدیم ».

گفت: « مردی بر در ایستاد که اگر در میان هزار یا یکصد هزار مرد باشد می شناسمش و شعری خواند به این مضمون:

« گویی می بینم که مردم این قصر نابود شده اند »

« و جاها و منزلگاه های آن خالی مانده است »

« و سالار قوم از پس خوشی و شاهی »

« به قبری در شده که سنگها روی آنست »

« و بجز یاد وی و قصه اش نمانده »

« و زنانش بر او بانگ و فغان می کنند »

گوید: ده روز نگذشت که درگذشت و درگذشت وی چنانکه ابومعشر و واقدی گفته اند به سال شصت و نهم بود، به شب پنجشنبه هشت روز مانده از محرم. خلافتش ده سال بود و یک ماه و نیم. بعضیها گفته اند: خلافت وی ده سال و

چهل و نه روز بود و وقتی که درگذشت چهل و سه سال داشت.
هشام بن محمد گوید: ابوعبدالله مهدی، محمد بن عبدالله، به سال صد و پنجاه و هشتم شاهی یافت، در ماه ذی حجه شش روز رفته از آن ماه. ده سال و یک ماه و بیست و دو روز شاهی کرد و عاقبت به سال صد و شصت و نهم درگذشت. در آن وقت چهل و سه ساله بود.

سخن از خبر محل دفن مهدی و اینکه کی بر او نماز کرد:

گویند: مهدی در دهکده ای از دهکده های ماسبذان به نام رذ درگذشت.
بکار بن ریاح در این باب شعری دارد به این مضمون:
« رحمت رحمان در همه اوقات »
« بر پیکری که در ماسبذان به گور شد »
« قبری که بسته شد، بزرگواری ای را نهان کرد »
« و دو دست را که به نیکی پیشرو بود »
پسرش بر او نماز کرد، تابوتی نبود که وی را در آن بردارند و او را روی دری ببرند و زیر درخت گردویی به خاک رفت.
درباره رنگ مهدی اختلاف کرده اند: بعضیها گفته اند سبزه رنگ بود، بعضیها گفته اند سپید بود، به گفته بعضی در چشم راست وی لکه سپیدی بود، بعضیها گفته اند این در چشم چپ بود. در ایذه تولد یافته بود.

سخن از بعضی روشهای مهدی و اخبار وی:

هارون بن ابی عبیدالله گوید: وقتی مهدی به مظالم می نشست می گفت: «قاضیان را پیش من آرید، اگر تنها از شرم آنها مظالم را باز پس دهم، همین بس است».

علی بن صالح گوید: روزی مهدی نشست و جایزه هایی را که می باید در حضور وی به خواص وی از خاندانش و سرداران تقسیم شود، می داد. نامها را برای وی می خواندند و می گفت که ده هزار یا بیست هزار و امثال آن بیفزایند. یکی از سرداران را بر او عرضه کردند، گفت: «از این پانصد کم شود».

گفت: «ای امیر مؤمنان، چرا از من کم کردی؟»

گفت: «برای آنکه ترا سوی دشمنی فرستادم و هزیمت شدی».

گفت: «خرسند می شدی که من کشته شوم؟»

گفت: «نه».

گفت: «به خدایی که ترا حرمت خلافت داده، اگر به جای می ماندم کشته می شدم».

گوید: پس مهدی از او شرم کرد و گفت: «پنج هزار بر او بیفزای».

علی بن صالح گوید: «مهدی به یکی از سرداران خشم آورد، چنان بود که مکرر با وی عتاب کرده بود و گفته بود که تا کی نسبت به من خطا می کنی و من عفو می کنم».

گفت: «تا ابد، ما بد می کنیم و خدا ترا پاینده می دارد و ما را عفو می کنی».

گوید: این را بارها برای مهدی تکرار کرد که از او شرم کرد و از او راضی شد.

حفص، وابسته مزینه، به نقل از پدرش گوید: هشام کلبی دوست من بود که

همدیگر را می دیدیم و سخن می کردیم و شعر می خواندیم، وی را آشفته می دیدم در جامه های کهنه بر استری لاغر، که تنگدستی بر او و استرش نمایان بود. ناگهان یک روز او را بر استری سرخموی دیدم از استران خلافت، با زین و لگامی از زین و لگامهای خلافت، در جامه های نکو و بوی خوش.

گوید: خرسندی نمودم و گفتم: «نعمتی آشکار می بینم!»

به من گفت: «آری، به تو خبر می دهم، اما مکتوم دار. چند روز پیش ما بین نیمروز و پسین در خانه خویش بودم که فرستاده مهدی به نزد من آمد، سوی وی رفتم و به نزد او وارد شدم، به خلوت نشسته بود و هیچکس به نزد وی نبود، کتابی نیز پیش روی وی بود. به من گفت: «این کتاب را بردار و بخوان، چیزهایی که در آن هست و آن را هول انگیز می دانی مانع خواندنش نشود.»

هشام گوید: در کتاب نگریستم و چون قسمتی از آن را بخواندم آن را هول انگیز یافتم و از دست خویش بینداختم و نویسنده آن را لعنت کردم.

گوید: مهدی به من گفت: «به تو گفتم که اگر آن را هول انگیز یافتی مینداز. قسم به حقی که بر تو دارم آن را بخوان تا به آخر برسانی.»

گوید: پس آن را بخواندم، کتابی بود که نویسنده ضمن آن مهدی را به وضعی شگفت انگیز به زشتی یاد کرده بود و چیزی برای او باقی نهماده بود.

گفتم: «ای امیر مؤمنان این معلون دروغ پرداز کیست؟»

گفت: «فرمانروای اندلس.»

گوید: گفتم: «ای امیر مؤمنان، زشتی بر اوست و پدران او و مادرانش.»

گوید: پس از آن بنا کردم زشتیهایشان را یاد کنم.

گوید: مهدی از این خرسند شد و گفت: «قسمت می دهم که همه زشتیهایشان را بر دبیری املا کنی.»

گوید: پس دبیری از دبیران راز را پیش خواند و دستور داد که به یکسو نشست و به من گفت تا سوی وی رفتم. دبیر عنوان پاسخ مهدی را نوشت، من

نیز زشتیهای آن قوم را بر وی املا کردم و بسیار گفتم و چیزی به جای نگذاشتم تا از کتاب فراغت یافتم و بدو دادم که خرسندی کرد. از آن پیش که باز گردم بگفت تا کتاب را مهر زدند و در کیسه ای نهادند و به متصدی برید دادند و دستور داد که با شتاب سوی اندلس بفرستد.

گوید: آنگاه بقچه ای برای من خواست که ده جامه نیکو در آن بود، با ده هزار درم و این استر را با زین و لگام، همه را به من داد و گفت: « آنچه را شنیدی مکتوم دار ».

مسور بن مشاور گوید: نماینده ای از آن مهدی به من ستم کرد و ملکی را که داشتم به غصب گرفت، به نزد سلام متصدی مظالم رفتم و از او شکوه کردم و رقعہ مکتوبی بدو دادم که رقعہ را به مهدی داد، به وقتی که عمویش عباس بن محمد و ابن علائه و عافیه قاضی به نزد وی بودند.

گوید: مهدی به من گفت: « نزدیک شو » که نزدیک رفتم. گفت: « چه می گویی ؟»

گفتم: « به من ستم کرده ای ».

گفت: « به یکی از این دو رضایت می دهی ؟»

گفتم: « آری ».

گفت: « به من نزدیک شو ». نزدیک او شدم چندان که به تشک چسبیدم.

گفت: « سخن کن ».

گفتم: « خدا قاضی را قرین صلاح بدارد، این، درباره ملکم به من ستم کرده

است ».

قاضی گفت: « ای امیر مؤمنان چه می گویی ؟»

گفت: « ملک من است و در تصرفم ».

گوید: گفتم: « خدا قاضی را قرین صلاح بدارد، از او بپرس: این ملک پیش از

خلافت از آن او شده یا پس از آن ؟»

گوید: پس، از او پرسید که ای امیر مؤمنان چه می گویی؟

گفت: « پس از خلافت از آن من شده ».

گفت: « پس به او تسلیم کن ».

گفت: « چنین کردم ».

گوید: عباس بن محمد گفت: « به خدا ای امیر مؤمنان، این مجلس را بیش از بیست هزار هزار دوست دارم ».

مجاهد شاعر گوید: مهدی به تفریح برون شد، عمر بن بزيع وابسته اش نیز با وی بود.

گوید: از سپاه دور افتادیم، کسان در کار شکار بودند، مهدی گرسنه شد گفت: « وای تو، چیزی هست »؟

گفت: « چیزی نیست ».

گفت: « کوخی (۱) می بینم و پندارم سبزی فروشی است ».

گوید: آهنگ آن کردیم، یک نبطی در کوخی بود با یک سبزی فروشی، بدو سلام گفتیم، سلام را پاسخ گفت، گفتیم: « چیزی که بخوریم به نزد تو هست »؟ گفت: « آری آری، سس ماهی دارم و نان جو ».

مهدی گفت: « اگر روغن زیتون به نزد تو باشد تکمیل کرده ای ».

گفت: « بله ».

گفت: « و پیاز »؟

گفت: « بله، هر چه بخواهی، و خرما نیز ».

راوی گوید: پس به طرف سبزی فروش رفت و سبزی و پیاز آورد که سیر و پر بخوردند. مهدی به عمر بن بزيع گفت: « در این باب شعری بگوی ».

پا نوشت

۱- کلمه متن.

و او شعری گفت به این مضمون:

« هر کس سس ماهی با زیتون می خوراند »

« و نان جو با پیاز »

« به سبب رفتار بد، درخور یک سیلی است »

« یا دو سیلی یا سه سیلی »

مهدی گفت: « چه بد گفתי، چنین نیست، بلکه:

« به سبب رفتار نکو »

« درخور یک کیسه است، یا دو، یا سه »

گوید: پس از آن، سپاه رسید با خزینه ها و خدمه و بگفت تا سه کیسه به نبطی دادند و بازگشت.

ابوغانم گوید: زید هلالی مردی معتبر و بخشنده و نام آور بود از بنی هلال، و نقش انگشتر وی چنین بود: افلاح یا زید من زکی عمله، یعنی: ای زید هر که عملش پاکیزه باشد رستگار شود، و این خبر به مهدی رسید و شعری گفت به این مضمون:

« نقش انگشتر زید هلالی این است »

« که هر که عملش پاکیزه باشد رستگار شود »

حسن خادم گوید: در ایام مهدی طوفانی شد که پنداشتیم ما را به رستاخیز می کشاند. به جستجوی امیر مؤمنان درآمدم، وی را دیدم که چهره بر زمین نهاده بود و می گفت: « خدایا، محمد را در امتش حفظ کن. خدایا ما را مورد شماتت دشمنانمان از امتهای دیگر مکن. خدایا اگر این دنیا را به گناه من گرفته ای اینک پیشانی من پیش روی تو است ».

گوید: طولی نکشید که طوفان برفت و بلیه ما برطرف شد.

عبدالصمد بن علی گوید: به مهدی گفتم: « ای امیر مؤمنان، ما خاندانی هستیم که به دوستی و ابستگانمان و پیش انداختنشان دل بسته ایم، اما تو در

این کار افراط کرده ای، همه کارهای خویش را به آنها سپرده ای و به شب و روز خاص خویشتنشان کرده ای. بیم دارم دلهای سپاهیان و سرداران خراسانی تو بگردد.»

گفت: «ای ابومحمد وابستگان شایسته این هستند. یکی نیست که او را در مجلس عام بخوانم و او را چنان رفعت دهم که رانش به ران من بخورد و چون از آن مجلس برخاست تیمار اسب خویش را از او بخواهم و بدان پردازد و خویشتن را از آن برتر نداند مگر این وابستگانم که در قبال این کار بزرگی نمی کنند. اگر این را از دیگری بخواهم گوید: پسر دوست توام و در کار دعوت تو سابقه دارم و پسر کسی هستم که در کار دعوت تو سابقه داشته، از اینش باز نتوانم داشت.»

فضل بن ربیع گوید: مهدی به عبدالله بن مالک گفت: «با این وابسته من کشتی بگیر.» که با وی کشتی گرفت و گردنش را بگرفت. مهدی گفت: «حمله کن.»

گوید: و چون عبدالله چنین دید سرش را گرفت که به سر در افتاد و او را از پای در آورد. آنگاه عبدالله گفت: «ای امیر مؤمنان، وقتی از پیش تو برخاستم به نزد تو محبوبتر کس بودم، اما پیوسته امیر مؤمنان با وابسته خویش بر ضد من بود.»

گفت: مگر گفته شاعر را نشنیده ای که گوید:

«وابسته ات ستم نبیند»

«که ستم دیدن وابسته قوم»

«همانند قطع بینی هاست»

ابوالخطاب گوید: قاسم بن مجاشع تمیمی را که از مردم مرو بود، در دهکده ای به نام باران وفات در رسید و او مهدی را وصی خویش کرد و چنین نوشت:

«خدای یکتا عیان کرده و فرشتگان و دانشوران گواهی داده اند که

خدایی جز او نیست که انصاف بدو پایدار است. خدایی جز او نیست که

عزیز و فرزانه است. دین کامل به نزد خدا، اسلام است، و کسانی که کتابشان داده اند اختلاف نکرده اند، مگر از پس آنکه دانش به سویشان آمده و از حسد همدیگر، و هر که آیه های خدا را انکار کند خدا تند حساب است». (۱)

آنگاه نوشت: «قاسم بن مجاشع به این شهادت می دهد شهادت می دهد که محمد بنده و فرستاده اوست، (صلی الله علیه و سلم)، و اینکه علی بن ابی طالب وصی پیمبر خدا است، (صلی الله علیه و سلم)، و وارث امامت از پس وی». گوید: وصیت را بر مهدی عرضه کردند و چون بدینجا رسید آن را بینداخت و در آن ننگریست.

ابوالخطاب گوید: و این همچنان در قلب ابوعبیدالله وزیر بود و چون وفات وی در رسید این آیه را در وصیت خویش نوشت. هيثم بن عدی گوید: یکی به نزد مهدی آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان منصور مرا دشنام گفت و به مادرم نسبت زنا داد، اگر گویی وی را بجل کنم، مرا عوض دهی و برای وی از خدا غفران بخواهم».

گفت: «چرا دشنامت داد؟»

گفت: «دشمنش را در حضورش دشنام دادم و از این خشم آورد».

گفت: «دشمن وی کی بود که از دشنام وی خشمگین شد؟»

گفت: «ابراهیم بن عبدالله بن حسن».

گفت: «ابراهیم خویشاوند نزدیک او بود و حق واجب بر او داشت، اگر چنانکه می گویی ترا دشنام داده از خویشاوند خویش دفاع کرده و حرمت خویش را

با نوشت

۱- «شَهِدَ اللَّهُ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ، وَالْمَلَائِكَةُ وَأُولُوا الْعِلْمِ قَائِمًا بِالْقِسْطِ، لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ» *
إِنَّ الدِّينَ عِنْدَ اللَّهِ الْإِسْلَامُ وَمَا اخْتَلَفَ الَّذِينَ أُوتُوا الْكِتَابَ إِلَّا مِنْ بَعْدِ مَا جَاءَهُمُ الْعِلْمُ بَغْيًا بَيْنَهُمْ وَمَنْ يَكْفُرْ بآيَاتِ اللَّهِ فَإِنَّ اللَّهَ سَرِيعُ الْحِسَابِ». (سوره آل عمران: آیات ۱۸ و ۱۹)

تأیید کرده، کسی که برای پسرعموی خویش انصاف گرفته، بد نکرده».

گفت: «وی دشمن خدا بود».

گفت: «به خاطر دشمنی انتقام نگرفته، بلکه به خاطر خویشاوندی انتقام گرفته».

گوید: آن مرد را خاموش کرد و چون می خواست برود گفت: «شاید چیزی می خواستی و برای آن وسیله ای بهتر از این نیافتی»؟
گفت: «آری».

گوید: پس لبخند زد و بغفت تا پنج هزار درم به او بدهند.
گوید: یکی را پیش مهدی آوردند که دعوی پیمبری کرده بود و چون او را بدید گفت: «تو پیمبری»؟
گفت: «آری».

گفت: «سوی کیان مبعوث شده ای»؟
گفت: «مگر گذاشتید به نزد کسانی که سویشان مبعوث شده ام بروم.
صبحگاهان مرا فرستادند و شبانگاه گرفتید و به زندانم کردید».

گوید: مهدی از گفته وی بخندید و آزادش کرد.
ربیع گوید: مهدی را دیدم که در شبی مهتاب در اطاق جلو خانه خویش نماز می کرد نمی دانم آیا او نکوتر بود؟ یا اطاق جلو؟ یا ماه؟ یا جامه های وی؟
گوید: این آیه را بخواند:

«فَهَلْ عَسَيْتُمْ إِنْ تَوَلَّيْتُمْ أَنْ تُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ وَ تَقَطَّعُوا أَرْحَامَكُمْ»؛ (۱) یعنی:
(توانید بود که اگر روی بگردانید در زمین تباهی کنید و روابط خویشاوندیتان را
ببرید)؟

پا نوشت

۱- سوره محمد: آیه ۲۲.

گوید: وقتی نماز خویش را به سر برد به من نگریست و گفت: «ربیع»!

گفتم: «ای امیر مؤمنان آماده فرمانم».

گفت: «موسی را پیش من بیا»، و به نماز برخاست.

گوید: گفتم: «کدام موسی؟ موسی پسرش؟ یا موسی بن جعفر؟ که در آن وقت به نزد وی محبوس بود».

گوید: بنا کردم بیندیشم.

گوید: عاقبت گفتم: «بجز موسی بن جعفر کسی نیست».

گوید: پس او را حاضر کردم.

گوید: نماز خویش را ببرید و گفت: «ای موسی من آیه را خواندم که: فِهْلَ عَسِيتُمْ تَا آخِر و بيم دارم که رعایت خویشاوندی ترا نکرده باشم، به من اطمینان بده که بر ضد من قیام نمی کنی».

گوید: گفت: «خوب» پس از او اطمینان گرفت و آزادش کرد.

سلیمان بن داود می گفت: «شنیدم که مهدی به محراب مسجد بود و آیه:

«أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ أَوْتُوا نَصِيْبًا مِّنَ الْكِتَابِ يُؤْمِنُونَ بِالْجِبْتِ وَالطَّاغُوتِ وَ يَقُولُونَ لِلَّذِينَ كَفَرُوا هَؤُلَاءِ أَهْدَى مِنَ الَّذِينَ آمَنُوا سَبِيْلًا»؛ (۱) که در سوره نساء است به آهنگ می خواند».

محمد گوید: به نزد مهدی حضور داشتم که برای مظالم نشسته بود یکی از خاندان زبیر بیامد و از ملکی سخن آورد که یکی از شاهان بنی امیه، نمی دانم ولید یا سلیمان، مصادره کرده بود.

گوید: مهدی به ابوعبیدالله دستور داد که یاد آن را از دیوان عتیق در آرند که

پا نوشت

۱- یعنی: (مگر آن کسان را که از کتاب آسمانی بهره ایشان داده اند، نمی بینی که به بت و طغیانگر گردند، و درباره کافران گویند: این گروه از مؤمنان هدایت یافته ترند. (سوره نساء: آیه

چنان کرد و بر مهدی فرو خواند و چنان بود که بر چند تن از بنی امیه عرضه شده بود، اما به پس دادن آن رأی نداده بودند که عمر بن عبدالعزیز از آن جمله بود.

مهدی گفت: «ای زبیری، این عمر بن عبدالعزیز از شما گروه قریش است و چنانکه می بینید آن را پس نداده»

گفت: «مگر همه کارهای عمر پسندیده بود»؟

گفت: «کدام یک از کارهایش ناپسند بود»؟

گفت: «اینکه سقط شده بنی امیه را که در خرقة ها بود جزو مقرری بگیرهای معتبر می برد و پیر بنی هاشم را جزو شصتیها می برد».

مهدی گفت: «ای معاویه! عمر چنین می کرد»؟

گفت: «آری».

گفت: «ملک زبیری را پشش بده».

ابوسلمه غفاری گوید: مهدی به جعفر بن سلیمان که عامل مدینه بود نوشت که جمعی را که به قدری بودن منسوب داشته بودند پیش وی فرستد.

گوید: جعفر کسانی را سوی او فرستاد که عبدالله بن ابی عبیده یاسری و عبدالله ابن یزید هذلی و عیسی بن یزید لیثی و ابراهیم بن محمد اسامی از آن جمله بودند. وقتی آنها را به نزد مهدی وارد کردند عبدالله بن ابی عبیده از میان آنها بدو پرداخت و گفت: «این طریقه پدر تو است و رأی وی».

گفت: «نه، عمویم داود بود».

گفت: «نه، بجز پدرت نبود، که بر این بود که از ما جدا شد و بر این طریقه بود».

گوید: پس مهدی آزادشان کرد.

محمد بن عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله طالبی گوید: در اواخر قدرت بنی امیه به خواب دیدم که گویی وارد مسجد پیمبر خدا شده ام (صلی الله علیه

و سلم) و در نوشته ای که بر موزائیک مسجد هست نگریستم که چنین بود: « به فرمان امیر مؤمنان ولید بن عبدالملک » و یکی می گفت: این نوشته محو می شود و به جای آن نام یکی از بنی هاشم را می نویسند به نام محمد.

گوید: گفتم: « من محمدم و از بنی هاشمم، پسر کی »؟

گفت: « پسر عبدالله ».

گفتم: « من پسر عبداللهم، پسر کی »؟

گفت: « پسر محمد ».

گفتم: « من پسر محمدم، پسر کی »؟

گفت: « پسر علی ».

گفتم: « من پسر علیم، پسر کی »؟

گفت: « پسر عبدالله ».

گفتم: « من پسر عبداللهم، پسر کی »؟

گفت: « پسر عباس ».

گوید: اگر به عباس نرسیده بودم تردید نمی کردم که من صاحب این کارم ». گوید: در آن روزگار از این خواب سخن کردم و کسان از آن سخن کردند. ما مهدی را نمی شناختیم، پس او وارد مسجد پیمبر خدا شد، (صلی الله علیه و سلم)، و سر برداشت و نظر کرد و نام ولید را بدید و گفت: « نام ولید را در مسجد پیمبر خدا (صلی الله علیه و سلم) می بینم! » و کرسی ای خواست و در صحن مسجد نهادند و گفت: « نمی روم تا محو شود و نام من به جای آن نوشته شود », و بگفت تا عملگران و نردبانها و آنچه بایسته بود بیاوردند و نرفت تا تغییر یافت و اسم وی نوشته شد.

عبدالله بن محمد بن عطا گوید: پاسی از شب رفته مهدی برون شد و بر خانه طواف می کرد از سمت مسجد شنید که یک زن بدو می گفت: « قوم من بی چیزند، از چشمها افتاده اند و قرضهای سنگین دارند و خشکسالی آنها را گزیده

است، مردانشان نابود شده اند، اموالشان برفته و نانخورشان فزونی گرفته، به راهماندگانند و برهنگان راه، سفارش خداست و سفارش پیمبر، کسی هست که دستور دهد چیزی به من دهند و خدا در سفرش او را بی چیز نگذارد و پناه کسانش باشد؟

گوید: پس مهدی دستور داد تا نصیر خادم پانصد درم بدو داد. محمد بن سلیمان گوید: نخستین کسی که فرش طبری گسترده مهدی بود به سبب آنکه پدرش بدو دستور داد در ری بماند و از طبرستان فرش طبری به او هدیه کردند که بگسترده و اطراف آن برف و نی نهاد تا وقتی که به ترتیب کنف مرطوب دست یافتند و فرش طبری را در کنار آن خوش داشتند. مفضل گوید: مهدی به من گفت: «امثالی را که از بدویان شنیده ای و به نزد تو درست است برای من فراهم کن».

گوید: امثال را با پیکارهایی را که میان عربان رخ داده بود برای وی نوشتم که به من صله داد و نکویی کرد.

علی بن محمد گوید: یکی از فرزندان عبدالرحمان بن سمره می خواسته بود در شام به پا خیزد. وی را پیش مهدی آوردند که او را رها کرد و حرمت کرد و تقرب داد، روزی به او گفت قصیده زهیر را در قافیه راء برای من بخوان که چنین است:

«لَمَنْ الدِّيارُ بَقْنَةُ الْحَجَرِ»

که آن را بخواند. آنگاه مرد سمری گفت: «به خدا کسی که مانند این شعر درباره وی گفته می شد، نماند».

گوید: مهدی خشم آورد و او را نادان دید و طرد کرد اما عقوبت نکرد و مردمان او را احق شمردند.

گویند: ابوعون، عبدالملک بن یزید بیمار شد، مهدی به عیادت وی رفت. خانه ای دید فرسوده، و بنای بد، طاق صفه ای که در آن بود، خشت بود. تشک

نرمی در محل نشیمن بود، مهدی بر متکایی نشست، ابوعون جلو روی وی بود. مهدی با وی نیک گفت و از بیماری وی درد خواری کرد.

ابوعون گفت: «ای امیر مؤمنان از خدای امید عافیت دارم و اینکه مرا بر بستم نمیراند تا در اطاعت تو کشته شوم و اطمینان دارم که نخواهم مرد تا در اطاعت تو چنانکه باید بکوشم».

گوید: مهدی درباره وی رأی نکو نمود و گفت: «حاجت خویش را با من بگوی و هر چه می خواهی بخواه و در مورد حیات و ممات خویش به کار گیر، به خدا اگر وصیتی کنی که مال تو بدان رسایی نداشته باشد، هر چه باشد من آن را عهده می کنم، بگوی و وصیت کن».

گوید: ابوعون سپاس داشت و دعا گفت: «ای امیر مؤمنان حاجت من این است که از عبدالله بن ابی عون رضایت دهی و او را پیش خوانی که آزردهی تو از وی به درازا کشیده است».

گوید: مهدی گفت: «ای ابوعون، وی بیراهه می رود و به خلاف رأی ما و رأی تست، درباره دو پیر ابوبکر و عمر ناروا می گوید و بد آنها می گوید».

گوید: ابوعون گفت: «به خدا ای امیر مؤمنان وی بر همان کاریست که برای آن قیام کردیم و بدان دعوت کردیم، اگر رای شما دیگر شده، آنچه را دوست دارید به ما بگویید تا اطاعتتان کنیم».

گوید: پس مهدی برفت و در راه به کسانی از سران و خاندان خویش که همراهش بودند گفت: «چرا مثل ابوعون نیستید، به خدا می پنداشتم خانه وی با طلا و نقره ساخته شده، شما وقتی یک درم بیاید با ساج و طلا بنا می سازید».

ابوعبدالله به نقل از پدرش گوید: روزی مهدی سخن کرد و گفت: «بندگان خدا از خدا بترسید».

گوید: یکی برخاست و گفت: «تو نیز از خدا بترس که به خلاف حق کار می کنی».

گوید: پس او را بگرفتند و بردند و با ته شمشیرهای خویش او را می زدند و چون او را به نزد مهدی درآوردند گفت: «ای پسر زن بدکاره، وقتی من بر منبرم، به من می گویی از خدای بت‌رس!»
گفت: «از تو زشت است، اگر این، از دیگری سر می زد بر ضد وی از تو کمک می خواستم».

گفت: «چنان می بینم که نبطی هستی».
گفت: «این، حجت را بر ضد تو مؤکدتر می کند که یک نبطی ترا به ترس از خدا می خواند».
گوید: بعدها آن مرد را می دیدند که از آنچه میان وی و مهدی رفته بود سخن می کرد.

گوید: پدرم می گفت: «من آنجا حضور داشتم، اما گفتگو را نشنیدم».
ابوخریمه بادغیسی گوید: مهدی می گفت: «به نزد من وسیله و دستاویزی بهتر از آن نیست که منتهی را که به نزد کسی دارم یاد کنم که نظیر آن را تکرار کنم تا نیک پرورده شود که منع پسین سپاس پیشین را قطع می کند».
یزید بن وهب بن جریر گوید: بشار بن برد بن یرجوخ، صالح بن داود برادر یعقوب را به هنگامی که ولایتدار بصره شد هجا گفت و چنین گفت:

«آنها برادر تو صالح را روی منبرها نشاندند»

«و منبرها از برادرت به فغان آمد»

گوید: وقتی هجای وی به یعقوب رسید به نزد مهدی رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان، این کور مشرک امیر مؤمنان را هجا گفته».

گفت: «وای تو چه گفته؟»

گفت: «امیر مؤمنان، مرا از خواندن آن معاف بدارد».

گوید: پس اصرار کرد که بخواند و او شعری خواند به این مضمون:

«خلیفه ای که با عمه های خود زنا می کند»

« و بوق و چوگان بازی می کند »

« خدای، دیگری را به عوض وی به ما دهد »

« و او را در ... س خیزران نهان کند ».

گوید: مهدی کس فرستاد که او را بیارند، یعقوب بیم کرد به نزد مهدی آید و مدح او گوید و مهدی او را ببخشد و کس فرستاد که او را در هور، در گرداب افکند.

ابوالحی عیسی گوید: وقتی مروان بن ابی حفصه به نزد مهدی در آمد و شعر خویش را که ضمن آن گوید:

« چگونه تواند بود »

« و چنین نتواند بود »

« که فرزندان دختری »

« چون عموها میراث برند »

خواند، مهدی هفتاد هزار درم بدو داد و مروان شعری گفت به این مضمون:

« هفتاد هزار درم از عطای خویش به من داد »

« و هیچ کس از شاعران پیش از من »

« چنین عطایی نگرفته »

ابوعدنان سلمی گوید: مهدی به عماره بن حمزه گفت: « شعر کدام یک از شاعران ظریفتر است »؟

گفت: والبه بن حباب، همان که گوید:

« و او را که گناهی ندارد »

« عشقی هست چون نوک نیزه ها »

« که در دل و در خاطر می رود »

« و همه جای دل مجروح است »

گفت: « به خدا راست گفتم ».

گفت: « ای امیر مؤمنان پس چرا وی را ندیم خویش نمی کنی که عربی محترم است و شاعری ظریف؟ »

گفت: به خدا مانع من از اینکه وی را ندیم خویش کنم این شعر است که گوید:

« در خلوت به ساقیمان گفتم »

« سر خویش را به نزدیک سر من آر »

« و دمی برای من بر روی خویش بخواب »

« که من کسی هستم که »

« همنشینانم را می ... یم »

« می خواهی به این ترتیب همنشین وی باشی »

محمد گوید: در زمان مهدی شخص سبک خردی بود که شعر می گفت، وقتی مهدی را مدح گفت و او را پیش مهدی بردند شعری برای او خواند که ضمن آن گفته بود: « کنیزکان زفر », مهدی گفت: « زفر چیست؟ »

گفت: « ای امیر مؤمنان تو نمی دانی؟ »

گفت: « نه ».

گفت: « تو که امیر مؤمنان و سرور مسلمانان و پسرعموی پیمبر خدایی نمی دانی، من می دانم! نه به خدا ».

ابن طریح گوید: طریح بن اسماعیل ثقفی به نزد مهدی وارد شد و نسب خویش را بگفت و از او خواست که شعرش را بشنود. گفت: « مگر تو همان نیستی که خطاب به ولید بن یزید گفته ای:

« تو پسر همانی که عرصه وسیع داشت »

« و پستی و تنگی به تو راه نیافته »

« به خدا هرگز درباره من چنین نخواهی گفت و شعری از تو نخواهم شنید،

اگر خواهی عطیه ات دهم »

گویند: مهدی به سال صد و شصت و ششم دستور داد روزه بگیرند تا به روز چهارم برای مردم طلب باران کند و چون شب سوم شد برف آمد و لقیط بن بکیر محاربی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ای امام هدایت، به وسیله تو بارش یافتیم»

«و سختی از ما برفت»

«شبانگاه تو به حفاظت توجه داشتی»

«اما مردم خفته بودند و پرده ظلمت بر آنها بود»

«آنها به خواب بودند اما شب تو»

«درباره آنها دراز بود»

«که به هراس و تضرع و گریستن بودی»

«تو به کارشان توجه داشتی»

«اما گروهی که عصیان کرده بودند»

«و بد کرده بودند غافل بودند»

«سیراب شدیم در صورتی که بی آب بودیم»

«و می گفتیم سالی ناباب و سرخ است»

«در تاریکی شب خدا را بخواندی»

«که دعایت مستجاب شد و سال بد را ببردی»

«به وسیله برفها که زمین از آن زنده شد»

«و چنان شد که گلی سبز است»

گویند: در ایام مهدی، مردم، ماه رمضان را در دل تابستان روزه داشتند در آن وقت ابودلامه، عطیه ای را که مهدی بدو وعده داده بود می خواست، رقعۀ ای به مهدی نوشت و ضمن آن از رنج گرما و روزه شکوه کرد و در این باب شعری گفت به این مضمون:

«به حق خویشاوندی ای که»

« نزدیک و دور ما را در قرابت »

« فراهم آورده »

« از تو که بزرگوارترین رهروانی »

« می خواهم که به شعر خوانی که »

« از شعر شنو، امید پاداش دارد »

« گوش فراداری »

« روزه آمد و من به عبادت روزه داشتم »

« و امید ثواب روزهدار عبادتگر دارم »

« چندان سجده کرده ام که پیشانی ام »

از تصادم سجده گاه »

« زخمی شده »

گوید: وقتی مهدی رقعہ را خواند او را پیش خواند و گفت: « ای پسر زن

بوگندو، میان من و تو چه خویشاوندی ای هست »؟

گفت: « خویشاوندی آدم و حوا ».

گوید: مهدی از گفته وی بخندید و بگفت تا عطیه ای به او بدهند.

ابراهیم بن خالد معیطی گوید: به نزد مهدی در آمدم، وصف نغمه گری مرا

برای وی گفته بودند. درباره نغمه گری و اطلاع من از آن، پرسش کرد و گفت:

«آهنگ نواقیس را می خوانی؟»

گفتم: « بله و صلیب را نیز ^(۱) ».

گوید: مرا پس فرستاد و شنیدم که گفته بود: « معیطی است جزو خلوتیان و

همدمان خویش بدو نیاز ندارم و با وی انس نمی گیرم ».

پا نوشت

۱- بازی با کلمه به تناسب صلیب و ناقوس. (م)

گوید: آهنگ نواقیس از معبد نغمه گر است که در شعری آمده به این مضمون:

«از خانه لیلی پرس: آیا پاسخ می گویی»

«و سخن می کنی»؟

«صحرای پهناور چگونه سخن خواهد کرد»

«خانه ای که گویی»

«از طول ایام و کهنگی درهم ریخته»

«چگونه سخن را پاسخ می گوید»

اصمعی گوید: حکم وادی را دیدم که وقتی که مهدی به بیت المقدس می رفت به راه وی آمد، شعرک هایی داشت. دف خویش را در آورد و می زد و می گفت منم که گفته ام:

«عروس کی برون می شود که»

«بازماندن وی به درازا کشید»

«صبح نزدیک شد یا در آمد»

«اما هنوز او پوشش خویش را»

«به سر نبرده است»

گوید: کشیکبانان به طرف وی دویدند. مهدی به آنها بانگ زد دست بدارید و درباره وی پرسید. گفتند: «حکم وادی است». که وی را پذیرفت و عطیه داد.

محمد گوید: روزی مهدی به یکی از خانه های خویش در آمد، کنیز نصرانی خویش را دید که گریبانش گشاده بود و میان دو پستانش نمایان بود، صلیبی از طلا بر آن آویخته بود که آن را نکو دید و دست سوی آن برد و کشید و آن را بر گرفت، کنیز درباره صلیب سر و صدا کرد، مهدی در این باره شعری گفت به این مضمون:

«وقتی که بر سر صلیب با وی کشاکش داشتم»

« و گفت: وای من مگر صلیب روا نیست »

گوید: آنگاه یکی از شاعران را پیش خواند که شعر تایید کرد و بگفت تا آن را به آواز بخوانند و این آهنگ را خوش داشت.

محمد گوید: مهدی به یکی از کنیزکان خویش نگریست که تاجی داشت و یک گل نرگس از طلا و نقره بر آن بود که آن را پسندید و مصرعی گفت:

« چه خوش است نرگس روی تاج »

و در سخن فروماند گفت: « کی اینجا هست »؟

گفتند: « عبدالله بن مالک ».

گوید: او را پیش خواند و گفت: « کنیزی از آن خویش را دیدم و تاجی را که بر او بود نیکو دیدم و گفتم: « چه خوش است نرگس روی تاج، می توانی چیزی بر آن بیفزایی؟ »

گفت: « آری، ای امیر مؤمنان، ولی مرا بگذار که برون شوم و ببندیشم ».

گفت: « چنانکه خواهی ».

گوید: پس او برون شد و ادب آموز فرزند خویش را پیش خواند و تکمیل مصرع را از او خواست که گفت:

« بر پیشانی درخشان همانند عاج »

و آن را در چهار بیت به سر برد که عبدالله آن را به نزد مهدی فرستاد و مهدی چهل هزار برای او فرستاد که چهار هزار از آن را به ادب آموز داد و بقیه را برای خویش بر گرفت و روی شعر آهنگی معروف هست.

احمد بن موسی گوید: توزی شعری از آن مهدی را درباره حسنه کنیزش برای من خواند به این مضمون:

« آبی می بینم و سخت تشنه ام »

« ولی به آبگاه راه نیست »

« همینست بس نیست که مالک منی »؟

« اما مردمان همگی بندگان منند »

« اگر دست و پای مرا ببری »

« از روی خشنودی گویم »

« نکو کردی بیشتر کن »

محمد گوید: مهدی را دیدم که از سمت کوچه قریش وارد بصره شد، دیدمش که می رفت. بانوقه پیش روی مهدی، میان وی و سالار نگهبانان بود، قبایی سیاه به تن داشت و چون پسران شمشیری آویخته بود.

و هم محمد گوید: مهدی به بصره آمد و از کوچه قریش گذشت که خانه ما آنجا بود. ولایتداران از آنجا نمی گذشتند، اگر ولایتدار می آمد آمدن وی را شوم می دانستند، کمتر ولایتداری از آن می گذشت که در ولایتداری خویش دیر بماند و زود معزول می شد، هیچ خلیفه ای بجز مهدی از کوچه قریش نگذشته بود، از کوچه عبدالرحمان بن سمره می گذشتند که پهلوی آن بود.

گوید: مهدی را دیدم که می رفت و عبدالله بن مالک سالار نگهبانان وی پیش رویش می رفت و نیم نیزه به دست داشت. دختر مهدی، بانوقه نیز جلو او، میان وی و سالار نگهبانان می رفت بازی جوانان: قبایی سیاه به تن داشت با کمربندی و چاچی ای. شمشیر آویخته بود. پستانهایش را می دیدم که قبا را بلند کرده بود که برجسته بود.

گوید: بانوقه سبزه بود و نکو قامت و شیرین حرکات و چون بمرد، و این به بغداد بود، مهدی چنان بنالید که مانند آن شنیده نشده بود، برای مردمان نشست که بدو تسلیت می گفتند. گفته بود که هیچکس را از او باز ندارند. کسان تسلیت بسیار گفتند و در بلیغ گویی کوشیدند. میان جمع از اهل علم و ادب کسان بودند که این گفته ها را نقد می کردند و اتفاق کردند که تسلیتی مختصرتر و بلیغتر از تسلیت شبیب بن شیبه شنیده بودند که گفت: « ای امیر مؤمنان خدا برای وی از تو بهتر و ثواب خدا برای تو از او بهتر. از خدا می خواهم

که غمگینت ندارد و مفتون نکند».

عبدالرحمان گوید: بانوقه دختر مهدی درگذشت. شیب بن شیب به نزد وی در آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان خدایت بر این مصیبت پاداش دهد و از پی آن صبر بیارد، خدای آزمون ترا با خشم نیالاید و نعمت از تو نگیرد که ثواب خدا برای تو از وی بهتر، و رحمت خدای برای وی از تو بهتر. آنچه را از پیش نمی توان برداشت بر آن صبر باید کرد».

خلافت هادی:

در این سال، به روز درگذشت مهدی، برای موسی بن محمد بن عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس بیعت خلافت کردند. موسی به گرگان بود و با مردم طبرستان نبرد می کرد. درگذشت مهدی به ما سبزان بود، پسرش هارون نیز با وی بود. ربیع وابسته اش به بغداد بود که وی را در آنجا به جا نهاده بود. گویند: وقتی مهدی درگذشت، غلامان و سرداران به نزد پسر وی هارون فراهم آمدند و گفتند: «اگر سپاه از درگذشت مهدی خبر یابد از فتنه ایمن نخواهی ماند. رأی درست این است که او را ببرند و میان سپاهیان ندای رحیل دهی تا وی را در بغداد به خاک کنی».

هارون گفت: «پدرم یحیی بن خالد برمکی را به نزد من بخوانید».

گوید: و چنان بود که مهدی همه مغرب را از انبار تا افریقیه به هارون سپرده بود و به یحیی بن خالد دستور داده بود آن را عهده کند که کارها و دیوانها با وی بود و بدان می پرداخت و در کارها نایب هارون بود تا مهدی درگذشت.

گوید: یحیی بن خالد پیش هارون رفت که بدو گفت: «پدر جان درباره گفتار عمر بن بزیع و نصیر و مفضل چه می گویی؟»

گفت: «چه می گویند»؟

هارون بدو خبر داد که گفت: «رای من چنین نیست».

گفت: «برای چه»؟

گفت: «از آن رو که این نهان نمی ماند و بیم هست که اگر سپاهیان بدانند در کجاوه وی آویزند و گویند رها نمی کنیم تا مقررى ما را برای مدت سه سال و بیشتر بدهند و خودسرى کنند و اختلاف آرند. رای من اینست که او را که خدایش رحمت کند همین جا به خاک کنی و نصر را با انگشتر و چوب و مبارکباد و تسلیت پیش امیر مؤمنان هادى فرستى که برید به عهده نصیر است و کسى از رفتن وی تعجب نمى کند - وى متصدى برید آن ناحیه بود - و دستور دهى به هر یک از سپاهىانی که همراه تواند دویست بدهند و چون درمها را گرفتند ندای حرکت دهى که هدفى جز کسان و وطن (۱) هاى خویش ندارند و تا بغداد به چیزى نمى پردازند».

گوید: پس چنان کرد و چون سپاهیان درمها را گرفتند گفتند: «بغداد! بغداد» و سوى آن شتاب داشتند و برای برون شدن از ماسبذان بیتاب بودند. گوید: و چون به بغداد رسیدند و خبر درگذشت خلیفه را بدانستند به در ربیع رفتند و آن را بسوختند و مقرریها را مطالبه کردند و سر و صدا کردند. هارون به بغداد رسید. خیزران، کس به طلب ربیع و یحیی فرستاد که در این باب با آنها مشورت کند. ربیع پیش وى رفت، اما یحیی چنان نکرد که از شدت غیرت موسى خبر داشت.

گوید: خیزران مال فراهم آورد و دو سال مقررى سپاهیان را بداد که آرام شدند. خبر به هادى رسید و نامه اى برای ربیع فرستاد که او را به کشتن تهدید

پا نوشت

۱- کلمه متن.

می کرد. به یحیی بن خالد نیز نوشت، برای وی پاداش خیر مسئلت می کرد و دستور می داد همچنان به کار هارون پردازد و اعمالی را که از وی عهده می کرده بود همچنان عهده کند.

گوید: ربیع کس به طلب یحیی بن خالد فرستاد که دوست وی بود و بدو اطمینان داشت و به رأی وی اعتماد داشت که: «ای ابو علی رأی تو چیست که مرا تحمل کشته شدن نیست؟» یحیی گفت: «رأی من اینست که از جای خویش نروی و پسر خویش فضل را بفرستی که از وی استقبال کند و هر چه مقدور تو باشد هدیه و تحفه همراه ببرد، امیدوارم وقتی باز می گردد چیزی که از آن بیم داری از میان برود ان شاء الله.»

گوید: ام الفضل دختر ربیع به جایی بود که گفتگوی آهسته آنها را می شنید و گفت: «به خدا به تو اندرز گفت.»

ربیع گفت: «خوش دارم با تو وصیت کنم که نمی دانم چه خواهد شد.» گفت: «من به تنهایی چیزی را عهده نمی کنم و در آنچه باید کوتاهی نمی کنم و در این مورد و در کارها چنان می کنم که تو خواهی، پسر خویش فضل و این زن را در این مورد شریک من کن که زنی لایق است و درخور این کار.» ربیع چنان کرد و با آنها وصیت کرد.

فضل بن سلیمان گوید: وقتی سپاهیان در بغداد بر ربیع بشویدند و کسانی را که در زندان وی بودند در آوردند و درهای خانه های وی را که در میدان بود بسوختند، عباس بن محمد و عبدالملک بن صالح و محرز بن ابراهیم حضور یافتند، عباس چنان رأی داشت که مقرریهایشان را بدهند تا خرسند شوند و خوشدل شوند و پراکنده شوند، که بداد اما خرسند نشدند و به تعهدی که در این باب شده بود اعتماد نکردند. عاقبت محرز بن ابراهیم آن را تعهد کرد که به تعهد وی قانع شدند و پراکنده شدند که بدان عمل کرد و مقرری هیجده ماه آنها داده شد. این پیش از آمدن هارون بود و چون او که جانشین موسی هادی بود

بیامد، ربیع که به نزد وی بود دستیار وی بود بود هیئتها به شهرها فرستاد و مرگ مهدی را خبر داد و از آنها برای موسی هادی و برای هارون به تصدی کار از پی وی بیعت گرفت و کار بغداد را مضبوط داشت.

گوید: و چنان بود که نصیر خادم همان روز با خبر وفات مهدی و بیعت هادی از ماسبذان سوی گرگان رفت و چون به نزد هادی رسید وی ندای رحیل داد و بی توقف بر اسبان برید روان شد. از خاندان خویش ابراهیم و جعفر و از وزیران، عبدالله بن زیاد دبیر و متصدی نامه های خویش و محمد بن جمیل دبیر سپاه خویش را همراه داشت و چون نزدیک مدینه السلام رسید کسان از خاندان وی و دیگران به استقبالش رفتند. کار ربیع را که پیش از آمدن وی هیئتها فرستاده بود و مقرری سپاه را داده بود پسندیده بود.

ربیع پسر خویش فضل را فرستاده بود که با هدیه هایی که مهیا کرده بود در همدان بدو رسید و از او پیشواز کرد. هادی وی را نزدیک خویش کرد و تقرب داد و گفت: «مولای مرا چگونه به جا گذاشتی؟»

و فضل این را برای پدر خویش نوشت.

گوید: ربیع نیز به استقبال رفت آمد که با وی عتاب کرد و او عذر خواست و سببی را که وی را بدان کار وادار کرده بود معلوم وی داشت که پذیرفت و به جای عبیدالله بن زیاد وزارت را بدو داد و دیوان زمام را که عمر بن بزیع به عهده داشته بود بدو پیوست. محمد بن جمیل را نیز به دیوان خراج عراقین گماشت، عبیدالله بن زیاد را به خراج شام و نواحی مجاور آن گماشت. علی بن عیسی بن ماهان را به سالاری کشیکبانان خویش به جای نهاد و دیوان سپاه را بدو پیوست. عبدالله بن مالک را به جای عبدالله بن خازم سالار نگهبانان خویش کرد. انگشتر را به دست علی بن یقطین باقی گذاشت.

گوید: موسی هادی پس از بازگشت از گرگان، ده روز مانده از صفر همین سال به بغداد رسید و چنانکه گویند از گرگان تا بغداد را بیست روزه پیمود و چون به

بغداد رسید در قصر موسوم به خلد جای گرفت و یک ماه آنجا ببود آنگاه به
بستان ابوجعفر انتقال گرفت سپس به عیساباد انتقال گرفت.

در این سال ربیع وابسته ابوجعفر منصور درگذشت.

محمد نوفلی گوید: موسی هادی کنیزی داشت که سوگلی وی بود و او را
دوست داشت. وقتی هادی به گرگان بود که مهدی او را به آنجا فرستاده بود
کنیز اشعاری گفت و برای وی که در گرگان بود نوشت که یک مصرع آن چنین
بود:

«ای دور افتاده که به گرگان مانده ای»

گوید: و چون خبر بیعت پیامد و به بغداد بازگشت هدفی جز وی نداشت و
چون به نزد کنیز وارد شد اشعار وی را می خواند و پیش از آنکه کسی را ببیند
روز و شب خویش را به نزد وی به سر برد.

در این سال، موسی به سختی از پی زندیقان بود و گروهی از آنها را در همین
سال کشت. از جمله کسانی که کشت یزدان پسر باذان دبیر یقطین بود با علی
پسر یقطین. وی از مردم نهروان بود. گویند: وی به حج رفت و کسان را دید که
در طواف گاه به قدم دو می رفتند و گفت: «همانند گاوند که در خرمن می دود».

گوید: علاء بن حداد اعمی خطاب به موسی شعری دارد به این مضمون:

«ای که ایمن خدایی بر مخلوق وی»

«و وارث کعبه ای و منبر»

«درباره مرد کافری که»

«کعبه را همانند خرمن می کند»

«و مردم را به هنگام دویدن»

«همانند خران می کند»

«که گندم و جو می کوبد»

«رأی تو چیست»

گوید: پس موسی او را بکشت و بیاویخت، دار وی بر یکی از حج گزاران افتاد و او را بکشت، جز او را نیز بکشت.

گوید: از جمله بنی هاشم یعقوب بن فضل کشته شد.

علی بن محمد هاشمی گوید: پسر داود بن علی را که زندیق بود پیش مهدی برده بودند، یعقوب بن فضل مطلبی را نیز برده بودند، در دو مجلس جداگانه، از آن پس که به نزد وی به زندیق بودن اقرار کردند، به هر دوشان یک سخن گفت. یعقوب بن فضل بدو گفت: « میان خودم و خودت به زندیق بودن اقرار می کنم اما این را به نزد کسان علنی نمی کنم و گرچه با مقراضها قطعه قطعه ام کنی ».

گوید: مهدی بدو گفت: « وای تو، اگر آسمانها بر تو گشوده شده بود و کار چنان بود که تو می گویی شایسته بود که به خاطر محمد تعصب می داشتی، اگر محمد نبود، (صلی الله علیه و سلم)، تو کی بودی. یکی از مردم بودی، به خدا اگر نبود که وقتی خدا این خلافت را به من داد با وی پیمان کرده ام که هاشمی ای را نکشم، مهلت نمی دادم و ترا می کشتم ».

گوید: آنگاه به موسی نگریست و گفت: « ای موسی به حق خودم قسمت می دهم که اگر از پی من عهده دار خلافت شدی، اینان را ساعتی مهلت ندهی ».

گوید: پسر داود بن علی پیش از درگذشت مهدی در زندان بمرد، اما یعقوب بماند تا مهدی بمرد و هادی از گرگان بیامد و همان وقت که وارد شد سفارش مهدی را به یاد آورد و کس فرستاد که تشکی بر یعقوب افکند و کسان را روی آن بنشانید تا بمرد. آنگاه به کار بیعت و تأیید خلافت خویش از او غافل ماند و این به روزی سخت گرم بود و یعقوب همچنان بماند تا پاسی از شب برفت، به موسی گفتند: « ای امیر مؤمنان یعقوب باد کرده و بو گرفته ».

گفت: « او را پیش برادرش اسحاق بن فضل فرستید و بگویید در زندان درگذشته ».

گوید: وی را پیش اسحاق بردند و چون نظر کرد نمی شد او را غسل داد و

همان دم او را در بستانی که از آن وی بود به خاک سپرد صبحگاهان کس پیش هاشمیان فرستاد و از درگذشت یعقوب خبرشان داد و دعوت کرد که بر جنازه حاضر شوند، بگفت تا چوبی را به قامت انسان کردند و پنبه بر آن پیچیدند و کفن‌ها پوشانیدند، آنگاه بر تخت ببرد و هر که حاضر بود تردید نداشت که چیزی ساختگی است.

گوید: یعقوب از صلب خویش فرزندان داشت: عبدالرحمان و فضل و اروی و فاطمه. فاطمه را از وی آبستن یافتند و بدین اقرار کرد.

محمد گوید: فاطمه را با زن یعقوب بن فضل که هاشمی نبود و خدیجه نام داشت، پیش مهدی آورده بودند که به زندیق بودن مقرر شدند، فاطمه اقرار کرد که از پدرش آبستن است. مهدی آنها را پیش ریطه دختر ابوالعباس فرستاد که دید سرمه کشیده و رنگ زده اند، ملامتشان کرد و بخصوص دختر را سختتر ملامت کرد که گفت: «مجبورم کرد».

گفت: «اگر مجبور بودی پس این رنگ و سرمه و خوشی چیست؟» و لعنتشان کرد.

گوید: به من گفتند که آنها را هراس دادند و از هراس بمردند، با چیزی که آن را هراسک (رعبوب) گویند به سرشان کوفتند که از آن هراس کردند و بمردند. گوید: اروی بماند و فضل بن اسماعیل پسرعمویش او را به زنی گرفت وی مردی بود که دینش بد نبود.

در این سال، ونداهرمز فرمانروای طبرستان با امان پیش موسی آمد که عطیه خوب بدو داد و به طبرستان پس فرستاد.

سخن از بقیه حوادثی که به سال صد و شصت و نهم بود:

از جمله حوادث سال این بود که حسین بن علی بن حسن بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب قیام کرد که در فح کشته شد.

سخن از قیام حسین بن علی طالبی و کشته شدن وی:

محمد بن موسی خوارزمی گوید: از مرگ مهدی تا خلافت هادی، هشت روز بود.

گوید: هادی در گرگان بود که خبر بدو رسید و از وقتی که به مدینه السلام رسید تا وقتی که حسین بن علی طالبی قیام کرد که کشته شد نه ماه و هیجده روز بود.

ابوحفص سلمی گوید: اسحاق بن عیسی عامل مدینه بود، وقتی مهدی بمرد و موسی بن خلافت رسید اسحاق به دیدار موسی به عراق رفت و عمر بن عبدالعزیز عمری را بر مدینه جانشین کرد.

فضل بن اسحاق هاشمی گوید: اسحاق بن عیسی که عامل مدینه بود از هادی خواست که از کار معافش کند و اجازه خواست به بغداد رود، هادی او را معاف داشت و عمر بن عبدالعزیز را به جایش گماشت.

گوید: سبب قیام حسین بن علی آن بود که وقتی عمر بن عبدالعزیز ولایتدار مدینه شد، ابوالزفت، حسن بن محمد طالبی و مسلم بن جندب شاعر هذلی و عمر بن سلام وابسته خاندان عمر را به هنگام نوشیدن گرفت و بگفت تا همه را

تازیانه زدند سپس بگفت تا طناب به گردنشان انداختند و در مدینه بگردانیدند.
گوید: کسان درباره آنها با عمر سخن کردند، حسین بن علی بن حسن پیش
وی رفت و گفت: «این بر آنها روانیست، به آنها تازیانه زده ای در صورتی که حق
زدنشان را نداشتی که مردم عراق در این مانعی نمی بینند، دیگر چرا آنها را می
گردانی؟»

گوید: پس عمر کس فرستاد و آنها را که به محل سنگفرش رسیده بودند،
پس آورد و بگفت تا به زندانشان برند. یک روز و شب در زندان ببودند، آنگاه
درباره آنها با وی سخن کردند که همگی را آزاد کرد، اما زیر نظر بودند، آنگاه
حسن بن محمد که حسین بن علی کفیل (۱) وی بود نهران شد.

عبدالله بن محمد انصاری گوید: عمری از آنها کفیل گرفته بود. حسین بن
علی ابن حسن و یحیی بن عبدالله کفیلان حسن بن محمد بودند که وابسته سیاه
آنها، دختر ابوليث، غلام عبدالله بن حسن، را به زنی گرفته بود و پیش وی می
رفت و آنجا مقیم بود.

گوید: حسن بن محمد روز چهارشنبه و پنجشنبه و جمعه از بازديد غایب
بود، شامگاه جمعه جانشین عمری به بازديد رفت. حسین بن علی و یحیی بن
عبدالله را گرفت و درباره حسن بن محمد از آنها پرسش کرد و تا حدی با آنها
خشونت کرد. آنگاه پیش عمر بازگشت و خبر آنها را با وی بگفت، گفت: «خدایت
قرین صلاح بدارد حسن بن محمد از سه روز پیش غایب است».

عمری گفت: «حسین و یحیی را پیش من آر».
جانشین عمری آنها را بخواند و چون پیش وی رفتند گفت: «حسن بن محمد
کجاست؟»

پا نوشت

۱- کلمه متن.

گفتند: « به خدا نمی دانیم، روز چهارشنبه غایب بود روز پنجشنبه شنیدیم که بیمار است گمان می کردیم در این روز بازدید نیست ».

گوید: عمری درباره وی با آنها سخن درشت گفت. حسن بن عبدالله قسم یاد کرد که به خواب نرود تا او را بیارد یا در خانه وی را بزند تا بداند که او را آورده است و چون برون شدند حسین بدو گفت: « سبحان الله چرا چنین کردی، حسن را از کجا می یابی درباره چیزی قسم یاد کردی که قدرت آن نداری ».

گفت: « من درباره حسن قسم یاد کردم »؟

گفت: « سبحان الله پس درباره چی قسم یاد کردی »؟

گفت: « به خدا نمی خوابم تا در خانه او را با شمشیر بزنم !»

گوید: حسین گفت: « با این کار رابطه ای را که میان ما و یارانمان هست می شکنیم ».

گفت: « کاریست شده و ناچار باید بشود ».

گوید: چنانکه گفته اند وعده کرده بودند که به وقت حج در منی یا در مکه قیام کنند، جمعی از مردم کوفه از شیعیان آنها که با حسین بیعت کرده بودند در خانه ای مخفی بودند، پیش آنها رفتند و از آغاز شب، همه شب را در این کار به سر کردند و آخر شب قیام کردند. یحیی بن عبدالله بیامد و در خانه مروان را بزد و چون عمری را آنجا نیافت، سوی منزل او رفت که در خانه عبدالله بن عمر بود که آنجا نیز وی را نیافت که نهان شده بود. پس بیامدند تا مسجد را تصرف کردند و چون اذان نماز صبح گفته شد، حسین که عمامه ای سپید داشت بر منبر نشست. مردم سوی مسجد می آمدند و چون آنها را می دیدند باز می گشتند و نماز نمی کردند، و چون نماز صبح را بکرد، مردم سوی وی آمدن آغاز کردند و با وی بیعت می کردند. بر کتاب خدا و سنت پیامبر، (صلی الله علیه و سلم)، و برای شخص مورد رضایت از خاندان محمد.

گوید: خالد بربر که آن وقت متصدی خالصجات مدینه بود و سالار دویست

سپاهی مقیم مدینه بود با کسانی که همراه وی بودند بیامد، عمری نیز بیامد با وزیر ابن اسحاق و محمد بن واقد شروی و بسیار کس با آنها بودند که حسین بن جعفر بن حسین ابن حسین نیز که بر خری نشسته بود از آن جمله بود. خالد بربر وارد عرصه شد دو زره به تن داشت و شمشیر به دست، گرژی به کمر آویخته بود و شمشیرش برهنه بود به حسین بانگ می زد: « من کسکاسم، خدایم بکشد اگر ترا نکشم ». سپس به آنها حمله برد تا نزدیکشان رسید، یحیی و ادريس پسران عبدالله بن حسن به طرف وی رفتند، یحیی ضربتی روی بینی خود وی زد که آن را برید و بینیش را نیز برید و چشمانش از خون پر شد که چیزی نمی دید، به زانو در آمد، با شمشیر از خویش دفاع می کرد اما جایی را نمی دید، ادريس از پشت به طرف وی رفت و ضربتی بزد که از پای بیفتاد و با شمشیرهای خویش بزدند تا او را کشتند و یارانشان به دو زره وی تاختند و آن را در آوردند، شمشیر و گرزش را نیز گرفتند و او را بردند، آنگاه بگفتند تا او را به طرف سنگفرش کشیدند. پس از آن به یاران وی حمله بردند که هزیمت شدند.

عبدالله بن محمد گوید: این همه را با چشم خودم دیدم.

گوید: خالد ضربتی به یحیی بن عبدالله زد و کلاه وی را درید، ضربت وی به دست یحیی رسید و اثر کرد، یحیی ضربتی به چهره او زد یکی نابینا از مردم جزیره از پشت سر بیامد و ضربتی به دو پای وی زد، سپس با شمشیرهایشان بزدند و او را بکشتند.

عبدالله بن محمد گوید: وقتی حسین بن جعفر بر خر خویش وارد مسجد شد سیاهپوشان نیز وارد شدند، اما سفید پوشان حمله بردند و بیرونشان کردند. حسین بانگشان زد که با پیر ملایمت کنید، منظورش حسین بن جعفر بود.

گوید: بیت المال غارت شد. ده و چند هزار دینار در آن به دست آمد که از مقررهای فزون آمده بود به قولی هفتاد هزار دینار بود که عبدالله بن مالک

فرستاده بود که به کمک آن از مردم خزاعه سپاهی مزدور بگیرند.

گوید: کسان پراکنده شدند و مردم مدینه درها را بر روی خویش بستند.

گوید: و چون روز بعد شد، علویان فراهم آمدند شیعیان بنی عباس نیز فراهم آمدند و مابین هشتی خانه فضل و خانه عثمان روی سنگفرش با آنها نبرد کردند. سیاهپوشان به سفیدپوشان حمله می بردند و آنها را تا هشتی خانه فضل می رسانیدند. آنگاه سفید پوشان بر آنها حمله می بردند و تا خانه عثمان پسرشان می رانند زخمی میان دو گروه بسیار شد تا نیمروز نبرد کردند، آنگاه از هم جدا شدند. آخر روز دوم که روز شنبه بود خبر آمد که مبارک ترک به نزد بئر المطلب فرود آمده، مردم جان گرفتند و سوی وی رفتند و با وی سخن کردند که بیاید، روز بعد پیامد تا به ثنیه رسید.

شیعیان بنی عباس و کسانی که آهنگ نبرد داشتند به دور وی فراهم آمدند و تا به وقت نیمروز نبردی سخت کردند، آنگاه پراکنده شدند و علویان سوی مسجد آمدند و گروه دیگر سوی مبارک ترک رفتند که در خانه عمر بن عبدالعزیز به نزد ثنیه به خواب قیلوله بود و بعد از نیمروز را با کسان وعده نهاد، و چون از او غافل ماندند بر مرکبهای خویش بنشست و برفت. بعد از نیمروز کسان پیامدند و او را نیافتند تا به وقت مغرب اندک زد و خوردی در میانه رفت، آنگاه پراکنده شدند.

گوید: حسین و یارانش چند روزی بیبودند و آماده می شدند، اقامتشان در مدینه یازده روز بود، سپس به روز بیست و چهارم شش روز مانده از ذی قعده برون شد، و چون از مدینه برون شدند اذان گویان پیامدند و اذان گفتند و کسان به مسجد باز آمدند و در آنجا استخوانهایی را که می خورده بودند با آثارشان بیافتند و به آنها نفرین گفتن آغاز کردند که خدا چنینشان کند و چنانشان کند. نصیر بن عبدالله جمحی گوید: وقتی حسین به بازار رسید که سوی مکه می رفت به مردم مدینه نگریست و گفت: «خدا خیرتان ندهد».

مردم و اهل بازار گفتند: «خدا ترا خیر ندهد و بازت نیارد».

یاران وی در مسجدها کثافت می کرده بودند و آن را از مدفوع و ادرار پر کرده بودند و چون برفتند مردم مسجد را بشستند.

عبدالله بن ابراهیم گوید: یاران حسین پرده های مسجد را گرفتند و برای خویش از آن جبه ها ساختند.

گوید: یاران حسین در مکه بانگ زدند: هر غلامی سوی ما آید آزاد باشد.

غلامان سوی آنها می رفتند، غلامی از آن پدرم پیش وی رفت و با وی بود و چون حسین آهنگ رفتن کرد، پدرم پیش وی رفت و با وی سخن کرد گفت: «غلامانی را که از آن شما نبود آزاد کردید، چگونه این را روا می دارید؟»

گوید: حسین به یاران خویش گفت: «وی را ببرید و هر غلامی را که شناخت به او تسلیم کنید». پس او را ببرند که غلام خویش را با دو غلام از آن همسایگان ما گرفت.

گوید: خبر حسین به هادی رسید، در این سال کسانی از مردم خاندان وی و از جمله محمد بن سلیمان و عباس بن محمد و موسی بن عیسی به حج رفته بودند بجز جوانانشان. سالار حج سلیمان بن ابی جعفر بود، هادی بگفت تا نامه نویسند که محمد بن سلیمان عهده دار نبرد باشد. بدو گفتند: «عمویت، عباس بن محمد؟»

گفت: «و لم کنید، به خدا درباره شاهیم، فریب نمی خورم».

گوید: پس نامه درباره گماشتن محمد بن سلیمان به کار نبرد فرستاده شد. وقتی نامه به آنها رسید که از حج بازگشته بودند. محمد بن سلیمان مجهز به مرد و سلاح برون شده بود که راه نا امن بود و بدویان آن را بسته بودند و حسین برای آنها جمع فراهم نیاورده بود. وقتی خبرشان بدو رسید که نزدیک وی بودند و با خادمان و برادران خویش حرکت کرد.

گوید: موسی بن علی به دره نحل، سی میلی مدینه رسیده بود که خبر بدو

رسید. برادران و کنیزانش نیز با وی بودند، خبر به عباس بن محمد نیز رسید و به آنها نامه نوشت که به طرف مکه حرکت کردند و وارد شدند. محمد بن سلیمان نیز بیامد، همگی احرام عمره بسته بودند، سوی ذی طوی رفتند و در آنجا اردو زدند، سلیمان بن ابی جعفر نیز با آنها بود. کسانی از شیعیان بنی عباس و غلامان و سردارانشان که آن سال به حج رفته بودند، پیش آنها رفتند، در آن سال مردم بسیار به حج رفته بودند.

گوید: محمد بن سلیمان نود مرکب از اسب و استر پیش روی خویش فرستاد خود وی بر اسبی تنومند بود، پشت سر وی چهل سوار بود بر شتران جهازدار. پشت سر آنها دویست سوار بر خر بود، بجز پیادگان که همراه داشتند و در دیده کسان سخت بسیار می نمودند و آنها را چند برابر پنداشتند. به خانه طواف بردند و سعی میان صفا و مروه را انجام دادند و عمره خویش را به سر بردند آنگاه روان شدند و سوی ذی طوی رفتند و روز پنجشنبه آنجا رسیدند.

محمد بن سلیمان، ابوکامل غلام اسماعیل بن علی را با بیست و چند سوار فرستاد و این به روز جمعه بود که با آنها تلاقی کرد. در میان یاران وی یکی بود به نام زید که از خواص عباس بوده بود و او را با خویشان به حج آورده بود به سبب عبادتی که از او دیده بود و چون قوم را بدید سپر و شمشیر خویش را بگردانید و به سوی آنها رفت و این به دره مر بود بعدها او را یافتند که سرش با گرز کوفته شده بود.

گوید: و چون شب شنبه شد پنجاه سوار سوی آنها فرستادند، نخستین کس را که برای حرکت دعوت کردند، ابوالذیال صباح بود سپس یکی دیگر، سپس یکی دیگر، سپس یکی دیگر، ابوخلوه خادم، وابسته محمد پنجمین بود که پیش مفضل وابسته مهدی رفتند و می خواستند وی را سالار جمع کنند، اما نپذیرفت و گفت: «نه، یکی بجز مرا سالار کنید من نیز با آنها هستم».

گوید: پس عبدالله بن حمید سمرقندی را که در آن وقت جوانی سی ساله بود

سالار جمع کردند و پنجاه سوار بودند که برفتند و این به شب شنبه بود و چون آن قوم نزدیک رسیدند سواران بازگشتند.

گوید: سیاهپوشان آرایش گرفتند: عباس بن محمد و موسی بن عیسی در پهلوی چپ بودند. محمد بن سلیمان در پهلوی راست. معاذ بن مسلم مابین محمد بن سلیمان و عباس بن محمد بود.

گوید: پیش از طلوع فجر، حسین و یارانش بیامدند سه تن از وابستگان سلیمان بن علی که یکیشان زنجویه غلام حسان بود حمله بردند و سری بیاوردند و جلو محمد بن سلیمان افکندند که گفته بودند هر که سری بیارد پانصد درم از آن وی باشد.

گوید: یاران محمد بیامدند و شتران را پی کردند که کجاوه های آن بیفتاد و علویان را بکشتند و هزیمتشان کردند.

گوید: آنها از میان تپه ها آمده بودند، کسانی که از سمت محمد بن سلیمان آمده بودند کمتر بودند، بیشترشان از سمت موسی بن عیسی و یاران وی آمده بودند و شکست در آنها افتاد. وقتی محمد بن سلیمان از کسان سمت خویش فراغت یافت و پراکنده شدند، به مجاوران موسی بن عیسی نگریستند و دیدندشان که چون گلوله نخی فراهم بودند و قلب و پهلوی راست به دورشان پیچیده بود. آنگاه راه مکه گرفتند و نمی دانستند وضع حسین چیست. در ذی طوی یا نزدیک آن بودند که ناگهان یکی از مردم خراسان را دیدند که می گفت: «بشارت، بشارت» اینک سر حسین که آن را بیرون آورد که ضربتی بر سراسر پیشانی داشت و ضربتی دیگر به پشت.

گوید: وقتی کسان از نبرد فراغت یافتند ندای امان دادند. حسن بن محمد، ابوالزفت که یکی از چشمان خویش را که در اثنای نبرد آسیبی دیده بود، به هم بر نهاده بود بیامد و پشت محمد و عباس بایستاد، موسی بن عیسی با عبدالله بن عباس سوی وی رفت و دستور داد که او را بکشتند. محمد بن سلیمان از یک راه

وارد مکه شد و عباس بن محمد از راهی دیگر، سرها را بریدند که یکصد و چند سر بود از جمله سر سلیمان بن عبدالله بن حسن و این به روز ترویج بود، خواهر حسین را که همراه وی بوده بود گرفتند و به نزد زینب دختر سلیمان جای دادند.

گوید: هزیمت شدگان با حج گزاران بیامیختند و برفتند، سلیمان بن ابی جعفر بیمار بود و در نبرد حضور نیافت، عیسی بن جعفر آن سال به حج آمده بود یکی ناپینا با یاران حسین بود که برای آنها نقل می گفت که کشته شد، هیچ کس از آنها دست بسته کشته نشد.

حسین بن محمد گوید: موسی بن عیسی چهار کس از مردم کوفه و وابسته ای از آن بنی عجل و یکی دیگر را به اسیری گرفت.

موسی بن عیسی گوید: با شش اسیر بازگشتم. هادی گفت: «هی! اسیر مرا می کشی؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان در این باب اندیشیدم، گفتم: عایشه و زینب پیش مادر امیر مؤمنان می روند و به نزد وی گریه می کنند و با وی سخن می کنند و درباره ابوالزفت با امیر مؤمنان سخن می کنند که او را رها می کند.» گفت: «اسیران را بیار.»

گفتم: «به قید طلاق و عتق با آنها پیمان و قرار کرده ام.» گفت: «پیش منشان بیار»، آنگاه بگفت تا دو تا را کشتند، سومی ناشناس بود. گفتم: «ای امیر مؤمنان، این، خاندان ابوطالب را بهتر از همه کس می شناسد اگر نگاهش بداری هر که را بخواهی ترا بدو رهنمون شود.» گفت: «بله، به خدا ای امیر مؤمنان امیدوارم که بقای من برای امیر مؤمنان سودمند باشد.»

گوید: هادی دمی خاموش ماند سپس گفت: «به خدا پس از آنکه به دست من افتاده ای رها شدنت سخت است» اما همچنان با وی سخن گفت تا دستور داد او

را پس ببرند و بگفت تا مطلوب وی را برایش بنویسند، دیگری را بخشید، سپس بگفت تا عذافر صراف و علی بن سابق پیشیزی (فلاس) کوفی را بکشند و بیاویزند که آنها را بر در پل بیاویختند. اینان در فح اسیر شده بودند.

گوید: هادی به مبارک ترک خشم آورد و بگفت تا اموال وی را بگیرند و جزو تیمارگران اسبان کنند، بر موسی بن عیسی نیز خشم آورد از آن رو که حسن بن محمد را کشته بود و بگفت تا اموال وی را بگیرند.

عبدالله بن عبدالرحمان بن عیسی گوید: در ایام خلافت هادی، ادريس بن عبدالله طالبی که از نبرد فح جان برده بود و به مصر افتاد، برید مصر با واضح، وابسته صالح پسر امیر مؤمنان بود که رافضی ای خبیث بود و ادريس را همراه برید به سرزمین مغرب برد که در ولایت طنجه به شهری افتاد به نام وليله و بربرانی که در شهر و اطراف آن بودند، دعوت وی را پذیرفتند.

هادی گردن واضح را بزد و بیاویخت، به قولی رشید بود که گردن وی را زد و شماخ یمامی وابسته مهدی را نهانی سوی ادريس فرستاد و برای وی به ابراهیم بن اغلب که از جانب وی عامل افریقیه بود، نامه ای نوشت.

گوید: شماخ برفت تا به وليله رسید و گفت که به طب اشتغال دارد و از دوستان خاندان است و به نزد ادريس رفت که با وی انس گرفت و از او اطمینان یافت. شماخ نیز به تعظیم وی پرداخت و بدو تمایل و دلبستگی نمود که به نزد او منزلتی والا یافت.

گوید: پس از آن ادريس از درد دندانهای خویش بدو شکوه برد که داروی زهر آگین و کشنده بدو داد و گفت که همان شب هنگام طلوع فجر با آن مضمضه کند و چون فجر دمید ادريس از آن دارو مضمضه کرد و آن را در دهان خویش می گردانید و مکرر می کرد که او را بکشت. از پی شماخ بر آمدند و او را نیافتند. شماخ به نزد ابراهیم بن اغلب رفت و آنچه را کرده بود با وی بگفت و پس از وصول وی خبر مرگ ادريس رسید. ابن اغلب خبر را برای رشید نوشت که شماخ

را عامل برید و اخبار مصر کرد.

گوید: یکی از شاعران که پندارم هنازی بود در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ای ادریس، پنداشتی از کید خلیفه»

«جان می بری یا فرار سود دارد؟»

«محققاً به تو می رسد مگر آنکه»

«به شهری روی که روز را آنجا راه نباشد»

«شمشیرها وقتی به سبب خشم وی برهنه شود»

«دراز باشد و در مقابل آن»

«عمرها کوتاه باشد»

«شاهی که گویی مرگ پیرو فرمان اوست»

«چندان که گویند، تقدیرها اطاعت او می کنند»

فضل بن اسحاق هاشمی گوید: وقتی حسین بن علی در مدینه قایم کرد عامل آنجا عمری بود و تا حسین در مدینه بود عمری مخفی بود، تا او سوی مکه رفت. هادی، سلیمان بن ابی جعفر را به تصدی مراسم حج فرستاده بود. کسانی از خاندان عباس بن محمد و موسی بن عیسی و اسماعیل بن موسی که قصد حج داشتند با وی برفتند. از راه کوفه، محمد بن سلیمان نیز با تنی چند از فرزندان جعفر بن سلیمان از راه بصره برفتند. از جمله وابستگان، مبارک ترک و مفضل خادم و صاعد، وابسته هادی همراه بودند. کارها با سلیمان بود از جمله سران به نام، یقطین بن موسی همراه بود و عبید بن یقطین و ابوالورد، عمر بن مصرف، و چون خبر یافتند که حسین و یارانش سوی مکه روان شده اند، فراهم آمدند و سلیمان بن ابی جعفر را به سبب سالاری که داشت سر خویش کردند. ابوکامل، غلام اسماعیل، سالار پیشتازان شده بود که در فح بدو رسیدند. عبیدالله بن قثم را در مکه نهادند که به کار آنجا و مردمش پردازد.

گوید: عباس بن محمد آنها را به سبب حادثاتی که آورده بودند امان داده بود و تعهد کرده بود که نیکی کند و خویشاوندیشان را رعایت کند. فرستاده شان در این باب مفضل خادم بود اما از پذیرفتن آن سر باز زدند. عاقبت نبرد رخ داد و کسان کشته شدند و علویان هزیمت شدند که میانشان ندای امان دادند و گریخته ای را دنبال نکردند.

گوید: از جمله گریختگان یحیی و ادريس پسران عبدالله بن حسین بودند. ادريس در دیار مغرب به قوم تاهرت پیوست و به آنها پناه برد که وی را بزرگ داشتند و همچنان به نزد آنها بود تا در کار وی تدبیر کردند و حيله آوردند که هلاک شد و پسرش ادريس به جایش نشست که تاکنون در آن ناحیه است و شاهان آنجايند و سپاه سويشان نمی رود.

مفضل بن سلیمان گوید: وقتی عمری که در مدینه بود از کشته شدن حسین در فح خبر یافت به خانه حسین و خانه جمعی از مردم خاندان وی و دیگر کسانی که با حسین قیام کرده بودند تاخت و آن را ویران کرد و نخلها را بسوخت و آنچه را نسوخت بگرفت و جزو خالصجات و ضبط شده ها کرد.

گوید: هادی بر مبارک خشم آورد، به سبب آنکه پس از نزدیک شدن به مدینه از مقابلۀ حسین سر باز زده بود و بگفت تا اموالش را بگیرند و او را جزو تیمارگران اسبان در آرند و تا به هنگام درگذشت هادی چنین بود.

گوید: بر موسی بن عیسی نیز خشم آورد، به سبب آنکه حسن بن محمد، ابوالزفت، را کشته بود و همچنان اسیر پیش وی نیاورده بود که درباره وی فرمان دهد، بگفت تا اموال وی را بگیرند و همچنان مضبوط بود تا موسی بمرد.

گوید: گروهی از کسانی را که در فح اسیر شده بودند پیش موسی آوردند که عذافر صیرفی و علی بن سابق پشیزی کوفی جزو آنها بودند و بگفت تا گردنهاشان را بزنند و در بغداد بر در پل بیاویزند.

گوید: موسی، مهرویه وابسته خویش را به کوفه فرستاد و بگفت تا با آنها

سختی کند از آن رو که جمعی از آنها با حسین قیام کرده بودند.

یوسف برم وابسته خاندان حسن که مادرش کنیز فاطمه دختر حسن بوده بود گوید: در آن ایام که حسین به نزد مهدی آمد با وی بودم که چهل هزار دینار بدو داد که در بغداد و کوفه میان کسان پخش کرد، به خدا وقتی از کوفه برون شد چیزی نداشت که بپوشد بجز یک جبه پوستی که پیراهن زیر آن نبود، با یک زیر جامه خواب. در راه تا مدینه وقتی فرود می آمد از غلامان خویش چیزی برای مخارج آن روزشان قرض می گرفت.

ابوبشر سری، هم پیمان بنی زهره گوید: روزی که حسین بن علی بن حسن قهرمان فخر قیام می کرد به نماز صبح رفتم، حسین با ما نماز کرد و به منبر رفت، منبر پیمبر خدای (صلی الله علیه و اله و سلم)، بنشست، پیراهنی داشت با عمامه ای سپید که از پیش روی و پشت سر آویخته بود، شمشیرش را کشیده بود و پیش پای خویش نهاده بود.

گوید: ناگهان خالد بربر با یاران خویش بیامد و چون می خواست وارد مسجد شود یحیی بن عبیدالله سوی او دوید، خالد بدو حمله برد، او را می نگریستم که یحیی سوی وی دوید که ضربتی به چهره اش زد که چشمانش و بینیش آسیب دید و خود و کلاه را درید به طوری که بالای سر او را دیدم که از جای بیفتاد. به یاران وی نیز حمله برد که هزیمت شدند. آنگاه به نزد حسین بازگشت، شمشیرش همچنان برهنه بود و خون از آن می چکید.

گوید: آنگاه حسین سخن کرد، حمد خدای کرد و ثنای او گفت و با مردم سخن کرد و در آخر سخن خویش گفت: «ای مردمان، من فرزند پیمبر خدا و در حرم پیمبر خدا و در مسجد پیمبر خدا و بر منبر پیمبر خدا، شما را به کتاب خدا و سنت پیمبر او می خوانم، (صلی الله علیه و سلم)، اگر بدین عمل نکردم بیعتی بر گردنهای شما ندارم».

گوید: در آن سال زیارتگران بسیار بودند و مسجد را پر کرده بودند. ناگهان

یکی مرد برخاست، نکو روی و بلند قد که عبایی رنگین به تن داشت و دست پسر خویش را که جوانی زیبا و چالاک بود گرفت و از صفها گذشت تا به منبر رسید و به حسین نزدیک شد و گفت: «ای پسر پیمبر خدای با این پسر من از دیاری دور برون شدم، آهنگ حج خانه خدا داشتم و زیارت قبر پیمبر او (صلی الله علیه و سلم)، کاری که اکنون از تو رخ داد به خاطر منی گذشت، آنچه را گفתי شنیدم، به آنچه تعهد کردی عمل می کنی؟»
گفت: «بله».

گفت: «دست پیش آر تا با تو بیعت کنم».
گوید: به خدا به در منی سرهایشان را میان سرها دیدم زیرا در آن سال حج کردم.

گوید: جمعی از مردم مدینه به من گفتند که: «مبارک ترک به حسین بن علی پیغام داد که به خدا اگر از آسمان بیفتم و درنده مرا برباید یا باد مرا به جای بسیار دور ببرد برایم آسانتر از آنست که خاری به تو فرو برم یا مویی از سرت ببرم ولی ناچار باید دستاویزی داشته باشم، به من شبیخون بیار که من در مقابل تو هزیمت می شوم»، و در این باب به نام خدا با وی پیمان و قرار کرد.
گوید: حسین کس فرستاد، یا شخصاً برون شد با گروهی اندک که چون با اردوگاه وی نزدیک شدند بانگ زدند و تکبیر گفتند که هزیمت شد تا به نزد موسی بن عیسی رسید و یارانش نیز هزیمت شدند.

مفضل بن محمد طالبی گوید: حسین بن علی آن روز درباره کسانی که قیام نکرده بودند و وعده داده بودند به نزد وی بیایند اما تخلف کرده بودند شعری گفت به این مضمون:

«هر که به شمشیر پناه برد»

«فرستی شگفت انگیز به دست آرد»

«یا مرگ با شتاب، یا زندگی با عزت»

« به آسان مپردازید که آسان شما را به تباهی می برد »

« تا گردنی نزنید به بزرگی نمی رسید »

محمد منقری گوید: هنگامی که موسی بن عیسی از فح باز می گشت عیسی بن دأب به نزد وی رفت و او را بیمناک دید که درباره کسانی که کشته بود عذری می جست. بدو گفت: « خدای امیر را قرین صلاح بدارد شعری را که یزید بن معاویه به عذرخواهی از کشتن حسین بن علی (رضی الله عنه) به مردم مدینه نوشته بود برای تو بخوانم ؟ »
گفت: « بخوان ».

گوید: و او شعر را خواند به این مضمون:

« ای سواری که صبحگاهان بر شتران تنومند »

« شتابان سوی مقصد خویش می روی »

« به قرشیان که جایگاهشان دور است بگوی »

« که میان من و حسین، خدای هست و خویشاوندی »

« جایگاهی در جلو خانه باید »

« که پیمان خدای را با آنچه »

« به خاطر آن رعایت تعهد باید کرد »

« به یادش آرم »

« به سبب تفاخر به مادر تان »

« با قوم خویش خشونت کرده اید »

« مادری که به دینم قسم »

« مصون بود و نکوکار و بزرگوار »

« همو بود که هیچکس به فضیلت همانند وی نبود »

« دختر پیمبر بود و بهترین کسان »

« و این را دانسته اند »

« فضیلت وی از آن شماست »
« اما کسان دیگر از قوم شما »
« نیز از فضیلت او بهره ای دارند »
« من این را می دانم یا چون آنکه داناست »
« گمان همی دارم »
« و گاه باشد که گمان صادق آید »
« و به نظام باشد »
« و خواهد بود که آنچه به حرمت وی می طلبید »
« به کشتنتان دهد که عقابان و ماران »
« شما را به همدیگر واگذارند »
« ای قوم ما نبردی را که خاموش شده »
« میفروزید »
« و به طنابهای صلح بیاویزید »
« به سرکشی رو میارید که »
« سرکشی هلاکت آور است »
« و آنکه جام سرکشی بنوشد »
« به زحمت افتد »
« نسلها که پیش از شما بوده اند »
« نبرد را آزموده اند »
« که قومها به سبب آن نابود شده اند »
« با قوم خویش انصاف کنید »
« که از گردنفرای هلاک می شوید »
« که ای بسا گردنفرای »
« که از پای افتاده است »

گوید: پس چیزی از آن نگرانی که موسی بن عیسی داشت از وی گرفت. علاء گوید: وقتی خبر خلع کردن قوم فح به هادی امیر مؤمنان رسید هنگام شب خلوت کرد و به خط خویش مکتوبی می نوشت، وابستگان و خاصان وی از خلوت کردنش ملول شدند غلامی از آن وی را به درون فرستادند و گفتند: «برو ببین چه خبر شده است».

گوید: غلام نزدیک موسی شد که بدو گفت: «چه می خواهی؟» و او بهانه ای آورد. موسی لحظه ای خاموش ماند سپس سر برداشت و شعری خواند به این مضمون:

«آنها که رهسپردن کارشان نبود»

«بیدار مانده اند»

«و آنها که نمی خفته اند»

«زحمت رهسپاری شبانه را»

«از آنها برداشته اند»

اصمعی گوید: در شب فح، محمد بن سلیمان بن عمر بن ابی عمرو مدنی که پیش روی وی به میان دو هدف تیر می انداخت. گفت: «تیر بینداز». گفت: «به خدا تیر به فرزند پیمبر خدای نمی اندازم، (صلی الله علیه و سلم)، من همراه تو آمده ام که به میان دو هدف تیر بیندازم نیامده ام که به مسلمانان تیر بیندازم».

گوید: به مخزومی گفت: «تیر بینداز» و او بینداخت و از بیماری پیس جان داد.

گوید: و چون حسین بن علی کشته شد و یقطین بن موسی سر وی را بیاورد که پیش روی هادی نهادند گفت: «به خدا گویی شما سر یکی از ضالالتگران را آورده اید، کمتر سزایی که به شما می دهم این است که از عطیه محرومستان کنم».

گوید: پس محرومشان داشت و چیزی به آنها نداد.
گوید: وقتی حسین کشته شد، موسی هادی به تمثیل شعری خواند به این مضمون:

« وقتی ما با گروهی تلاقی کنیم »

« پیش صف آن را به عقب صف می رانیم »

در این سال معیوف بن یحیی بن غزای تابستانی رفت، از دربند راهب، و چنان بود که رومیان با بطریق، سوی حدث آمده بودند و ولایتدار و سپاه و مردم بازارها گریخته بودند و دشمن وارد آنجا شده بود. معیوف بن یحیی وارد سرزمین دشمن شد و به شهر اشنه رسید که اسیر گرفتند و غنیمت.
در این سال سلیمان بن ابوجعفر منصور سالار حج بود.

عامل مدینه عمر بن عبدالعزیز عمری بود.

عامل مکه و طایف عبیدالله بن قثم بود.

عامل یمن، ابراهیم بن سلم بن قتیبه بود.

عامل یمامه و بحرین سوید بن ابی سوید سردار خراسانی بود.

عامل عمان حسن بن تسنیم حواری بود.

عامل نماز و حادثات و زکات کوفه و بهقباد پایین، موسی بن عیسی بود.

عامل نماز و حادثات بصره محمد بن سلیمان بود، قضای آنجا با عمر بن عثمان بود.

عامل گرگان حجاج وابسته هادی بود.

عامل قومس زیاد بن حسان بود.

عامل طبرستان و رویان، صالح بن شیخ اسدی بود.

عامل اصبهان طیفور وابسته هادی بود.

آنگاه سال صد و هفتادم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفتادم بود:

از جمله حوادث این سال وفات یزید بن حاتم بود، در افریقیه، که پس از وی روح بن حاتم ولایتدار آنجا شد.

و هم در این سال عبدالله بن مروان بن محمد در مطبق بمرد.
و هم در این سال موسی هادی به عیساباد درگذشت. درباره سببی که وفات وی از آن بود اختلاف کرده اند، بعضیها گفته اند: وفات او به سبب دملی بود که در اندرون داشت: بعضی دیگر گفته اند: مرگ وی از جانب کنیزان مادرش خیزران بود که دستورشان داده بود او را بکشند، به عللی که بعضی از آن را یاد می کنیم.

سخن از خبر علتی که خیزران به موجب آن به کنیزان خود دستور داده بود موسی هادی را بکشند:

یحیی بن حسن گوید: وقتی هادی به خلافت رسید از مادر خویش دوری کرد و مخالف وی شد. یک روز خالصه پیش هادی رفت و گفت: «مادرت از تو جامه می خواهد» هادی بگفت تا یک خزینه پر از جامه بدو دهند.

گوید: در منزل خیزران در آغاز هیجده هزار جامه از جامه های مزین یافتند. گوید: و چنان بود که خیزران در آغاز خلافت موسی، کارهای وی را آشفته می کرد و با وی چنان می کرد که پیش از آن با پدرش می کرده بود و در کار امر و نهی استبداد می کرد.

گوید: هادی بدو پیام داد که از پناه قناعت به زشتی ابتذال مرو که دخالت در امور شاهی، درخور زنان نیست، به نماز و تسبیح گفتن و عبادت کردن خویش بپرداز و از پس این، حق تو است که درباره بایسته هایت اطاعت کنند.

گوید: و چنان بود که خیزران در ایام خلافت موسی درباره تقاضاهای کسان با وی سخن می کرد و موسی هر چه را که او می خواست می پذیرفت.

گوید: چنین بود تا چهار ماه از خلافت هادی گذشت و کسان به دور خیزران ریختند و امید در او بستند و صبحگاهان گروه ها به در خانه وی می شدند.

گوید: روزی خیزران درباره کاری که هادی راهی برای پذیرفتن آن نمی دانست سخن کرد و هادی بهانه ای آورد، خیزران گفت: « ناچار باید تقاضای مرا بپذیری ».

گفت: « نمی پذیرم ».

گفت: « من این را برای عبدالله بن مالک تعهد کرده ام ».

گوید: موسی خشمگین شد و گفت: « وای پسر زن بدکاره! می دانستم این کار مربوط به اوست، به خدا آن را برای تو انجام نمی دهم ».

خیزران گفت: « به خدا هرگز حاجتی از تو نمی خواهم ».

گفت: « به خدا اهمیت نمی دهم » و به هیجان آمد و خشمگین شد. خیزران خشمگین برخاست. هادی گفت: « به جای خویش باش و سخن مرا فهم کن وگرنه به خدا که از قرابت پیمبر خدای (صلی الله علیه و سلم) به دور باشم، اگر بشنوم که کسی از سرداران من یا یکی از خواص من یا خادمانم بر در تو ایستاده، گردنش را می زنم و مالش را می گیرم، هر که می خواهد بایستند، این گروه ها چیست که صبحگاه و شبانگاه به در تو می آیند! مگر چرخ نخریسی نداری که ترا مشغول دارد، یا مصحفی که تذکارت دهد، یا خانه ای که مصونت دارد. مبادا، مبادا در خویش را به روی مسلمانی یا ذمی ای بگشایی ».

گوید: پس خیزران برفت و نمی دانست کجا پا می نهد و از آن پس به نزد

هادی از شیرین یا تلخ سخن نکرد.

حسن گوید: شنیدم که خالسه به عباس بن فضل می گفت: «موسی آشی (۱) برای خیزران فرستاد و گفت: «آن را خوش داشتم و از آن بخوردم، از آن بخور». خالسه گوید: بدو گفتم: «دست بدار تا بنگری، که بیم دارم چیزی در آن باشد که خوش نداشته باشی».

گوید: سگی آوردند که از آن بخورد و گوشتش بریخت. پس از آن هادی کس فرستاد و گفت: «آش را چگونه یافتی؟» گفت: «آن را خوش یافتم».

گفت: «نخورده ای، اگر خورده بودی از تو آسوده شده بودم، خلیفه ای که مادر داشته باشد رستگاری نیابد».

گوید: یکی از هاشمیان به من گفت که سبب مرگ هادی آن بود که چون در کار خلع هارون و بیعت برای پسر خویش جعفر بکوشید و خیزران درباره هارون از وی بیمناک شد، وقتی بیمار شد یکی از کنیزان خویش را فرستاد که او را خفه کرد و بر چهره اش بنشست، آنگاه کس پیش یحیی فرستاد که: «این مرد درگذشت در کار خویش بکوش و کوتاهی مکن».

سعید گوید: به موسی خبر می رسید که سرداران به نزد مادر وی می روند که امید دارند از سخن خیزران به نزد موسی حاجت‌هایشان انجام شود.

گوید: و چنان بود که خیزران می خواست بر هادی تسلط یابد چنانکه بر مهدی تسلط یافته بود، اما هادی وی را از این منع می کرد و می گفت: «زنان را با گفتگو در کار مردان چکار؟» و چون رفتن سرداران به نزد خیزران فزونی

پا نوشت

۱- کلمه متن: ارزه. در متون به معنی درخت ارزن (ارجن) آمده، به حکم سیاق، محتملاً مطبوخی بوده مایه اصلی آن برنج (ارز) به تخمین کلمه آش را به جای آن نهادم کله مطلب، نه معنی دقیق کلمه، را معلوم می کند. (م)

گرفت، روزی آنها را فراهم آورد و گفت: « کدام به‌تریم، من یا شما ؟ »
گفتند: « تو ای امیر مؤمنان ».

گفت: « مادر من بهتر است یا مادر شما ؟ »

گفتند: « مادر تو ای امیر مؤمنان ».

گفت: « کدامتان خوش دارید که مردان از مادرش سخن کنند و گویند مادر فلانی چنان کرد، و مادر فلانی چنان رفتار کرد و مادر فلانی چنان گفت ؟ »
گفتند: « هیچ یک از ما این را خوش ندارد ».

گفت: « پس چرا مردان پیش مادر من می روند و از گفتار وی سخن می کنند ؟ »

گوید: « و چون این را شنیدند، قطعاً از خیزران بریدند و این بر وی سخت آمد و از هادی دوری گرفت و قسم یاد کرد که با وی سخن نکند و پیش وی نرفت تا مرگش در رسید.

گوید: چگونگی کار موسی هادی که می خواست هارون را خلع کند و در این باب بر او سخت گرفت و بکوشید چنان است که در روایت صالح بن سلیمان آمده که گوید: وقتی خلافت به هادی رسید، یحیی بن خالد را بر عمل مغرب که سپرده به هارون بود به جای گذاشت. هادی می خواست هارون الرشید را خلع کند و برای پسرش جعفر بیعت بگیرد، سرداران و از جمله یزید بن مزید و عبدالله بن مالک و علی بن موسی و امثالشان از او پیروی کردند و هارون را خلع کردند و با جعفر بن موسی بیعت کردند و محرمانه کسان را وادار کردند که به نزد شیعیان از هارون سخن آورند. در مجلس جماعت مذمت وی گفتند و گفتند: «بدو رضایت نمی دهیم» و کارشان بالا گرفت و علنی شد. هادی بگفت تا پیش روی هارون نیم نیزه نبرند. کسان از او دوری گرفتند و او را رها کردند و کس جرئت نداشت به هارون سلام کند یا به وی نزدیک شود.

گوید: و چنان بود که یحیی بن خالد به کارهای رشید می پرداخت و چنانکه

گفته اند او و پسرانش از هارون جدا نمی شدند. اسماعیل بن صبیح دبیر یحیی بن خالد بود و می خواست او را به جایی نهد که برای او خبرها را معلوم دارد، ابراهیم حرانی که در مقام وزارت موسی بود اسماعیل را به دبیری گرفت این خبر را به هادی رسانیدند، یحیی از قضیه خبر یافت و به اسماعیل گفت که سوی حران رود و او برفت.

چند ماه بعد هادی از ابراهیم حرانی پرسید: «دبیر تو کیست»؟
گفت: «فلان دبیر» و نام وی را بگفت.

هادی گفت: «شنیده بودم دبیر تو اسماعیل بن صبیح است.»

گفت: «ای امیر مؤمنان درست نیست، اسماعیل در حران است.»

گوید: به نزد هادی از یحیی بن خالد سعایت کردند و گفتند: «هارون سر مخالفت تو ندارد، یحیی بن خالد او را تباه می کند، کسی از پی یحیی فرست و او را به کشته شدن تهدید کن و به کفر منسوب دار» و موسی هادی به سبب این به یحیی بن خالد خشم آورد.

محمد بن یحیی بن خالد گوید: شبی هادی کس از پی یحیی فرستاد وی از جان خویش نومید شد و با کسان خویش بدرود گفت و حنوط مالید و جامه های خویش را عوض کرد و تردید نداشت که او را خواهد کشت.

گوید: و چون یحیی را به نزد هادی در آوردند، گفت: «ای یحیی ترا با من چکار است»؟

گفت: «ای امیر مؤمنان، من بنده توام و بنده را نسبت به مولای خویش جز اطاعت نباشد.»

گفت: «چرا میان من و برادرم دخالت می کنی و او را بر ضد من به تباهی وامی داری»؟

گفت: «ای امیر مؤمنان من کیستم که میان شما دخالت کنم، مهدی مرا به نزد وی نهاد و دستورم داد که به کار وی پردازم و به دستوری که مرا داده بود

عمل کردم، پس از آن نیز مرا بدان دستور دادی و دستور ترا به کار بستم، مگر هارون چه کرده؟»

گفت: «کاری نکرده، در اندیشه چیزی نیست و درخور آن نیست.»

گوید: پس خشم هادی فرو نشست.

گوید: هارون به خلع رضایت داده بود. یحیی بدو گفت: «مکن.»

گفت: «مگر خوشی و فراغت را برای من و انمی گذارد همین مرا بس و با دخترعمویم به خوشی می گذرانم.»

گوید: هارون سخت به ام جعفر دلباخته بود، یحیی بدو گفت: «این کجا و خلافت کجا؟ شاید این را هم برای تو نگذارند و همه برود» و او را از پذیرفتن منع کرد.

صالح بن سلیمان گوید: هادی در عیساباد بود که شبانه از پی خالد فرستاد و خالد از این هراس کرد، به نزد وی رفت که در خلوت بود و دستور یافت یکی را که هادی او را ترسانیده بود و روی نهان کرده بود بجوید.

گوید: و چنان بود که هادی می خواسته بود، یحیی را ندیم خویش کند اما اشتغال وی به کار هارون مانع بود و آن کس را ندیم خویش کرده بود یحیی درباره آن کس با وی سخن کرد که امانش داد و انگشتی از یاقوت سرخ را که به دست داشت بدو داد و گفت: «امان وی است.»

گوید: یحیی برفت و آن کس را بجست و به نزد هادی آورد که خرسند شد. گوید: کسان متعدد به من گفته اند: کسی که هادی او را می جست ابراهیم موصلی بود.

صالح بن سلیمان گوید: روزی هادی به ربیع گفت: «باید یحیی بن خالد پس از همه کسان به نزد من در آید.»

گوید: ربیع کس از پی یحیی فرستاد و برای پذیرفتن وی آماده شد.

گوید: روز بعد که هادی بنشست اجازه ورود داد تا هیچکس ننماید، آنگاه

یحیی به نزد وی در آمد، عبدالصمد بن علی و عباس بن محمد با بیشتر مردم خاندان و سردارانش پیش وی بودند. هادی همچنان وی را نزدیک خواند تا پیش روی خویش نشانید و گفت: «من با تو ستم می کردم و قدر ترا نمی دانستم مرا بجل کن.»

گوید: کسان از حرمتی که با وی می کرد شگفتی کردند، یحیی دست او را ببوسید. هادی بدو گفت: ای یحیی کیست که درباره تو می گوید:

«اگر بخیل دست به دست یحیی زند»

«جانش برای عطیه دادن آماده شود»

گفت: «ای امیر مؤمنان، این دست تو است نه دست بنده ات.»

گوید: وقتی هادی درباره خلع رشید با یحیی سخن کرد بدو گفت: «ای امیر مؤمنان اگر مردمان را به شکستن پیمان واداری به قسمهایشان بی اعتنا شوند، اگر آنها را به بیعت هارون واگذاری و برای جعفر از پی وی بیعت بگیری بیعت وی استوارتر خواهد بود.»

گفت: «راست گفתי و نیکخواهی آوردی که تدبیر چنین است.»

خزیمه بن عبدالله گوید: هادی در مورد قصدی که برای خلع رشید داشت بگفت تا یحیی بن خالد را به زندان کنند، یحیی رقعہ ای برای وی فرستاد که اندرزی به نزد من هست. هارون او را پیش خواند که گفت: «ای امیر مؤمنان به خلوت باشیم»، هادی با وی به خلوت نشست. که گفت: «ای امیر مؤمنان چنان دانی که اگر آن اتفاق رخ داد، و از خدا می خواهم که آن را نبینم و ما را پیش از آن ببرد، گمان داری که مردمان خلافت را به جعفر که به بلوغ نرسیده و می گذارند و در کار نماز و حج و غزای خویش بدو رضایت می دهند؟»

گفت: «به خدا چنین گمان ندارم.»

گفت: «ای امیر مؤمنان آیا اطمینان داری که بیشتر کسان تو چون فلان و فلان به طلب آن بر نمی آیند و کسان دیگر در آن طمع نمی بندند که خلافت از

میان فرزندان پدرت برون شود؟»

گفت: «ای یحیی مرا بیدار کردی.»

گوید: یحیی می گفت: «با هیچکس از خلیفگان سخن نکردم که خردمندتر از موسی باشد.»

گوید: یحیی بدو گفت: «اگر با برادرت پیمان خلافت بسته نشده بود می باید برای وی پیمان ببندی، چه رسد به اینکه پیمانی را که مهدی برای وی بسته فسخ کنی. امیر مؤمنان، رای من این است که این کار را به وضع خویش بگذاری و چون جعفر به بلوغ رسید، و خدایش بدان برساند، رشید را به نزد وی آری که خویشتن را به سود وی خلع کند و نخستین کس باشد که با وی بیعت کند و دست به دست وی دهد.»

گوید: هادی رای وی را پذیرفت و بگفت تا او را رها کنند.

محمد بن یحیی گوید: از آن پس که پدرم با هادی سخن کرد، وی مصمم شد که رشید را خلع کند که جمعی از غلامان و سردارانش او را بدین کار واداشته بودند - چه هارون خلع را بپذیرد و چه نپذیرد - و سخت نسبت بدو خشم آورد و با او سخت گرفت. یحیی بدو گفت: «از هادی برای رفتن به شکار اجازه بگیر و چون برون شدی دور برو و وقت بگذران.»

گوید: هارون رقعۀ ای داد و اجازه خواست. هادی بدو اجازه داد که سوی قصر مقاتل رفت و چهل روز آنجا بماند، چندان که هادی از کار وی شگفتی کرد و از ماندن وی برنجید، بدو می نوشت که باز آید اما او بهانه می آورد تا کار بالا گرفت که هادی آشکارا وی را دشنام می گفت و وابستگان و سردارانش به او زبان درازی می کردند، در آن وقت فضل بن یحیی به در خلافت نایب پدر خویش و رشید بود و این خبرها را برای وی می نوشت که باز آمد و کار به درازا کشید.

یزید، غلام یحیی بن خالد گوید: خیزران، عاتکه را که دایه هارون بود پیش یحیی فرستاد که پیش روی وی گریبان درید و می گریست و می گفت: «بانو می

گوید: خدا را، خدا را، درباره پسر من به یاد آر، او را به کشتن مده، بگذار آنچه را برادرش از او می خواهد و منظور دارد بپذیرد که بقای وی را بیشتر از دنیا و هر چه در آن هست دوست دارم».

گوید: یحیی بدو بانگ زد: «ترا با این چکار، اگر چنان شود که تو می گویی، من و فرزندان و کسانم پیش از او کشته خواهیم شد، اگر بدخواه وی باشم، بدخواه خودم و آنها که نیستم».

گوید: و چون هادی دید که یحیی بن خالد با وجود حرمتها که بدو کرد و تیولها که داد و عطیه ها که فرستاد از نظری که درباره هارون داشت بر نمی گردد کس فرستاد و او را تهدید کرد که اگر باز نماند کشته می شود.

گوید: این حال هراس و خطر همچنان بود تا وقتی که مادر یحیی بمرد، وی در قعر الخلد بغداد بود، زیرا هارون مقیم الخلد بود، یحیی نیز با وی بود. هارون ولیعهد بود و یحیی در خانه وی جا داشت و شب و روز او را می دید.

عمرو رومی گوید: موسی هادی از آن پس که زمامدار شد، در آغاز خلافت خویش به مجلس خاص نشست و ابراهیم بن جعفر و ابراهیم بن سلم بن قتیبه و حرانی را پیش خواند که سمت چپ وی نشستند خادم سیاه وی نیز بود، به نام اسلم که کنیه ابوسلیمان داشت و بدو اعتماد داشت و او را تقرب می داد. در این اثنا صالح مصلی دار وارد شد و گفت: «هارون بن مهدی».

هادی گفت: «اجازه ورود بده».

گوید: هارون وارد شد و سلام گفت و دو دست وی را ببوسید و به سمت راست وی، دور به گوشه ای نشست. موسی خاموش ماند و در او می نگریست و دیری چنین کرد، سپس روی بدو کرد و گفت: «ای هارون چنان می بینم که درباره تحقق رویا با خویشتن سخن می کنی و آرزوی چیزی داری که از آن به دوری و در مقابل آن سختیهاست، آرزوی خلافت می داری».

گوید: هارون زانو زد و گفت: «ای موسی، اگر جباری کنی فرومانی و اگر

فروتنی کنی بالاگیری، اگر ستم کنی با تو خدعه کنند. امید دارم که خلافت به من برسد و با کسانی که ستم کرده ای انصاف کنم و با خویشاوندانی که از آنها بریده ای پیوستگی کنم. فرزندان ترا برتر از فرزندان خویش نهم و دختران خویش را به زنی آنها دهم و حق بایسته امام مهدی را ادا کنم.»

گوید: موسی بدو گفت: «ای ابوجعفر از تو همین انتظار می رود نزدیک من بیا.» هارون بدو نزدیک شد و دو دستش را ببوسید و می رفت که به جای خویش بازگردد.

موسی گفت: «نه قسم به پیر جلیل و شاه نبیل، یعنی پدرت منصور، می باید با من بنشینی» و او را در صدر مجلس با خویشتن بنشانید، سپس گفت: «ای حرانی، هزار هزار دینار پیش برادر من ببر، و چون خراج گرفتن آغاز شد یک نیمه آن را ببر. آنچه را در خزینه های ما از مال خودمان هست با آن چیزها که از خاندان لعنت گرفته شده به او بنمای که هر چه می خواهد بر گیرد.»

گوید: حرانی چنان کرد.

گوید: و چون هارون برخاست به صالح گفت: «اسب او را نزدیک فرش ببار.» عمرو رومی گوید: هارون با من مأنوس بود، نزدیک وی شدم و گفتم: «سرور من، رؤیایی که امیر مؤمنان به تو می گفت چه بود؟»

گفت: «مهدی می گفت: در خواب دیدم که چوبی به موسی دادم و چوبی به هارون دادم، بالای چوب موسی کمی برگ آورد، اما چوب هارون از اول تا به آخر برگ آورد.» مهدی حکم بن موسی ضمری را که کنیه ابوسفیان داشت پیش خواند و گفت: «این رویا را تعبیر کن.»

گفت: «هر دو به شاهی می رسند، روزگار موسی کوتاه خواهد بود اما هارون به نهایت مدتی می رسد که خلیفه ای ببوده، روزگار وی بهترین روزگار خواهد بود و ایامش بهترین ایام.»

گوید: چند روزی بیشتر نگذشت که موسی بیمار شد و بمرد، بیماریش سه

روز بود.

عمرو رومی گوید: وقتی خلافت به هارون رسید، حمدونه را به جعفر پسر موسی به زنی داد و فاطمه را به اسماعیل پسر دیگر موسی داد و به همه آنچه گفته بود عمل کرد و روزگارش بهترین روزگارا بود.

گویند: هادی سوی حدیثه رفت، حدیثه موصل، و آنجا بیمار شد که بیماریش سخت شد و از آنجا بازگشت.

عمرو یشکری که جزو خادمان بوده بود، گوید: هادی از آن پس که به همه عاملان خویش در شرق و غرب نوشته بود در حدیثه پیش وی آیند، از حدیثه بازگشت. وقتی بیماریش سنگین شد، کسانی که با جعفر پسر وی بیعت کرده بودند فراهم آمدند و گفتند: «اگر کار به دست یحیی افتد ما را بکشد و باقی نگذارد» و رای دادند که یکیشان به دستور امیر مؤمنان پیش یحیی رود و گردنش را بزند، سپس گفتند: «اگر امیر مؤمنان از بیماری خویش بهی یابد عذر ما به نزد وی چه خواهد بود؟» و دست بداشتند.

گوید: آنگاه خیزران کس پیش یحیی فرستاد و خبر داد که این مرد رفتنی است و دستور داد که برای کارهای بایسته آماده شود، و چنان بود که خیزران تا وقتی درگذشت بر کار رشید و تدبیر خلافت تسلط داشت.

گوید: یحیی بن خالد بگفت تا دبیران را حاضر کردند و در منزل فضل بن یحیی فراهم آوردند و همان شب از جانب رشید به عاملان نامه ها نوشتند با خبر وفات هادی و اینکه رشید کاری را که داشته اند به آنها می سپارد، و چون هادی بمرد با پیکها فرستادند.

فضل بن سعید به نقل از پدرش گوید: خیزران سوگند یا کرده بود که با موسی هادی سخن نکند و از نزدیک وی برفت و چون مرگ هادی در رسید و فرستاده بیامد و این را بدو خبر داد گفت: «با وی چکار دارم؟»

خالصه گفت: «ای بانو، پیش پسر خویش برو که اینکه وقت عتاب گویی و

خشم نمایی نیست.»

گفت: «آبی بیارید که برای نماز وضو کنم» سپس گفت: «ما همیشه سخن می کردیم که در این شب خلیفه ای می میرد، خلیفه ای پا می گیرد و خلیفه ای تولد می یابد.»

گوید: موسی بمرّد و هارون به خلافت رسید و مامون تولد یافت.
فضل بن سعید گوید: این حدیث را با عبدالله بن عبیدالله بگفتم، او نیز نظیر آن را که پدرم گفته بود بگفت.

گفتم: «خیزران این را از کجا دانسته بود؟»

گفت: «از اوزاعی شنیده بود.»

زینب دختر سلیمان گوید: وقتی موسی در عیسا‌باد در گذشت خیزران خبر را با ما بگفت، ما چهار زن بودیم، من و خواهرم و ام حسن و عایشه دختران کم سن سلیمان. ریطة مادر علی نیز با ما بود. خالصه بیامد که بدو گفت: «مردم چه کردند؟»

گفت: «ای بانوی من، موسی در گذشت و او را به خاک کردند.»

گفت: «اگر موسی بمرّد هارون زنده است، سوییقی برای من بیارید.»

گوید: پس سوییق آوردند که بنوشید و به نوشانید. آنگاه گفت: «برای سروران من چهار صد هزار بیارید»، پس از آن گفت: «پسرم هارون چه کرد؟»

گفتند: «قسم یاد کرد که نماز ظهر را نکند مگر در بغداد.»

گفت: «محملها را بیارید که وقتی او رفته جای نشستن من اینجا نیست» و در بغداد بدو پیوست.

سخن از وقت وفات هادی و مقدار سن و مدت خلافت وی و اینکه کی بر او نماز کرد:

ابومعشر گوید: موسی هادی شب جمعه، نیمه ماه ربیع الاول، درگذشت. واقدی گوید: موسی در عیساباد به نیمه ماه ربیع الاول، درگذشت. هشام بن محمد گوید: موسی هادی چهارده روز رفته از ماه ربیع الاول به شب جمعه به سال صد و هفتادم درگذشت. بعضیها گفته اند درگذشت وی به شب جمعه شانزدهم ماه ربیع الاول بود و مدت خلافتش یک سال و سه ماه بود. هشام گوید: هادی چهارده ماه شاهی کرد و وقتی بمرد بیست و شش سال داشت.

واقدی گوید: خلافت وی یک سال و یک ماه و بیست و دو روز بود. به گفته دیگری وفات وی به روز شنبه بود، ده روز رفته از ربیع الاول، یا به شب جمعه. در آن وقت بیست و سه ساله بود. خلافتش یک سال و سه ماه و بیست و سه روز بود. برادرش هارون بن محمد ملقب به رشید بر او نماز کرد، کنیه اش ابومحمد بود. مادرش خیزران بود که کنیز بود. در عیساباد بزرگ در بستان آنجا، به خاک رفت. فضل بن اسحاق گوید: وی بلند قد بود و تنومند و زیبا گونه و سفید آمیخته به سرخی، در لب بالایش پیچیدگی ای بود و او را موسی اطبق (۱) لقب داده

پا نوشت

۱- یعنی «روی هم بنه» و این به مناسبت پیچیدگی لب وی بوده است. (م)

بودند تولدش در سیروان روی داده بود.

سخن از فرزندان موسی هادی:

وی نه فرزند داشت: هفت پسر و دو دختر. یکی از پسران جعفر بود که او را نامزد خلافت کرده بود، با عباس و عبدالله و اسحاق و اسماعیل و سلیمان و موسی که همه کنیززادگان بودند. موسی اعمی از پس مرگ پدر تولد یافت، یکی از دو دختر ام عیسی بود که زن مامون بود و دیگری ام عباس که لقب نونه داشت.

سخن از بعضی خبرها و رفتارهای موسی هادی:

سندی بن شاهک گوید: با موسی به گرگان بودم، خبر مرگ مهدی و خلافت وی بیامد، بر اسبان برید سوی بغداد روان شد، سعید بن سلم نیز با وی بود و مرا سوی خراسان فرستاد.

گوید سعید بن سلم می گفت: « مابین خانه ها و بستانهای گرگان راه می پیمودیم ».

سعید گوید: هادی در یکی از بستانها صدای مردی را شنید که آواز می خواند به سالار نگهبانان خویش گفت: « همین دم این مرد را پیش من آر ».

گوید: گفتم: « ای امیر مؤمنان چه شبیه است حکایت این خیانتکار با حکایت سلیمان بن عبدالملک !

گفت: « چگونه ؟ »

گوید: گفتم: « سلیمان بن عبدالملک در نزهتگاهی بود و حرمش همراه وی بود، از بستانی دیگر صدای مردی را شنید که آواز می خواند، سالار نگهبانان خویش را خواست و گفت: « صاحب این صدا را پیش من آر ».

گوید: و چون پیش روی سلیمان رسید بدو گفت: « برای چه پهلوی من که حرمم نیز با من است آواز می خوانی! مگر ندانسته ای که مادیان وقتی صدای نر را بشنود بدان مایل شود؟ ای غلام خواجه اش کن »؟

گوید: پس آن مرد را خواجه کردند.

گوید: و چون سال بعد شد، سلیمان به همان نزهتگاه بازگشت و همان جا نشست که سال پیش نشسته بود و آن مرد را و رفتاری را که نسبت به وی کرده بود، به یاد آورد. به سالار نگهبانان خویش گفت: « مردی را که خواجه اش کردیم پیش من آر »، او را حاضر کرد و چون پیش روی سلیمان رسید، گفت: « یا بفروش که بپردازیم یا ببخش که پاداش دهیم ».

گوید: به خدا او را به عنوان خلافت نخواند، بلکه بدو گفت: « ای سلیمان، خدا را، خدا را، نسل مرا بریدی و آب روی (۱) مرا بردی و از لذتم محروم کردی آنگاه می گویی: یا بفروش که بپردازیم یا ببخش که پاداش دهیم! نه به خدا تا وقتی که در پیشگاه خدای بایستم ».

گوید: موسی گفت: « ای غلام، سالار نگهبانان را پس آر » و چون او را بیاورد گفت: « متعرض این مرد مشو ».

ابوموسی، هارون بن محمد، به نقل از علی بن صالح گوید که وی یک روز به هنگام نوجوانی بالای سر هادی ایستاده بود. مهدی سه روز تمام به مظالم ننشسته بود حرانی به نزد وی آمد و گفت: « ای امیر مؤمنان عامه این رفتار ترا

پا نوشت

۱- کلمه متن: ماء وجهی.

نمی پسندد که سه روز است در مظالم ننگریسته ای.»

علی بن صالح گوید: به من نگریست و گفت: «مردمان را اجازه ورود بده جقلی را بیار نه نقری را.»

گوید: شتابان از پیش وی برون شدم، آنگاه بماندم و نمی دانستم چه گفته بود، گفتم: پیش امیر مؤمنان روم که گوید: «حاجب منی و سخنم را نمی فهمی؟» چیزی به خاطر رسید، یک بدوی را که جزو هیئت آمده بود پیش خواندم و از جقلی و نقری پرسش کردم.

گفت: «جقلی یعنی عامه و نقری یعنی خاصه.»

گوید: پس بگفتم تا پرده ها را بالا بردند و درها را گشودند و کسان تا به آخر در آمدند و او همچنان تا شب در مظالم می نگریست، و چون مجلس به سر رسید پیش روی وی رفتم، گفت: «علی، گویی می خواهی چیزی بگویی؟» گفتم: آری، ای امیر مؤمنان، سخنی با من گفتی که پیش از امروز نشنیده بودم و بیم داشتم از تو بیرسم و بگویی: حاجب منی و سخنم را نمی فهمی؟ یک بدوی را که به نزد ما بود پیش خواندم و آن سخن را برای من توضیح کرد، ای امیر مؤمنان از جانب من او را عوض بده.

گفت: «خوب، یک صد هزار درم برای او ببر.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان! یک بدوی خشن است ده هزار درم او را بس است.»

گفت: «ای علی، وای تو، من می بخشم و تو بخل می کنی؟»

علی بن صالح گوید: روزی هادی بر نشست و قصد داشت از مادر خویش خیزران که بیمار بود عیادت کند، عمر بن بزیع به او رسید و گفت: «ای امیر مؤمنان می خواهی کاری را به تو بنمایم که سودمندتر از این باشد؟»

گفت: «ای عمر، آن چیست؟»

گفت: «مظالم که از سه روز پیش در آن ننگریسته ای.»

گوید: به راهبران اشاره کرد که رو سوی دار المظالم کنند. آنگاه یکی از

خادمان خویش را پیش خیزران فرستاد و از نرفتن خویش عذر خواست و گفت: «بدو بگوی عمر بن بزيع چیزی از حق خدا را به یاد ما آورد که بر ما واجبتر از حق تو بود که سوی آن رفتیم و ان شاء الله فردا پیش تو می آییم».

عبدالله بن مالک گوید: من عهده دار نگهبانان مهدی بودم، چنان بود که مهدی کس از پی ندیمان و نغمه گران هادی می فرستاد و به من دستور می داد آنها را تازیانه بزنم، هادی از من می خواست با آنها مدارا کنم و رنجشان ندهم، اما بدان اعتنا نمی کردم و دستوری را که مهدی داده بود به کار می بستم.

گوید: وقتی هادی به خلافت رسید، اطمینان یافتم که تلف می شوم. روزی از پی من فرستاد، کفن پوشیده و حنوط زده پیش وی رفتم، بر کرسی ای نشسته بود، شمشیر و سفره چرمین پیش روی او بود. سلام گفتم.

گفت: «خدای بر آن دیگر سلام نگوید، یادت هست آن روز که درباره حرانی پیغام دادم که امیر مؤمنان درباره تازیانه زدن و محبوس کردن وی دستور داده بود، اما نپذیرفتی و درباره فلان و فلان (و بنا کرد ندیمان خویش را بر شمرد) و به گفته و دستور من اعتنا نکردی؟»

گفتم: «آری ای امیر مؤمنان، اجازه می دهی حجت خویش را بگویم؟»
گفت: «آری».

گفتم: «ای امیر مؤمنان به خدا قسمت می دهم، اگر مرا به کاری که پدرت گماشته بود، می گماشتی و دستوری به من می دادی و یکی از پسران پیغام می داد و دستوری مخالف دستور تو می داد، و از دستور وی تبعیت می کردم و از دستور تو سرپیچی می کردم، خرسند می شدی؟»
گفت: «نه».

گفتم: «با تو نیز چنینم، با پدرت نیز چنین بودم».
مرا پیشتر خواند، دو دستش را بوسه زدم، دستور داد تا خلعتها آوردند و بر من ریختند و گفت: «آنچه را به عهده داشتی، به عهده تو نهادم برو با رشاد».

گوید: از نزد وی برون شدم، به منزل خویش رفتم و در کار خویش و کار وی اندیشناک بودم، گفتم: جوانی است می خواره و کسانی که درباره آنها نافرمانی وی کرده ام، ندیمان و وزیران و دبیران اویند، گویی می بینمشان که وقتی شراب بر آنها چیره شود رای وی را درباره من بگردانیده اند و در مورد من به کاری و داشته اند که آن را خوش ندارم و از آن بیم دارم.

گوید: نشسته بودم و دخترکم پیش روی من بود. اجاقی به نزد من بود با نانهای نازک که می بریدم و به نانخورش می آلودم و گرم می کردم و به دخترک می دادم. ناگهان سر و صدایی برخاست چندان بزرگ که پنداشتم که از سم اسبان و بسیاری جنجال دنیا کنده شد و متزلزل شد گفتم: به خدا همین بود که گمان داشتم و از جانب وی همان که می ترسیدم رسید. ناگهان در گشوده شد و خادمان وارد شدند، امیر مؤمنان هادی میان آنها بر خری بود و چون او را بدیدم از جای خویش برجستم و به طرف او دویدم و دست و پای وی و سم خرش را بوسه زدم. گفت: «ای عبدالله در کار تو اندیشیدم و گفتم به خاطرت می رسد که من وقتی بنوشیدم دشمنان تو که اطراف منند، رای مرا که درباره تو نکو شده بگردانند، و مضطرب شده ای و وحشت کرده ای، به منزل تو آمدم که با تو مؤانست کنم و به تو بگویم که کینه ات از قلبم برفته. بیا از آنچه می خوردی به من بخوران، همانطور که با آن می کردی بکن، تا بدانی که من با تو هم نمک شده ام و با خانه ات مأنوس شده ام که بیم و هراست برود.»

گوید: من نانها را با کاسه ای که نانخورش در آن بود نزدیک وی بردم که از آن بخورد، سپس گفت: «این خرده را که از مجلس خویش برای عبدالله آورده ام بیارید.»

گوید: چهار صد استر که درم بارداشت وارد کردند، گفت: «این خرده تو است. در امور خویش از آن کمک گیر و این استران را برای من به نزد خویش نگه دار شاید روزی برای یکی از سفرها بدان نیازمند شوم.»

آنگاه گفت: « خدایت قرین نیکی بدارد » و برای بازگشتن برون رفت. موسی پسر عبدالله گوید: که پدرش بستان خویش را که میان خانه اش بود بدو بخشیده بود پس از آن آخورهایی برای این استران به دور بستان ساخت و در همه ایام زندگی هادی نظارت آن را به عهده داشت و به کار آن می پرداخت. محمد بن عبدالله بن یعقوب گوید: پدرم می گفت: « علی بن عیسی به خشم خلیفه خشمگین می شد و به رضای او راضی می شد ». محمد گوید: پدرم می گفت: « هیچ عرب یا عجمی آن منت که علی بن عیسی بر من دارد ندارد، وی در محبس به نزد من آمد تازیانه ای به دست داشت و گفت: امیر مؤمنان، موسی هادی به من دستور داده یکصد تازیانه به تو بزنم ». عبدالله بن یعقوب گوید: « پیش آمد و تازیانه را به دست و شانه من می نهاد و به من می مالید تا یکصد بر شمرد و برون شد، هادی گفت: « با این مرد چه کردی »؟

گفت: « چنان کردم که دستور داده بودی ».

گفت: « وضع وی چگونه است »؟

گفت: « بمرد ».

گفت: « ما از آن خداییم و به سوی خدا باز می گردیم »، (۱) وای تو به خدا مرا به نزد مردمان رسوا کردی، این مردی شایسته بود، مردم می گویند: یعقوب بن داود او را کشت ».

گوید: و چون شدت تأثر وی را بدید گفت: « ای امیر مؤمنان زنده است و نمرده ».

گفت: « خدای را ستایش بر این ».

پا نوشت

۱- « إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ ». (سوره بقره: آیه ۱۵۶)

محمد گوید: هادی از پی ربیع پسرش فضل را به حاجبی خویش گماشته بود و بدو گفته بود: «کسان را از من باز مدار که این، برکت را از من زایل می کند و چیزی با من مگوی که چون کنجکاوی کنم نادرست باشد که این موجب سقوط شاهی می شود و رعیت را زیان می زند».

موسی بن عبدالله گوید: یکی را پیش موسی هادی بردند و بنا کرد وی را به گناهانش سرکوفت می زد و تهدید می کرد.

گوید: آن مرد گفت: «ای امیر مؤمنان، عذرجویی من از این گناهان که به سبب آن به من سرکوفت می زنی رد سخن تو است و اقرار گناه را بر من مسجل می کند ولی به تو می گویم:

«اگر از عقوبت کردن امید رحمتی داری»

«در پاداش عفو بی رغبت مباش» (۱)

گوید: پس بگفت: تا او را رها کنند.

عمر بن شبه گوید: سعید بن سلم به نزد موسی هادی بود، هیئت فرستادگان روم به نزد وی در آمد، سعید بن سلم کلاهی به سر داشت با آنکه جوان بود سرش طاس بود، موسی بدو گفت: «کلاهت را بردار تا با طاسی سرت پیر نمایی کنی».

حسن بن عبد الخالق گوید: به عیسیا باد رفتیم به قصد دیدار فضل بن ربیع. موسی امیر مؤمنان را دیدم که خلیفه بود اما او را نمی شناختم، در لباسی نازک بود بر اسبی، نیزه ای به دست داشت و به هر که می رسید ضربتی بدو می زد. به من گفت: «ای پسر زن بدکاره!»

گوید، کسی را دیدم که گویی مجسمه ای بود. در شام دیده بودمش رانهایش

پا نوشت

۱- در متن به نظم است.

مانند رانهای شتر بود، دستم را به دسته شمشیر بردم یکی به من گفت: «وای تو، امیر مؤمنان است» و من اسبم را به حرکت در آوردم، یک اسب تندرو بود که فضل بن ربیع به من داده بود، آن را به چهار هزار درم خریده بود، وارد خانه محمد بن قاسم سالار کشیکبانان شدم، بر در بایستاد، نیزه به دست داشت و گفت: «ای پسر زن بدکاره برون آی» اما من برون نشدم و او برفت و گذشت.

گوید: به فضل گفتم: «امیر مؤمنان را دیدم و قصه چنان و چنان بود».

گفت: «به بغداد برو و چون برای نماز جمعه آمدم مرا ببین».

گوید: دیگر به عیساباد نرفتم تا وقتی که هادی درگذشت.

حسین بن معاذ که همشیر موسی هادی بوده بود گوید: وقتی با موسی به خلوت بودم در دل خویش مهابتی از او نمی یافتم که با من گشاده روی بود، گاه می شد که با من کشتی می گرفت و بی هراس با وی کشتی می گرفتم و به زمینش می زدم. اما وقتی جامه خلافت می پوشید و در مجلس امر و نهی می نشست و بالای سرش می ایستادم به خدا از لرزش و هراسیدن از او خودداری نمی توانستم کرد.

عمر بن مهران گوید: «مرتبت خاص» به نزد مهدی از آن ابراهیم بن سلم بود. پسری از آن ابراهیم درگذشت به نام سلم، موسی هادی به تسلیت وی رفت، بر خری سرخموی بود، آینده ای را منع نمی کردند و سلام گویی را از او باز نمی داشتند تا در رواق ابراهیم فرود آمد و بدو گفت: «ای ابراهیم وقتی دشمن و فتنه بود، خرسند بودی و چون درود و رحمت شد غمگین شدی!»

گفت: «ای امیر مؤمنان هر یک از اجزای من که غمین بود از تسلیت پر شد».

گوید: وقتی ابراهیم درگذشت از پی وی «مرتبت خاص» از آن سعید بن سلم شد.

عمر بن شبه گوید: علی بن حسین طالبی لقب جزری داشت، وی رقیه عثمانی دختر عمرو را که زن مهدی بوده بود به زنی گرفته بود. خبر به موسی

هادی رسید، در آغاز خلافت وی، کس فرستاد و علی را پیش خواند و به نادانی منسوب داشت و گفت: «زنی بجز زن امیر مؤمنان نیافتی؟»
گفت: «خدا بجز زنان جدم را، (صلی الله علیه و سلم)، بر مخلوق خویش حرام نکرده، اما جز آنها را حرمت نیست.»

گوید: هادی با چوبی که به دست داشت سرش را زخم‌دار کرد و بگفت تا پانصد تازیانه به او بزنند که زدند. می‌خواست زن را طلاق کند اما علی نکرد. وی را در سفره ای چرمین از پیش روی هادی ببرند و به گوشه ای افکندند، انگشتی گرانقدر در انگشت وی بود. یکی از خادمان، وی را بدید که از ضربت تازیانه بیخود شده بود، روی او افتاد و دستی را که انگشت بر آن بود بگرفت. علی دست خادم را بگرفت و بکوفت که فریاد زد و پیش موسی رفت و دست خویش را بدو نشان داد، موسی سخت به خشم آمد و گفت: «با خادم من چنین می‌کند، پدرم را نیز تحقیر کرده و آن سخنان را با من گفته» و کس پیش او فرستاد که چرا چنین کردی؟

گفت: «به او بگو و از او بپرس و دستور بده که دست خویش را بر سر تو نهد و راست گوید.»

گوید: موسی چنان کرد و خادم به دور است گفت. موسی گفت: «خوب کرد، به خدا شهادت می‌دهم که او عموزاده من است، اگر چنین نکرده بود از نسب وی بی‌زاری می‌کردم» و بگفت تا او را رها کنند.

ابو‌ابراهیم اذان گوی گوید: هادی با دو زره که به تن داشت روی اسب می‌جست مهدی او را «گل من» می‌نامید.

عطاء بن مقدم واسطی گوید: روزی زندیقی را پیش مهدی آورده بودند که بدو گفته بود توبه کند، اما نخواست بود توبه کند و گردنش را زد و بگفت تا وی را بیاویزند مهدی به موسی گفت: «پسرکم، وقتی خلافت به تو رسید این فرقه، یعنی یاران مانی را از میان بردار، این فرقه ایست که مردمان را به ظاهری نکو

دعوت می کند چون اجتناب از زشتیها و بی رغبتی دنیا و عمل برای آخرت اما کسان را به تحریم گوشت و خودداری از دست زدن به آب پاک و کشتن حشرات می کشاند که موجب تکلف است و گناه، سپس از این مرحله به پرستش دو تا می کشاند: یکی نور و دیگری ظلمت، پس از این همسری خواهران و دختران و شستشو با ادرار و دزدیدن اطفال را از راه ها به دستاویز رهندن از گمراهی ظلمت به هدایت نور مباح می شمارد: برای آنها دار به پا کن و شمشیر در میانشان نه و با این کار به خدای بی شریک تقرب جوی که جد تو عباس را به خواب دیدم که دو شمشیر به من آویخت و دستور داد یاران دو تا را بکشم.»

گوید: از آن پس که ده ماه از روزگار موسی گذشت گفت: «به خدا اگر ماندم همه این فرقه را می کشم، تا دیده به هم زنی از آنها نماند.»

گویند: دستور داده بود هزار دار برای وی فراهم آرند و گفت: «این به فلان ماه خواهد بود» اما پس از دو ماه درگذشت.

موسی بن صالح گوید: عیسی بن دأب که از همه مردم حجاز ادب دان تر و شیرین سخن تر بود به نزد هادی منزلتی یافته بود که کسی نیافته بود برای وی متکا می خواست و در مجلس خویش برای هیچکس جز او چنین نمی کرد، می گفت: «هرگز روز یا شبم با حضور تو دراز نبوده و هر وقت از دیده ام نهان شده ای آرزو داشته ام کسی جز ترا نبینم.» طبیعتش شیرین و صحبتش دلنشین بود، نادره بسیار می دانست، شعر نکو می گفت و نکو برمی گزید.

گوید: شبی هادی بگفت تا سی هزار دینار بدو دهند، صبحگاهان ابن دأب پیشکار خویش را به در موسی فرستاد و بدو گفت: «حاجب را ببین و بگو این مال را برای ما بفرستد.»

گوید: فرستاده حاجب را دید و پیام او را رسانید که لبخند زد و گفت: «این با من نیست، پیش متصدی امضاء برو تا مکتوبی برای وی به دیون فرستد و آنجا تدبیر کنی آنگاه چنان و چنان کنی.»

گوید: فرستاده پیش ابن دأب بازگشت و بدو خبر داد که گفت: «ولش کن از پی آن مرو و درباره آن پرسش مکن».

گوید: موسی در بالا خانه خویش بود، به بغداد، که دید ابن دأب می آید و جز یک غلام با وی نیست، به ابراهیم حرانی گفت: «می بینی که ابن دأب وضع خویش را تغییر نداده و برای ما تجمل نگرفته، دیروز با وی نیکی کردیم که اثر ما بر او دیده شود».

ابراهیم گفت: «اگر امیر مؤمنان دستورم دهد، چیزی از این باب به اشاره با وی بگویم».

گفت: «نه، او کار خویش را بهتر می داند».

گوید: ابن دأب وارد شد و سخن آغاز کرد، موسی به چیزی از کار وی اشاره کرد، گفت: می بینم که جامه ات شستشو دیده است، اینک وقت زمستان است و به جامه تازه و نرم نیاز هست».

گفت: «ای امیر مؤمنان دستم از آنچه نیاز دارم کوتاه است».

گفت: «چگونه! ما از بخشش خویش چیزی به تو دادیم که گمان داشتیم کار ترا سامان می دهد».

گفت: «به من نرسیده و آن را نگرفته ام».

گوید: هادی متصدی بیت المال خاص را پیش خواند و گفت: «هم اکنون سی هزار دینار را برای وی بیار» که حاضر کردند و پیش روی او بردند.

علی بن یقطین گوید: شبی با جمعی از یاران موسی پیش وی بودیم، خادمی بیامد و آهسته با وی چیزی گفت که با شتاب برخاست و گفت: «نروید» و برفت و دیر کرد، پس از آن بیامد و تند نفس می کشید، خویشتن را بر تشک خویش افکند، لختی به تندی نفس کشید تا بیاسود. خادمی همراه وی بود که طبقی را آورده بود که بقچه ای بر آن بود و پیش روی وی ایستاده بود، پس از آن بانگ بر آورد که از آن شگفتی کردیم، پس از آن نشست و به خادم گفت: «آنچه را

همراه داری به زمین بگذار « که طبق را بگذاشت.

آنگاه گفت: « بقچه را بردار » که آن را برداشت، در طبق سر دو کنیز بود که خدا هرگز نکوتر از روی و موی آنها ندیده بودم، سر و مویشان به جواهر آراسته بود و بوی خوش از آن بر می خاست و ما این را با اهمیت نگریستیم.

گفت: « می دانید قصه آنها چیست ؟»

گفتیم « نه ».

گفت: « خبر یافته بودیم که آنها عاشق همدیگرند و مرتکب کاری زشت می شوند، این خادم را بر آنها گماشته بودم که اخبارشان را به من برساند، که پیامد و خبر داد که فراهم آمده اند، برفتم و آنها را در یک بستر دیدم به کار زشت، پس آنها را بکشتم ».

سپس گفت: « غلام، سرها را بردار ».

گوید: آنگاه به گفتگوی خویش بازگشت، گویی کاری نکرده بود.

عبدالله بن محمد بواب گوید: به جانشینی فضل بن ربیع، حاجب هادی بودم. گوید: یک روز هادی نشسته بود، من نیز در خانه وی بودم، چاشت خورده بود و نبیذ خواست، پیش از آن به نزد مادر خویش، خیزران رفته بود که از او خواسته بود غطریف داییش را بر یمن گمارد، بدو گفته بود که پیش از آنکه بنوشم، به یاد من آر.

گوید: و چون قصد نوشیدن کرد، خیزران، منیره یا زهره را پیش وی فرستاد که به یادش آرد، بدو گفت: « بازگرد و بگو برای وی برگزین: طلاق دخترش عبیده یا ولایتداری یمن ». فرستاده بجز گفتار او که « برای وی برگزین » را نفهمید و نرفت. خیزران گفت: « ولایتداری یمن را برای وی برگزیدم ».

گوید: پس دختر وی عبیده را طلاق داد و چون بانگ فریاد شنید، گفت: « چه

شده ؟»

خیزران خبر را با وی بگفت.

گفت: « تو برگزیدی ».

گفت: « پیام تو را بدین گونه به من نگفتند ».

گوید: پس هادی به صالح مصلی دار دستور داد که با شمشیر بر سر ندیمان بایستد که زنانشان را طلاق دهند، و خادمان با این خبر پیش من آمدند که به من بگویند که به هیچ کس اجازه ورود ندهم.

گوید: یکی بر در ایستاده بود و عبایش را به خویشتن پیچیده بود و پا به پا می شد، دو شعر به خاطرم رسید و آن را بخواندم به این مضمون:

« ای دوستان سعدی من »

« نوحه کنید و به مریم سلام گویند »

« که خدا مریم را دور ندارد »

« بدو گویند: اینک که قصد فراق کرده ای »

« آیا از پس این وصالی هست که بدانند »

گوید: مرد عبا به خویش پیچیده گفت: « که بدانیم ».

گفتم: « فرق میان بدانند و بدانیم چیست ؟ »

گفت: شعر به معنی سامان می گیرد و به معنی تباه می شود، ما را چه حاجت

که کسان اسرارمان را بدانند؟

گفتمش: « من این شعر را بهتر از تو می دانم ».

گفت: « شعر از آن کیست ؟ »

گفتم: « از اسود بن عماره نوفلی ».

گفت: « من همو هستم ».

گوید: بدو نزدیک شدم و خبر موسی را با وی بگفتم و از اینکه سخن وی را رد کرده بودم پوزش خواستم.

گوید: پس اسب خویش را بگردانید و گفت: « اینجا شایسته ترین جا برای ترک آن کردن است ».

ابوالمعافی گوید: شعری در ستایش موسی و هارون برای عباس بن محمد خواندم، به این مضمون:

«ای خیزران، ترا خوش باد و باز ترا خوش باد»

«که پسرانت کار بندگان را به دست دارند»

گوید: به من گفت: «اندرزی به تو می دهم، یمانی گوید: از مادرم به بدی یا به نیکی یاد مکن».

یوسف صیقل شاعر واسطی گوید: از آن پیش که هادی خلیفه شود و به بغداد رود از گرگان با وی بودیم، بر نظرگاهی نکو که داشت بالا رفت، شعری برای وی به آواز خواندند به این مضمون:

«مردان نیزه دارشان پیایی»

«بار بر گرفتند»

گفت: «این شعر را چگونه باید خواند»؟

گوید: و چون شعر را به آهنگ برای وی خواندند گفت: «دلم می خواست که این آهنگ روی شعری ظریفتر از این باشد، به نزد یوسف صیقل روید تا روی آن شعری بگوید».

گوید: پیش من آمدند و خبر را با من بگفتند که شعری گفتم به این مضمون:

«از اینکه می نالم ملامتم مکن»

«سرور من بلندپروازی می کند»

«چه بلیه ای خواهم داشت»

«اگر آنچه در میان ما هست بریده شده باشد»

«حقا که موسی با فضیلت خویش»

«همه فضیلتها را فراهم آورده است»

گوید: پس نظر کرد، شتری پیش روی او بود، گفت: «این را درهم و دینار بار کنید و پیش وی ببرید».

گوید: پس شتر را با بار پیش من آوردند.

ابوزهیر گوید: ابن دأب به نزد هادی از همه عزیزتر بود. روزی فضل بن ربیع برون شد و گفت: «امیر مؤمنان دستور می دهد: هر که بر در او است برود، اما تو ای ابن دأب وارد شو.»

ابن دأب گوید: به نزد هادی وارد شدم که بر بستر خویش افتاده بود و دیدگانش از بیخوابی و نوشیدن شبانه سرخ بود، به من گفت: «درباره شراب با من سخن کن.»

گفتم: «بله، ای امیر مؤمنان، کسانی از کنانه برون شدند که از شام شراب بیارند، برادر یکیشان بمرد، به نزد قبر وی به نوشیدن نشستند. یکیشان شعری گفت به این مضمون:

«هیچ جانی را از شرابش باز مدار»

«شرابش بنوشان اگر چه به گور رفته باشد»

«اعضا و ارواح و صدی (۱) را»

«شراب صافی روشن بنوشان»

«آزاده ای بوده که جزو رفتگان شده»

«همه چوبها و شاخها می شکند»

گوید: دواتی خواست و اشعار را نوشت، پس از آن چهل هزار درهم به عهده حرانی نوشت، گفت: «ده هزار برای تو و سی هزار درهم برای سه شعر».

گوید: به نزد حرانی رفتم که گفت: «بر ده هزار درهم با ما صلح کن به شرط اینکه به نزد ما قسم یاد کنی که این را به امیر مؤمنان نگویی.»

پا نوشت

۱- صدی از نظر فرهنگ قدیم عرب جان انسانی است در حالت خاص و حالت دیگر آن هامة است که به معنی سرنیزه است. (م)

گوید: قسم یاد کردم که آن را به امیر مؤمنان نگویم، مگر او آغاز کند، اما از آن یاد نکرد تا خلافت به رشید رسید.

ابودعامه گوید: سلم بن عمرو خاسر، موسی هادی را ستایش کرد و شعری گفت به این مضمون:

«آزاده ای از قریش در عیساباذ هست»

«که در مجاورت وی نوشیدن کافی هست»

«که به وقت بیم یا امید»

«مسلمانان را به دو سوی خویش پناه می دهد»

«در میدان خانه های بلند هست»

«که مردمی فرومایه آن را بنا کرده اند»

«چه بسیار کس که گوید من نسب بی خلل دارم»

«اما مردمان و روایتگران آن را نمی پذیرند»

«نسبت به حرمت خویش بخیل است»

«از آن رو که می خواهد به جای ماند»

«اما چیزی که نسبت بدان بخل ورزند»

«به جای نمی ماند»

«ضبی را ننگی هست که مخفی نمی ماند»

«آن را همی پوشاند اما پرده بر می افتد»

«قسم به دینم که اگر ابو خدیج»

«خانه را بنیان نهاده بود، هرگز ویران نمی شد»

گوید: وقتی از پس مهدی، هادی به خلافت رسید، سلم بن عمرو خاسر درباره وی شعری گفت به این مضمون:

«موسی توفیق خلافت و هدایت یافت»

«و امیر مؤمنان محمد درگذشت»

«آنکه فقدان وی همه خلایق را غمین کرده درگذشت»

«و آنکه هر که را تفقد کند بس باشد، پا گرفت»

و هم او شعری گفت به این مضمون:

«وقتی موسی نمایان شود»

«شاهان در قبال وی نهان شوند»

«همانند ستارگان در مقابل نور خورشید»

«به هنگامی که طالع شود»

«هیچکس از مخلوق نیست که ماه و جلوه آن را»

«ببیند و تواضع و اطاعت نیارد»

و هم او گفت:

«اگر موسی از پی پدر خویش خلیفه نبود»

«مردم برای مهدی خویش جانشینی نداشتند»

«مگر نمی بینی که قوم امیان به آگاه در می شوند»

«و گویی از کناره های دریا آب می گیرند»

«از دو کف شاهی که عطای وی عام است»

«و گویی آنکه از وی چیز می گیرد»

«از بخشش وی به اسراف می افتد»

مروان بن ابی حفصه گوید: وقتی موسی هادی به شاهی رسید پیش وی رفتم

و برای وی شعری خواندم به این مضمون:

«اگر از پی امام محمد جاوید باشم»

«از طول بقای خویش خرسند نباشم»

گوید: مدح او کردم و شعری درباره وی گفتم به این مضمون:

«پدرت مرا هفتاد هزار داد»

«و پشتم را بدان قوت بخشید»

« و این به نزد من رونقی داشت »

« ای امیر مؤمنان، اطمینان دارم »

« که نصیب من به نزد تو کاهش نمی یابد »

و چون این شعر را خواندم گفتم: « کی به پای مهدی تواند رسید، ولی ترا خرسند می کنم ».

ضحاک بن معن سلمی گوید: به نزد موسی وارد شدم و برای وی شعری خواندم به این مضمون:

« ای دو جایگاه غم دل، سخن کنید »

« که رباب و کلثوم را اینجا می بینم »

گوید: مدح وی گفتم و چون به این شعر رسیدم که:

« به بخشش گشاده دست چنان که پندارمش »

« در خزانه ها درمی به جای نخواهد نهاد »

هادی به احمد خازن نگریست و گفت: « وای تو ای احمد گویی دیشب به ما می نگریسته ».

گوید: آن شب مالی بسیار برون آورده بود و پراکنده بود.

ابراهیم موصلی گوید: روزی به نزد موسی بودیم، ابن جامع و معاذ بن طیب نیز به نزد وی بودند، نخستین روز بود که معاذ به نزد ما می آمد.

گوید: معاذ در کار آهنگها ماهر بود و آهنگهای کهن را می شناخت. موسی گفت: « هر که مرا به طرب آرد هر چه خواهد از آن اوست ». ابن جامع برای وی آواز خواند که در او اثر نکرد و دانستم که کدام آهنگ را می خواهد، به من گفت: « ابراهیم بیار » و من شعری برای وی به آواز خواندم به این مضمون:

« سلیمی سر جدایی دارد »

« کجا می رود، کجا می رود »

گوید: به طرب آمد چنانکه از جای خویش برخاست و صدای خویش را بلند

کرد و گفت: « مکرر » و من مکرر کردم، گفت: « مقصودم همین بود، هر چه می خواهی بگوی ».

گفتم: « ای امیر مؤمنان، باغ عبد الملک و چشمه فرو ریز آن ». گوید: چشمانش در کاسه بگشت و چنان شد که گفتی دو پاره آتش بود، سپس گفت: « ای پسر زن بوگندو، می خواهی مردم بشنوند که مرا به طرب آورده ای و اختیار را به تو گذاشته ام و تولیت داده ام، به خدا اگر نبود که جهلت بر عقل درستت غلبه کرده، چیزی را که چشمانت بر آنست قطع می کردم ». گوید: آنگاه دمی خاموش ماند و من فرشته مرگ را میان خودم و او دیدم که منتظر فرمان اوست. آنگاه ابراهیم حرانی را پیش خواند و گفت: « دست این نادان را بگیر و وارد بیت المال کن که هر چه می خواهد از آن بر گیرد ». گوید: حرانی مرا وارد بیت المال کرد و گفت: « چه مقدار بر می گیری ؟ » گفتم: « صد کیسه ».

گفت: « بگذار با وی بگویم ».

گفتم: « هشتاد ».

گفت: « باید به او بگویم ».

دانستم که مقصود وی چیست و گفتم: « هفتاد کیسه از آن من و سی کیسه از آن تو ».

گفت: « اکنون حق گفتی، خود دانی ».

گوید: من با هفتصد هزار باز آمدم و فرشته مرگ از مقابلم برفت. حکم وادی گوید: هادی به آهنگ میانه که تحریرش اندک بود و بیش از حد سبک نبود سخت رغبت داشت.

گوید: شبی به نزد وی بودیم، ابن جامع و موصلی و زبیر بن رحمان و غنوی نیز به نزد وی بودند، سه کیسه خواست و بگفت تا آن را در میان مجلس نهند و همه را به هم پیوست و گفت: هر که برای من آهنگی بخواند، از آن باب که خوش

دارم، این همه از آن اوست.»

گوید: رسمی نکو داشت، وقتی چیزی را خوش نداشت، تحمل نمی کرد و از آن می گشت، ابن جامع نغمه ای خواند که از آن بگشت، هر که بود نغمه ای خواند و او همچنان می گشت تا من نغمه ای خواندم که مطابق دلخواه وی بود و بانگ بر آورد: «احسنت، احسنت، شرابم دهید» که بنوشید و طرب کرد.

گوید: من برخاستم و بر کیسه ها نشستم و دانستم که صاحب آن شده ام. ابن جامع سخن آورد و نکو آورد، گفت: «ای امیر مؤمنان، به خدا وی چنان بود که گفתי، همه ما از آهنگی که می خواستی به دور افتادیم بجز او».

گوید: پس گفت: «کیسه ها از آن تو است» و به آن آهنگ نوشید تا به حد مطلوب خویش رسید و برخاست و گفت: «سه تن از فراشان (۱) را بگویید کیسه ها را همراه وی ببرند» و به درون رفت.

گوید: ما برون شدیم و در حیاط می رفتیم که بازگردیم، ابن جامع به من پیوست، گفتم: «ای ابوالقاسم، فدایت شوم، چنان کردی که از والا نسبی همانند تو سزد درباره کیسه ها چنان کن که خواهی».

گفت: «ترا خوش باد، خوش داشتیم که بیشتر گفته بودیم».

گوید: آنگاه موصلی به ما پیوست و گفت: «به ما نیز چیزی بده».

گفتم: «برای چه، چرا سخن نیک نگفتی، نه به خدا، حتی یک درم».

سعید قاری علاف که یار ابان قاری بوده گوید: همنشینان موسی و دیگران به نزد وی بودند، از آن جمله حرانی و سعید بن سلم، کنیز موسی ساقیشان بود و زنی شوخ بود: به آن یکی می گفت: «ای اوباش» با آن یکی و آن دیگری مزاح می کرد. یزید بن مزید وارد شد و سخنانی را که با آنها می گفت شنید و بدو

پا نوشت

۱- کلمه متن.

گفت: «قسم به خدای بزرگ اگر با من نیز چنان گویی که با آنها می گویی، با شمشیر ضربتی به تو می زنم».

گوید: موسی گفت: «وای تو! به خدا او هر چه بگوید می کند، حذر کن».

گوید: «کنیز از او باز ماند و هرگز با وی مزاح نکرد.

راوی گوید: سعید علاف و ابان قاری هر دوان اباضی بودند.

ابن قداح گوید: ربیع کنیزی داشت به نام امه العزیز به نهایت زیبا که پستانهای برجسته و اندام نکو داشت و آن را به مهدی هدیه کرد، که چون زیبایی و وضع وی را بدید گفت: «این برای موسی شایسته تر است» و کنیز را بدو بخشید که وی را از همه کس بیشتر دوست داشت و پسران بزرگ موسی را برای وی زاد.

گوید: پس از آن یکی از دشمنان ربیع به موسی گفت که از ربیع شنیده که می گفته: «هرگز کسی را مابین خودم و زمین ننهادم که همانند امه العزیز باشد» و موسی از این به سختی غیرت آورد و قسم یاد کرد که ربیع را خواهد کشت و چون به خلافت رسید یکی از روزها ربیع را پیش خواند و با وی چاشت خورد و حرمت کرد و جامی بدو داد که شربت عسل در آن بود.

گوید: ربیع گفته بود می دانستم که مرگم در آنست و اگر جام را رد کنم گردنم را می زند که می دانستم به سبب هم بستر شدن من با امه العزیز و سخنی که از من بدو رسیده بود و عذری از من نشنیده بود، کینه مرا به دل دارد، پس آن را بنوشیدم».

گوید: پس از آن ربیع به خانه خویش بازگشت و فرزندان خویش را فراهم آورد و به آنها گفت: «من هم امروز یا فردا می میرم».

پسرش فضل گفت: «فدایت شوم، چرا چنین می گویی»؟

گفت: «موسی به دست خویش شربت زهرآلود به من نوشانید و اثر آن را در تن خویش می یابم».

آنگاه بدانچه می خواست وصیت کرد و همان روز یا روز بعد بمرد.
گوید: رشید از پس مرگ موسی هادی، امه العزیز را به زنی گرفت و علی را از
او آورد.

فضل بن سلیمان هاشمی گوید: « وقتی هادی در آغاز سالی که به خلافت
رسید به عیساباذ انتقال یافت، ربیع را از وزارت و دیوان رسایل که به عهده
داشت معزول داشت و عمر بن بزیع را به جای وی گماشت و ربیع را بر دیوان
زمام باقی گذاشت که همچنان بر آن دیوان نبود تا بمرد. وفات ربیع چند ماه پس
از خلافت هادی بود مرگ وی را به هادی خبر دادند، اما بر جنازه وی حضور
نیافت و هارون الرشید بر او نماز کرد. وی در آن وقت ولیعهد بود.

گوید: پس از آن موسی، ابراهیم بن ذکوان حرانی را به جای ربیع گماشت و
اسماعیل بن صبیح را به کاری که ابراهیم داشته بود گماشت، سپس اسماعیل را
معزول داشت و یحیی بن سلیم را به جایش نهاد و اسماعیل را بر دیوان زمام
شام و مجاوران گماشت.

یحیی بن حسن، دایی فضل بن ربیع، به نقل از پدر خویش گوید: موسی
هادی گفت: « می خواهم ربیع را بکشم و نمی دانم با او چه کنم ».

سعید بن سلم گفت: « یکی را دستور می دهی که کاردی زهر آلود بر گیرد و
او را بکشد سپس دستور می دهی آن مرد را بکشند ».

گفت: « رای درست اینست » و یکی را گفت که در راه وی بنشست و دستور
کشتن ربیع را بدو داد.

گوید: یکی از نایبان ربیع پیامد و بدو گفت: « درباره تو چنین و چنان دستور
داده » ربیع راه دیگر گرفت و وارد خانه خویش شد و بیمار نمایی کرد. اما هشت
روز پس از آن بیمار شد و به خویشتن بمرد. وفات وی به سال صد و شصت و نهم
بود.

خلافت هارون الرشید:

با رشید، هارون بن محمد بن عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس، به شب جمعه، همان شب که برادرش موسی هادی درگذشت، بیعت خلافت کردند. وقتی به خلافت رسید سنش بیست و دو سال بود. به قولی وقتی با وی بیعت خلافت کردند بیست و یک ساله بود. مادرش یک کنیز یمانی جرسی بود به نام خیزران. تولدش در ری بود، سه روز مانده از ذی حجه سال صد و چهل و پنجم، در ایام خلافت منصور.

اما برمکیان، چنانکه گویند، پنداشته اند که رشید اولین روز محرم سال صد و چهل و نهم تولد یافت. فضل بن یحیی هفت روز پیش از او، تولد یافته بود که تولد فضل هفت روز مانده از ذی حجه سال صد و چهل و هشتم بود. مادر فضل، زینب دختر منیر، دایه رشید شد از شیر فضل، و خیزران فضل را از شیر رشید، شیر داد.

سلیمان بن ابی شیخ گوید: آن شب که موسی هادی درمی گذشت هرثمه بن اعین شبانه هارون الرشید را برون آورد و برای خلافت بنشانید. هارون، یحیی بن خالد بن برمک را پیش خواند، وی به زندان بود و موسی تصمیم داشته بود همان شب وی و هارون الرشید را بکشد.

گوید: یحیی حضور یافت و عهده دار وزارت شد و کسی به نزد یوسف بن قاسم دبیر فرستاد و او را احضار کرد و بگفت تا نامه ها را انشاء کند. صبحگاه روز بعد که سرداران حضور یافتند یوسف بن قاسم برخاست و حمد خدای گفت و ثنای وی کرد بر محمد (صلی الله علیه و سلم) درود گفت: آنگاه سخنی گفت که به اوج مقصود رسید. از مرگ موسی سخن آورد و قیام هارون به کار خلافت

از پس وی و عطیه ها که گفته بود به کسان دهند.
احمد بن قاسم گوید که عمویش علی بن یوسف این حدیث را برای وی گفته بود.

گوید: یزید طبری، وابسته ما نیز می گفت که وی حضور داشته بود و دوات دار ابویوسف بن قاسم بوده بود و سخنان را به خاطر سپرده بود.

گوید: پس از حمد خدای عزوجل و درود بر پیمبر (صلی الله علیه و سلم) گفت: « خدای به منت و لطف خویش، بر شما مردم خاندان پیمبر خویش، خاندان خلافت و معدن رسالت، منت نهاد و به شما اهل اطاعت و یاران دولت و مدد کاران دعوت از نعمتهای خویش داد، چندان که به شمار نیاید و تا ابد پایان نگیرد. از جمله منتهای کامل وی این است که الفتان داد و کارتان را والا کرد و بازویتان را نیرو داد و دشمنتان را سست کرد و کلمه حق را نمایان کرد که شما درخور آن بودید و اهل آن بودید و خدا عزتتان داد که خدای نیرومند است و عزیز. پس شما یاران دین منتخب خدای، با شمشیر برهنه وی از خاندان پیمبر وی (صلی الله علیه و سلم) دفاع کردید که به کمک شما از دست ستمگران و پیشوایان جور که پیمان خدای را می شکستند و خون ناروا می ریختند و غنیمت را می خوردند و آن را خاص می کردند نجاتشان داد، این نعمت را که خدایتان داده به یاد داشته باشید و حذر کنید از اینکه تغییر آرید و خدایتان تغییر آرد. خدای عزوجل خلیفه خویش، موسی هادی، را خاص خویش کرد و سوی خویش برد و از پی وی رشید پسندیده، امیر مؤمنان، را خلافت داد که با شما رؤف و رحیم است که از نیکو کارتان می پذیرد و نسبت به بدکاران عطف است و بخشنده، و او که خدایش نعمت دهد و کار امت را که بدو سپرده و خلافت اولیاء و مطیعان خویش را که بدو داده برایش محفوظ دارد، از خویشتن وعده تان می دهد که رأفت کند و رحیم باشد و عطیه ها را میان شما مطابق استحقاق تقسیم کند و از غنیمتی که خدا به خلیفگان داده و در بیت المالها هست معادل

مقرری چندین و چندان ماه به شما بدهد، و آن را از عطاهاى آینده تان کسر نکند و باقى را براى دفاع از حریمتان و حادثاتى که شاید از جانب عصیانگران بى دین در نواحى و اقطار رخ دهد به بیت المالها برد، تا اموال به مقدار و کثرت به حدى رسد که بوده است. پس خداى را حمد کنید که رای امیر مؤمنان را چنین کرده و وجود وی را به شما تفضل کرده و شکرى نو کنید که موجب مزید احسان وی شود. خداى امیر مؤمنان را به اطاعت خویش مؤید بدارد از خداى بخواهید که وی را بقا دهد و نعمت خویش را بر شما مداوم بدارد، شاید قرین رحمت شوید. قسمهای خویش را تجدید کنید و بر خیزید و بیعت کنید، خدایتان رعایت کند به وسیله شما و به دست شما اصلاح آرد و شما را دوستدار بندگان شایسته خویش بدارد.»

محمد بن هشام مخزومی گوید: وقتی موسى درگذشت، یحیی بن خالد به نزد رشید رفت که بى جامه زیر، زیر روپوشى خفته بود و گفت: «ای امیر مؤمنان بر خیز.»

رشید بدو گفت: «به سبب دلبستگی ای که به خلیفه شدن من داری، چقدر مرا هراس می دهی! تو که می دانی وضع من به نزد این مرد چگونه است اگر این خبر بدو رسد وضع من چگونه خواهد شد!»

بدو گفت: «اینک حرانى وزیر موسى و اینک انگشتر او.»
گوید: پس رشید در بستر خویش نشست و گفت: «مرا مشورت گوی.»
گوید: در آن اثنا که با وی سخن می گفت، فرستاده ای دیگر نمودار شد و گفت: «پسرى براى تو متولد شد.»

گفت: «نام وی را عبدالله کردم.» آنگاه به یحیی گفت: «مرا مشورت گوی.»
گفت: «به تو مشورت می دهم که هم اکنون سوى ارمنیه وى روى.»
گفت: «چنین می کنم، به خدا نماز را جز به عیسا باذ نمی کنم و نماز نیمروز را جز به بغداد نمی کنم و باید سر ابو عصمه پیش روى من باشد.»

گوید: آنگاه جامه های خویش را به تن کرد و برون شد و بر هادی نماز کرد. ابوعصمه را پیش آورد و گردنش را بزد و موهای سرش بر سرنیزه ای محکم کرد و با آن وارد بغداد شد، از آن روز که روزی او و جعفر پسر موسی هادی سواره می رفتند و به یکی از پلهای عیساباذ رسیدند، ابوعصمه به هارون نگریست و گفت: «به جای خویش باش تا ولیعهد بگذرد».

هارون گفت: «از امیر شنوایی و اطاعت دارم».

و توقف کرد تا جعفر گذشت و این سبب کشته شدن ابوعصمه بود.

گوید: و چون رشید به پای پل رسید غواصان را پیش خواند و گفت: «مهدی انگشتی به من بخشیده بود که خرید آن یکصد هزار دینار نود و کوه نام داشت. روزی، به نزد برادرم وارد شدم و انگشتی به دستم بود، وقتی برون شدم سلیم سیاه از دنبال آمد و گفت: امیر مؤمنان، به تو دستور می دهد که انگشتی را به من بدهی، و آن را در اینجا انداختم. پس فرو رفتند و انگشتی را برون آوردند و از آن بینهایت خرسند شد.

صبح بن خاقان تمیمی گوید: موسی هادی، رشید را خلع کرده بود، و برای جعفر پسر خویش بیعت گرفته بود، در آن وقت عبدالله بن مالک سالار نگهبانان بود، وقتی هادی درگذشت همان شب خزیمه بن خازم حمله برد و جعفر را از بسترش بر گرفت، خزیمه با پنج هزار کس از غلامان خویش بود که همه مسلح بودند، گفت: «به خدا گردنت را می زنم، یا خویشان را از خلافت خلع کن».

گوید: و چون روز بعد رسید، کسان سواره به در جعفر رفتند، خزیمه او را بیاورد و به در خانه بر بلندی نگهداشت. درها بسته بود، جعفر بانگ بر آورد که: «ای جمع مسلمانان هر که را بیعتی از من به گردن باشد وی را از آن رها کردم. خلافت از آن عمومی من هارون است و حق بر آن ندارم».

گوید: سبب آنکه عبدالله بن مالک خزاعی پیاده بر نمدها به مکه رفت آن بود که وی درباره قسمهایی که درباره بیعت جعفر یاد کرده بود با فقیهان مشورت

کرده بود، بدو گفته بودند: «از هر قسمی که یاد کرده ای رها توانی شد، مگر پیاده رفتن سوی خانه خدای که در آن حيله نیست» و او پیاده حج کرد و بدین سبب به نزد رشید منزلت یافت.

گویند: وقتی که موسی درگذشت رشید نسبت به ابراهیم حرانی و سلام ابرش خشمگین بود و بگفت تا آنها را به زندان کنند و اموالشان را بگیرند. ابراهیم به نزد یحیی بن خالد در خانه وی محبوس شد. محمد بن سلیمان درباره وی با هارون سخن کرد و از او خواست که از ابراهیم راضی شود و او را آزاد کند و اجازه دهد که با محمد سوی بصره رود و رشید این را از وی پذیرفت.

در این سال رشید، عمر بن عبدالعزیز مری را از مدینه پیمبر (صلی الله علیه و سلم) و توابع آن که جزو عمل وی بود، معزول کرد و اسحاق بن سلیمان بن علی را بر آن گماشت.

و هم در این سال، محمد بن هارون الرشید تولد یافت. تولد وی، چنانکه از محمد بن یحیی بن خالد آورده اند، به روز جمعه بود سیزده روز رفته از شوال همین سال. تولد مأمون نیز به شب جمعه نیمه ماه ربیع الاول بود.

در این سال رشید، یحیی بن خالد را وزارت داد و بدو گفت: «کار رعیت را به تو واگذاشتم و آن را از گردن خویش به عهده تو نهادم. درباره آن به ترتیبی که صواب می بینی حکم کن، هر که را می خواهی به کار گمار و هر که را می خواهی معزول کن و کارها را مطابق رای خویش روان کن»، و انگشتر خویش را بدو داد. راوی گوید: ابراهیم موصلی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«مگر ندیدی که خورشید بیمار بود»

«و چون هارون خلیفه شد»

«به برکت امین خدای هارون بخشنده»

«نور خورشید درخشان شد»

«که هارون عهده دار خلافت است»

« و یحیی وزیر آن است »

راوی گوید: خیزران ناظر کارها بود و یحیی بدو گزارش می داد و مطابق رأی وی کار می کرد.

در این سال هارون بگفت تا سهم ذوی القربی را میان بنی هاشم به مساوات تقسیم کردند.

و هم در این سال هر که را گریزان یا نهان بود امان داد بجز تنی چند از زندیقان که یونس بن فروه و یزید بن فیض از آن جمله بودند. از جمله طالبیانی که قیام کردند طباطبا بود که نامش ابراهیم بود، پسر اسماعیل، و نیز علی بن حسن بن ابراهیم.

و هم در این سال رشید، همه مرزها را از جزیره و قنسرین جدا کرد، و آن را ولایتی جداگانه کرد که عواصم نام یافت.

و هم در این سال طرسوس به دست ابوسلیم فرج، خادم ترک، آباد شد و کسان در آن جای گرفتند.

در این سال هارون الرشید، از مدینه السلام به سالاری حج رفت و مردم مکه و مدینه را عطیه بسیار داد و مال بسیار میانشان تقسیم کرد.

به قولی در این سال، هم به حج رفت و هم غذا کرد. داود بن زرین در این باب شعری گوید به این مضمون:

« به وجود هارون »

« نور در همه شهرها پرتوافکن شد »

« و شریعت از عدالت رفتار وی پا گرفت »

« پیشوایی که اشتغال وی به کار خداست »

« و بیشتر از همه به غذا و حج می پردازد »

« وقتی منظر درخشان وی بر مردمان عیان شود »

« چشمان مردمان تاب نور چهره اش را نیارد »

«امین خدای هارون بخشنده»

«هر چه را امید دارد به چند برابر آن رسد»

غزای تابستانی این سال را سلیمان بن عبدالله بکایی کرد.

در این سال عامل مدینه اسحاق بن سلیمان هاشمی بود.

عامل مکه و طایف عبیدالله بن قثم بود.

عامل کوفه موسی بن عیسی بود، و پسرش عباس نایب وی بر آنجا بود.

عامل بصره و بحرین و فرض و عمان و یمامه و ولایت اهواز و فارس محمد بن

سلیمان بن علی بود.

آنگاه سال صد و هفتاد و یکم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفتاد و یکم بود:

از جمله حوادث سال، آن بود که ابوالعباس، فضل بن سلیمان طوسی از خراسان باز آمد و به مدینه السلام آمد، هنگام آمدن وی انگشتی خلافت به دست جعفر بن محمد بن اشعث بود و چون ابوالعباس طوسی بیامد، رشید انگشتی را از او گرفت و به ابوالعباس داد. پس از آن ابوالعباس اندک مدتی بیشتر نبود و در ذشت و رشید انگشتی را به یحیی بن خالد داد که هر دو وزارت بر یحیی فراهم آمد.

در این سال، هارون، ابوهریره محمد بن فروخ را بکشت. وی عامل جزیره بود و هارون، ابوحنیفه، حرب بن قیس، را سوی او فرستاد که وی را به مدینه السلام آورد و در قصر الخلد گردنش را بزد.

و هم در این سال هارون بگفت تا همه طالبیانی را که در مدینه السلام بودند، سوی مدینه پیمبر برند، (صلی الله علیه و سلم)، بجز عباس بن حسن، اما پدرش

حسن بن عبدالله جزو کسانی بود که روانه شدند، و نیز فضل بن سعید حروری قیام کرد و ابو خالد مروروزی او را بکشت.
در این سال روح بن حاتم به افریقیه رفت.
در این سال به ماه رمضان خیزران به مکه رفت و تا هنگام حج آنجا بود و حج کرد.

در این سال عبدالصمد بن علی عباسی سالار حج شد.
آنگاه سال صد و هفتاد و دوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفتاد و دوم بود:

از جمله حوادث سال این بود که رشید سوی مرج القلعه رفت و منزلگاهی می جست که در آن اقامت گیرد.

سخن از اینکه چرا هارون سوی مرج القلعه رفت:

گویند: موجب رفتن وی آن بود که مدینه السلام را خوش نداشت و آن را بخار می نامید، سوی مرج القلعه رفت و در آنجا بیمار شد و بازگشت و این سفر را سفر جستجو نام دادند.

در این سال رشید، یزید بن مزید را از ارمینیه معزول کرد و عبدالله بن مهدی را بر آن گماشت.

غزای تابستانی این سال را سلیمان بن علی کرد.
در این سال یعقوب بن ابوجعفر منصور سالار حج شد.

در این سال هارون ده یکی را که بعلاوه نصف از مردم سواد گرفته می شد از آنها برداشت.
آنگاه سال صد و هفتاد و سوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفتاد و سوم بود:

از جمله این بود که چند روز مانده از جمادی الاخر همین سال محمد بن سلیمان به بصره درگذشت.
گویند: وقتی محمد بن سلیمان درگذشت رشید برای هر قسمت از ترکه وی یکی را فرستاد و دستور مصادره آن را داد. برای ترکه طلا و نقره او یکی را از جانب بیت المال خویش فرستاد، برای جامه ها نیز همچنین. برای فرش و پرده و چهار پا از اسب و شتر و برای عطر و جواهر و هر جور چیزی از جانب کسی که متصدی آن قسمت بود یکی را فرستاد که به بصره رفتند و همه اموال محمد را که درخور خلافت بود بر گرفتند و چیزی بجز لوازم اسقاط که شایسته خلیفگان نبود به جای نگذاشتند. شصت هزار هزار نقد از مال وی به دست آوردند و آن را با چیزهای دیگر حمل کردند و چون در کشتیها جای گرفت و وصول کشتیهایی را که حامل آن بود به رشید خبر دادند دستور داد تا همه را به خزینه های وی برند، بجز نقدینه که بگفت تا چکهایی برای ندیمان نوشتند. برای نغمه گران نیز چکهایی کوچکی نوشتند که در دیوان به گردش نیفتاد. آنگاه به هر کس چکی داد به مقداری که می خواست بدو ببخشد، که نمایندگان خویش را به کشتیها فرستادند و مال را به مقداری که در چکها برای آنها دستور داده شده بود بگرفتند، به تمام، و دینار و درمی از آن وارد بیت المال نشد.
راوی گوید: املاک وی را نیز مصادره کرد، از جمله ملکی بود به نام برشید در

اهواز که در آمد بسیار داشت.

محمد گوید: وقتی محمد بن سلیمان درگذشت، لباسهای وی را از وقتی که کودک مکتبی بوده بود تا هنگام وفات، به مقدار سالها در خزینه های وی یافتند که بعضی از آن لکه های مرکب داشت. (۱)

گوید: هدیه هایی را که از ولایت سند و مکران و کرمان و فارس و اهواز و یمامه و ری و عمان از تحفه و روغن و ماهی و حبوب و پنیر و امثال آن برای وی فرستاده بودند، از خزینه های وی درآوردند که بیشتر آن را فاسد یافتند، از جمله پانصد ماهی بود که از خانه جعفر و محمد به راه انداخته شد و بلایی بود. گوید: مدتها به سر کردیم و از عفونت آن از مرید گذر نمی توانستیم کرد. در این سال خیزران مادر هارون الرشید و موسی هادی درگذشت.

سخن از خبر وقت درگذشت خیزران:

حسن گوید: روزی که خیزران درگذشته بود و این به سال صد و هفتاد و سوم بود، رشید را دیدم که یک جبه سعیدی به تن داشت و یک عبای سوراخدار کبود رنگ که کمر آن را بسته بود. پایه تخت را گرفته بود و پابرهنه در گل می رفت تا به گورستان قریش رسید و پاهای خویش را شست، آنگاه پاپوش خواست و بر خیزران نماز کرد و وارد قبر وی شد. گوید: و چون از گورستان در آمد، کرسی ای برای وی نهادند که بر آن

پا نوشت

۱- کلمه متن صکاک، جمع صک که معرب چک پارسی است، به معنی حواله که اکنون نیز به همین معنی است یعنی حواله به بانک. (م)

نشست و فضل بن ربیع را پیش خواند و بدو گفت: « به حق مهدی قسم - این قسم را وقتی یاد می کرد که می خواست سخن مؤکد باشد - که هنگام شب درباره تو تصمیمی می گرفتم از عاملی یا چیز دیگر، اما مادرم مانع می شد و دستور وی را اطاعت می کردم. انگشتر را از جعفر بگیر.»

گوید: فضل بن ربیع به اسماعیل بن صبیح گفت: « ابوالفضل را برتر از این می دانم که به وی بنویسم و انگشتر را بگیرم، اگر خواست آن را بفرستد.»

گوید: مخارج عام و خاص را بعلاوه با وریا و کوفه که پنج بخش بود به فضل سپرد و کار او تا به سال صد و هفتاد و هشتم همچنان بهتر می شد.

به قولی درگذشت محمد بن سلیمان و خیزران به یک روز بود. در این سال رشید، جعفر بن محمد بن اشعث را از خراسان بیاورد و آنجا را به پسرش عباس بن جعفر داد.

در این سال هارون سالار حج بود. گویند: وی با احرام از مدینه السلام برون شد.

آنگاه سال صد و هفتاد و چهارم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفتاد و چهارم بود:

از جمله اختلاف قبایلی ای بود که در شام رخ داد. و هم در این سال رشید، اسحاق بن سلیمان هاشمی را ولایتدار سند و مکران کرد.

و هم در این سال رشید، یوسف بن ابی یوسف را به کار قضا گماشت. در این وقت هنوز پدرش زنده بود.

و هم در این سال روح بن حاتم هلاک شد.

و هم در این سال رشید سوی باقردی و بازبدی رفت و در باقردی قصری بنیان کرد و شاعر در این باب شعری گفت به این مضمون:

« باقردی و بازبدی ییلاقگاه است و بهارگاه »

« و آبی خوشگوار به خنکی سلسبیل »

« بغداد چیست که خاکش »

« کثافت است و گرمای آن سخت »

در این سال عبدالملک بن صالح به غذای تابستانی رفت.

در این سال، هارون الرشید سالار حج بود، از مدینه آغاز کرد و مال بسیار بر مردم آنجا تقسیم کرد.

در این سال در مکه وبا رخ داد و هارون از ورود آن بازماند و عاقبت روز تریه وارد آنجا شد و طواف و سعی خویش را انجام داد. اما در مکه جا نگرفت. آنگاه سال صد و هفتاد و پنجم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفتاد و پنجم بود:

از جمله این بود که رشید در مدینه السلام ولایت عهد مسلمانان را از پی خویش به پسرش محمد داد و برای وی از سرداران و سپاهیان بیعت گرفت و او را امین نامید. در آن وقت سی و پنج ساله بود و سلم خاسر شعری گفت به این مضمون:

« خدای خلیفه را توفیق داد که »

« خانه خلافت را برای خالص نژاد برجسته »

« بنیان نهاد »

« وی از جانب پدر و پدر بزرگ، خلیفه بود »

« و دیدار وی و اخبار بر این شاهد است »

« جهانیان در گهواره هدایت »

« برای محمد بن زبیده دختر جعفر »

« بیعت کردند »

سخن از خبر اینکه چرا رشید برای محمد امین بیعت گرفت:

چنانکه روح، غلام فضل بن یحیی برمکی، آورده، سبب، آن بود که وی دیده بود که عیسی بن جعفر به نزد فضل بن یحیی رفته بود و گفته بود که ترا قسم می دهم که در کار بیعت خواهرزاده من، یعنی محمد پسر زبیده دختر جعفر بن منصور بکوشی که وی فرزندی تو است و خلافت وی از آن تست.

گوید: فضل بدو وعده داد که چنین کند و بدین کار پرداخت و چنان بود که جمعی از بنی عباس آرزوی خلافت داشتند، از پی رشید، که وی را ولیعهد نبود و چون برای وی بیعت گرفت، بیعت وی را نپسندیدند که خردسال بود.

گوید: وقتی فضل ولایتدار خراسان شد مصمم بود برای محمد بیعت بگیرد. محمد بن حسین گوید: وقتی فضل بن یحیی به خراسان رفت میان آنها مالها بخش کرد و سپاهیان را عطیه های پیاپی داد. آنگاه بیعت محمد بن رشید را آشکار کرد و کسان برای وی بیعت کردند و او را امین نامید و نمری در این باب شعری گفت به این مضمون:

« در مرو، دستان عرب و عجم »

« با توفیق به دست فضل رسید »

« برای بیعت ولیعهد که فضل »

« آن را با نیکخواهی و مهربانی و علاقه »

« استوار کرد »

« فضل برای برگزیده و نخبه بنی عباس »

« پیمانی را استوار کرد که شکست ندارد »

گوید: وقتی خبر به رشید رسید که مردم مشرق بیعت کرده اند برای محمد بیعت گرفت و به آفاق نوشت که در همه شهرها برای او بیعت گرفتند و ابان لاحقی در این باب شعری گفت به این مضمون:

« ای امیر مؤمنان، با رأی ره یافته »

« تصمیمی گرفتی قرین هدایت »

« ستایش خدا را که ستایش از آن اوست »

در این سال رشید، عباس بن جعفر را از خراسان معزول کرد و دایی خویش غطریف بن عطار را ولایتدار آنجا کرد.

و هم در این سال یحیی بن عبدالله بن حسن سوی دیلم رفت و آنجا جنبش آغاز کرد.

در این سال عبدالرحمان بن عبدالملک به غزای تابستانی رفت و تا اقریطیه رسید. به گفته واقدی کسی که در این سال به غزای تابستانی رفت عبدالملک بن صالح بود.

گوید: در این سال دچار سرمایگی شدند که دستها و پاهایشان را به بریدن داد.

در این سال هارون الرشید سالار حج بود.

آنگاه سال صد و هفتاد و ششم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفتاد و ششم بود:

از جمله آن بود که رشید ولایت جبال و طبرستان و دنباوند و قومس و

ارمنیه و آذربایجان را به فضل بن یحیی سپرد.
و هم در این سال یحیی بن عبدالله طالبی در دیلم قیام کرد.

سخن از خبر قیام یحیی و عاقبت کار وی:

ابوحفص کرمانی گوید: آغاز کار یحیی بن عبدالله از آنجا بود که وی در دیلم قیام کرد و شوکتش بالا گرفت و کارش نیرو گرفت و مردمان از شهرها و ولایات بدو گراییدند و رشید از این بابت سخت آشفته شد چنانکه در آن روزها نبیذ نمی نوشید. پس فضل بن یحیی را با پنجاه هزار کس سوی او فرستاد. سرداران بزرگ و عاملان ولایت جبال و ری و گرگان و طبرستان و قومس و دنباوند و رویان نیز با وی بودند و مالها با وی برده بودند. ولایتها را به سرداران خویش داد، مثنی بن حجاج بن قتیبه را ولایتدار گرگان کرد و بگفت تا پانصد هزار درم بدو دهند. در نهر بین اردو زد و شاعران ستایش وی گفتند که عطیه شان داد و بسیار داد، کسان با شعر بدو توسل جستند و مال بسیار میانشان پخش کرد.

گوید: وقتی فضل بن یحیی حرکت می کرد منصور بن زیاد را به در امیر مؤمنان نایب خویش کرد که نامه های وی به دست منصور می رسید و جواب آن پیش وی فرستاده می شد، که به منصور و پسرش اعتماد داشتند از آن رو که با برمکیان صحبت قدیم داشته بود و حرمتشان می کرده بود.

گوید: عاقبت فضل از اردوگاه خویش روان شد و نامه های رشید با خبر و تحفه و جایزه و خلعتها پیایی بدو می رسید. فضل نیز به یحیی نامه می نوشت و ملایمت می کرد و استمالت می کرد و قسم می داد و بیم می داد و مشورت می داد و امید می داد.

گوید: فضل در طالقان ری و دستیابی فرود آمد در محلی به نام اشب که بسیار

سرد بود و پر برف.

گوید: فضل در آنجا بماند و نامه های وی پیوسته به یحیی می رسید، به فرمانروای دیلم نیز نامه نوشت و هزار هزار درم برای او معین کرد که کمک کند تا یحیی به نزد وی آید و مال را برای فرمانروای دیلم ببرند. یحیی پذیرفت که صلح کند و همراه فضل برود به شرط آنکه رشید به خط خویش از روی نسخه ای که یحیی به نزد او می فرستد امانی برای وی بنویسد.

گوید: فضل این را برای رشید نوشت که وی را خرسند کرد و منزلت فضل به نزد وی بالا رفت و امانی برای یحیی بن عبدالله نوشت و فقیهان و قاضیان و بیشتر بنی هاشم و مشایخشان از جمله عبدالصمد بن علی و عباس بن محمد و محمد بن ابراهیم و موسی بن عیسی و امثالشان شاهد آن شدند. اماننامه را با جایزه ها و بخششها و هدیه ها فرستاد که فضل آن را به نزد یحیی فرستاد. یحیی به نزد وی آمد که او را به بغداد آورد و رشید وی را به وضعی دلخواه پذیرفت و گفت تا مال بسیار بدو دادند و مقرریهای خوب معین کرد و از آن پس که چند روز در خانه یحیی بن خالد بیود به خانه ای مجلل فرود آورد.

گوید: و چنان بود که رشید کار یحیی را به خویشان عهده می کرد و آن را به دیگری وا نمی گذاشت، از آن پس که از خانه یحیی بن خالد جا به جا شد گفت تا کسان به نزد وی روند و او را سلام گویند.

گوید: رشید در کار گرامی داشتن فضل مبالغه کرد، مروان بن ابی حفصه در این باب شعری دارد به این مضمون:

«ظفر یافتی، دست برمکی نیرومند باد»

«که با آن دریدگی ما بین هاشمیان را»

«رفو کردی»

«در صورتی که رفو گران از التیام آن»

«وا مانده بودند»

« و دست بداشته بودند و گفته بودند »
« که التیام پذیر نیست »
« اما تو در عرصه بزرگی توفیقی یافتی »
« که پیوسته یاد آن به موسمه‌ها می رود »
« و هر وقت تیرهای نصیب را به هم پیوندند »
« تیر ملک همچنان قرین توفیق است »
گوید: ابوئمامه خطیب نیز شعری را که خود گفته بود برای من خواند به این مضمون:

« روز طالقان از آن فضل بود »
« و پیش از آن روزی داشت که به نزد خاقان فرود آمد »
« مانند دو روز پیایی وی که در دو غزا بود »
« دو روزی نبود »
« مرزها را استوار کرد و الفت هاشمیان را »
« از آن پس که به پراکندگی رفته بود »
« پس آورد که جمع آن به هم پیوست »
« حکم وی جمع هاشمیان را »
« از اینکه دو شمشیر میانشان برهنه شود »
« محفوظ داشت »
« حکم اینست نه آنچه از تدلیس آن »
« جدایی بالا گرفت و حکمان متفرق شدند »
فضل یکصد هزار درم بدو بخشید و خلعت داد و ابراهیم آن را به آهنگ خواند.

عبدالله بن موسی حسنی گوید: وقتی یحیی بن عبدالله از دیلم بیامد در خانه علی ابن ابی طالب به نزد وی رفتم، گفتمش: « ای پسرعم، پس از تو خبرگویی

نیست و پس از من خبر نیوشی نیست، خبر خویش را با من بگوی.»
گفت: «ای برادر زاده، به خدا چنان بودم که حیی بن اخطب ضمن شعری گفته بود:

« به دینت قسم »

« ابن اخطب خویشتن را ملامت نمی کند »

« که هر که را خدا یاری نکند »

« بی یار می ماند »

« همی کوشد تا به خویشتن معذور باشد »

« و از هر جا که میسر باشد نیرو همی جوید »

ضبی به نقل از پیری از نوفلیان گوید: به نزد عیسی بن جعفر در آمدیم، برای وی متکاهای روی هم نهاده بودند و او ایستاده بود و بدان تکیه داده بود و از چیزی که به خاطر داشت و از آن شگفتی می کرد، خندان بود.
بدو گفتیم: « این چیست که امیر را می خندانند که خدا مسرت وی را مداوم بدارد؟ »

گفت: « امروز چندان خرسندی داشتم که هرگز مانند آن نداشته بودم. »

گفتیم: « خدای خرسندی امیر را به کمال برد. »

گفت: « به خدا جز به حال ایستادن از آن برای شما سخن نمی کنم » و همچنان ایستاده بود و به متکاهای تکیه داده بود و گفت: « امروز به نزد امیر مؤمنان رشید بودم، یحیی بن عبدالله را پیش خواند که وی را از زندان بیاوردند، با بندهای آهنین. بکار ابن عبدالله زیبری نیز به نزد وی بود »

راوی گوید: بکار با خاندان ابوطالب سخت دشمن بود و به نزد هارون درباره آنها سخن چینی می کرد و اخبارشان را به بدی می گفت. رشید او را ولایتدار مدینه کرده بود و دستور داده بود با آنها سختی کند.

عیسی گوید: وقتی یحیی را پیش خواندند رشید به حال خنده به بکار گفت:

«هی، هی، این گمان دارد که ما او را مسموم کرده ایم».

یحیی گفت: «گمان دارد یعنی چه؟ این درد زبان من است».

گوید: زبان خویش را در آورد که چون سبزی سبز بود.

گوید: رنگ هارون بگشت و سخت خشمگین شد.

گوید: یحیی گفت: «ای امیر مؤمنان، ما را قرابت و خویشاوندیای هست، ما ترک و دیلم نیستیم، ای امیر مؤمنان، ما و شما مردم یک خاندانیم، خدا و قرابتی را که با پیمبر خدا داریم، (صلی الله علیه و سلم)، به یاد تو می آرم، برای چه مرا محبوس داشته ای و شکنجه می دهی؟»

گوید: هارون نسبت بدو رقت آورد، اما زبیری رو بدو کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان، سخن این فریبت ندهد که مخالف است و عصیانگر و این را از روی مکاری و خبث می گوید، این، مدینه ما را به تباهی داد و در آنجا عصیان آورد».

من «گوید: یحیی رو بدو کرد به خدا از امیر مؤمنان اجازه سخن کردن نخواست و گفت: «من مدینه را به تباهی می دهم، خدایتان عافیت دهد، شما کی باشید»؟

زبیری گفت: «سخن وی در حضور تو چنین است، وقتی در غیاب تو باشد چگونه است؟ شما کی باشید را از روی تحقیر ما می گوید».

گوید: یحیی رو بدو کرد و گفت: «بله، خدایتان عافیت دهد، شما کی باشید؟ مدینه هجرتگاه عبدالله بن زبیر بود یا هجرتگاه پیمبر خدا (صلی الله علیه و سلم)؟ تو کی هستی که بگویی مدینه ما را به تباهی داد، به سبب پدران من و پدران این بود، که پدر تو به مدینه مهاجرت کرد».

گوید: پس از آن یحیی گفت: «ای امیر مؤمنان، مردم فقط ما بیم و شما، اگر ما بر ضد شما قیام کنیم، گوییم خوردید و ما را گرسنه داشتید، پوشیدید و ما را برهنه داشتید، سوار شدید و ما را پیاده داشتید، بدین سان درباره شما مقاتلی یا بیم، شما نیز به سبب قیام ما بر ضدتان درباره ما مقاتلی یابید که گفتار سر به

سر شود و امیر مؤمنان با کسان خویش تفضل از سر گیرد، اما برای چه این و امثال او بر مردم خاندان تو جرأت آورده اند و به نزد تو از آنها سعایت می کنند! به خدا این سعایت که از ما به نزد تو می کند از روی نیکخواهی نسبت به تو نیست به نزد ما نیز می آید و از تو سعایت می کند، بی آنکه نسبت به ما نیکخواه باشد، می خواهد میان ما دوری افکند و از یکی به وسیله دیگر انتقام گیرد. به خدا ای امیر مؤمنان، وقتی برادرم محمد بن عبدالله کشته شد این پیش من آمد و گفت: «خدا قاتل وی را لعنت کند»، و مرثیه ای را که درباره وی گفته بود برای من خواند که در حدود بیست بیت بود و گفت: «اگر در این کار جنبش کنی من نخستین کسم که با تو بیعت می کند، چرا سوی بصره» نمی روی، دستهای ما با تو است».

گوید: چهره زبیری دگرگون شد و سیاه شد.

هارون رو بدو کرد و گفت: «این چه می گوید»؟

گفت: «ای امیر مؤمنان دروغگوست، یک کلمه از آنچه می گوید نبوده».

گوید: رو به یحیی بن عبدالله کرد و گفت: «قصیده ای را که در رثای وی گفته بود نقل می کنی»؟

گفت: «بله، ای امیر مؤمنان، خدایت قرین صلاح بدارد».

گوید: پس قصیده را برای وی بخواند. زبیری گفت: «ای امیر مؤمنان قسم به خدایی که خدایی جز او نیست - و دنباله قسم دروغ را بر زبان راند - چیزی از آنچه می گوید نبوده و درباره من چیزها می گوید که نگفته ام».

گوید: رشید روی به یحیی بن عبدالله کرد و گفت: «قسم یاد کرد، آیا شاهدانی هستند که این مرثیه را شنیده باشند»؟

گفت: «نه، ای امیر مؤمنان، ولی او را به ترتیبی که می خواهم قسم می دهم».

گوید: پس او را قسم داد.

گوید: رو به زبیری کرد و گفت: «بگو از قوت و نیروی خدا بیزار باشم و به

قوت و نیروی خویش متکی باشم اگر این را گفته باشم».

زبیری گفت: «ای امیر مؤمنان، این چه جور قسمی است! من برای وی به خدایی که جز او خدایی نیست قسم یاد می‌کنم، و او مرا به چیزی قسم می‌دهد که نمی‌دانم چیست».

یحیی بن عبدالله گفت: «ای امیر مؤمنان، اگر راست می‌گویید چه مانعی دارد که قسمی را که از او می‌خواهم یاد کند»؟

گوید: هارون بدو گفت: «وای تو، قسم یاد کن».

گفت: «از قوت و نیروی خدا بیزار باشم و به قوت و نیروی خویش متکی باشم...»

گوید: اما آشفته شد و بلرزید و گفت: «ای امیر مؤمنان، نمی‌دانم این قسم که از من می‌خواهد چیست؟ من به خدای بزرگ قسم یاد کردم که از همه چیزها بزرگتر است».

گوید: هارون بدو گفت: «یا قسم یاد می‌کنی یا بر ضد تو باور می‌دارم و عقوبت می‌کنم».

گوید: زبیری گفت: «از قوت و نیروی خدا بیزار باشم و به قوت و نیروی خویش متکی باشم، اگر این را گفته باشم».

گوید: از پیش هارون برون شد و همان دم خدای او را به فلج مبتلا کرد.
گوید: عیسی بن جعفر گفت: «به خدا از اینکه یحیی یک کلمه از آنچه در میان‌شان رفته بود نکاست و در گفتگو با وی کوتاهی نیاورد، خرسند نیستم».
گوید: اما زبیریان پندارند که زنش او را کشت. وی از فرزندان عبدالرحمان ابن عوف بود.

زبیر بن هشام گوید: بکار بن عبدالله زنی از فرزندان عبدالرحمان بن عوف گرفت که در دل زن جایی داشت و روی او کنیزی گرفت که به غیرتش آورد.
گوید: پس آن زن با دو غلام زنگی بکار ملاطفت کرد و بدانها گفت: «این

فاسق قصد کشتن شما دارد، مرا در کشتن وی یاری می کنید؟»
گفتند: «بله» و آن زن به هنگامی که بکار به خواب بود به نزد وی رفت
غلامان نیز با وی بودند که روی چهره اش نشستند تا بمرد.
گوید: پس به آنها نبیذ نوشانید تا به دور بستر قی کردند، سپس آنها را برون
برد و به نزد بستر بکار شیشه شرابی نهاد. صبحگاهان کسان وی فراهم آمدند.
زن گفت: «مست شد و قی کرد و شکمش پاره شد و بمرد.»
گوید: غلامان را گرفتند و به سختی تازیانه زدند که به کشتن وی اقرار کردند
و گفتند که زن به آنها دستور داده، پس زن را از خانه برون کردند و ارث به او
ندادند.

ابوالخطاب گوید: شبی جعفر بن یحیی برمکی ضمن صحبت گفت: «امروز
رشید، یحیی بن عبدالله بن حسن را پیش خواند، ابوالبختری قاضی و محمد بن
حسن فقیه یار ابویوسف نیز پیش وی بودند، اماننامه ای را که به یحیی داده بود
بخواست و به محمد بن حسن گفت: «درباره این اماننامه چه می گویی؟ آیا
درست است؟»
گفت: «درست است.»

گوید: رشید با وی مواجه کرد. محمد بن حسن بدو گفت: «با اماننامه چه می
کنی؟ اگر کافر حربی نیز بود و از نبردگاه رفته بود، در امان بود.»
رشید این را در دل گرفت. پس از آن از ابوالبختری خواست که اماننامه را
بنگرد. ابوالبختری گفت: «این از فلان و فلان جهت بی اعتبار است.»
رشید گفت: «تو قاضی القضاتی و این را بهتر می دانی.»
آنگاه اماننامه را پاره کرد و ابوالبختری آب دهان بر آن افکند.
گوید: بکار بن عبدالله بن مصعب که در آن مجلس حاضر بود، روی به عبدالله
بن یحیی کرد و گفت: «اختلاف آوردی و از جماعت جدا شدی و با ما مخالفت
کردی و قصد خلیفه ما کردی و چنین کردی و چنان کردی.»

یحیی گفت: « شما کی باشید که خدا رحمتتان کند ».
جعفر گوید: رشید خودداری نتوانست و به شدت خندید.
گوید: یحیی برخاست که سوی زندان رود، رشید بدو گفت: « باز آی، مگر اکنون این بیماری را بر او نمی بیند. اگر بمیرد، کسان گویند مسمومش کردند ».
یحیی گفت: « نه، از وقتی در حبس بوده ام بیمار بوده ام، و پیش از آن نیز بیمار بودم ».

ابوالخطاب گوید: پس از آن یحیی بیشتر از یک ماه نبود و درگذشت.
عبدالله بن عباس معروف به خطیب گوید: روزی به در رشید بودم، من بودم و پدرم. آن روز از سپاهیان و سرداران چندان حضور داشتند که نظیرشان را پیش از آن، و پس از آن بر در خلیفه ای ندیدم و ندیده بودم.
گوید: فضل بن ربیع به نزد پدر من آمد و گفت: « در آی »، لختی صبر کرد سپس به نزد من آمد و گفت: « در آی » من در آمدم و رشید را دیدم که زنی با وی بود که با زن سخن می کرد. پدرم به من اشاره کرد که نمی خواهد کسی به نزد وی در آید، برای تو اجازه خواستم از این رو که بسیار کس بر در بود و وقتی وارد می شدی حرمت پیش کسان می افزود.
گوید: اندکی ببودیم که فضل بن ربیع آمد و گفت: « عبدالله بن مصعب زبیری اجازه ورود می خواهد ».

رشید گفت: « امروز نمی خواهم کسی به نزد من آید ».
گفت: « می گوید چیزی دارم که می خواهم بگویم ».
گفت: « بگو با تو بگویم ».
گفت: « به او گفتم، اما می گوید: جز با تو نخواهد گفت ».
گفت: « او را بیار ».

گوید: فضل برفت که زبیری را بیارد و رشید به سخن با آن زن مشغول شد.
پدرم روی به من کرد و گفت: « چیزی ندارد که بگویم، بلکه فضل می خواهد

بدین وسیله به کسانی که بر درند بفهماند که امیر مؤمنان ما را به سبب خصوصیتی که داشته ایم وارد نکرده، بلکه ما را به درون آورده که چیزی از ما بپرسد، چنانکه این زبیری نیز وارد شده.»

گوید: زبیری نمایان شد و گفت: «ای امیر مؤمنان چیزی هست که می‌خواهم بگویم.»

بدو گفت: «بگوی.»

گفت: «راز است.»

گفت: «در قبال عباس چیزی راز نیست.»

گوید: من برخاستم که رشید گفت: «و در قبال تو نیز، عزیز من» و من بنشستم. بدو گفت: «بگوی.»

گفت: «به خدا بر امیر مؤمنان از زنش و دخترش و کنیزش که با وی می‌خواهد و خادمش که لباسش را بدو می‌دهد و نزدیکترین سردارانش و دورترینشان بیمناکم.»

گوید: دیدمش که رنگش بگشت. گفت: «چه شده؟»

گفت: «دعوت یحیی بن عبدالله به من رسید و دانستم که وقتی این دعوت با وجود دشمنی‌ای که میان ما و آنها هست، به من می‌رسد، هیچکس بر در تو نیست که دل به مخالفت تو نداشته باشد.»

گفت: «این را رو بروی او می‌گویی؟»

گفت: «آری.»

رشید گفت: «او را بیار.»

گوید: یحیی بیامد، زبیری سخنی را که با رشید گفته بود تکرار کرد.

یحیی بن عبدالله گفت: «به خدا ای امیر مؤمنان، سخنی آورده که اگر به کسی که کمتر از تو باشد درباره کسی بیشتر از من گفته شود و بر او تسلط داشته باشد، هرگز از دست وی جان نبرد. مرا خویشاوندی و قرابت هست. چرا

این کار را عقب نمی اندازی! شتاب میار، شاید زحمت من بی دخالت دست و زبان تو برداشته شود. شاید خویشاوند خویش را به ترتیبی که نمی دانی از پیش برداری، من در حضور تو با وی مبادله نفرین می کنم (مباهله) اندکی صبر کن.»

آنگاه گفت: «ای عبدالله، اگر می خواهی برخیز و نماز کن.»

گوید: یحیی برخاست و رو به قبله کرد و دو رکعت مختصر کرد. عبدالله نیز دو رکعت بکرد. آنگاه یحیی نشست و گفت: «بنشین»، سپس انگشتان دست خویش را در انگشتان دست وی کرد و گفت: «خدایا اگر می دانی که من عبدالله بن مصعب را به مخالفت این - و دست بر او نهاد و بدو اشاره کرد - خوانده ام، مرا به عذابی از جانب خویش مبتلا کن و به قوت و توان خویشتم واگذار و گرنه او را به قوت و توانش واگذار و از جانب خویش به عذابی مبتلا کن، آمین ای پروردگار جهانیان.»

عبدالله گفت: «آمین پروردگار جهانیان.»

آنگاه یحیی بن عبدالله به عبدالله بن مصعب گفت: «تو نیز چنان گوی که من گفتم.» عبدالله گفت: «خدایا اگر می دانی که یحیی بن عبدالله مرا به مخالفت این نخوانده مرا به قوت و توان خودم واگذار و از جانب خویش به عذابی مبتلا کن و گرنه او را به قوت و توان خودش واگذار و به عذابی از جانب خویش مبتلا کن، آمین ای پروردگار جهانیان.»

گوید: آنگاه از هم جدا شدند. رشید بگفت تا یحیی را در یک طرف خانه گذاشتند و چون برفت و عبدالله بن مصعب نیز برفت، رشید رو به پدر من کرد و گفت: «درباره وی چنین و چنان کردم و فلان و بهمان کردم» و منتهای خویش را در مورد وی بر شمرد. پدرم دو کلمه با وی سخن کرد که با آن از گنجشکی دفاع نمی کنند و این از بیم جان خویش بود.

گوید: به ما دستور باز رفتن داد. ما برفتیم، من به نزد پدرم وارد شدم که لباس سیاه او را در آرم و این عادت من بود، داشتم کمر بند او را می گشودم که

غلام وارد شد و گفت: «فرستاده عبدالله بن مصعب آمده».

گفت: «بیارش».

گوید: و چون پیامد گفت: «خبر چیست؟»

گفت: «مولایم به تو می گوید: ترا به خدا پیش من آی».

پدرم به غلام گفت: «بدو بگوی، تا کنون پیش امیر مؤمنان. بوده ام، عبدالله را پیش تو فرستادم هر چه را با من خواهی گفت با وی بگوی».

آنگاه به غلام گفت: «برو که از پی تو می آید».

سپس به من گفت: «مرا خواسته تا از من درباره دروغی که آورده بود کمک بخواهد، اگر کمکش کنم خویشاوندی خویش را با پیمبر خدا، (صلی الله علیه و سلم)، بریده ام و اگر مخالفت وی کنم درباره من سعایت کند. کسان به وسیله فرزندان خویش از ناخوشایندیها محفوظ می مانند و آنها را سپر خویش می کنند، پیش وی برو و هر چه گفت جواب تو این باشد که به پدرم می گویم ترا می فرستم اما بر تو نیز بیمناکم».

گوید: وقتی از پیش رشید باز می گشتیم که به نزد وی دیر مانده بودیم. پدرم گفت: «غلامی را که در خانه می رفت ندیدی. به خدا همینکه ما را برون فرستاد کار وی را تمام کرد - مقصودش یحیی بود - **إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ**»

عبدالله نفسهای ما را می شمارد.

گوید: با فرستاده برفتم. در اثنای راه که از رفتن خویش غمین بودم به فرستاده گفتم: «وای تو، کار وی چیست و چه نگرانی ای داشت که در چنین وقتی از پی پدر من فرستاد؟»

گفت: «وقتی از در پیامد همان دم که از اسب فرود آمد فریاد زد: «شکم!»

شکم!»

عبدالله بن عباس گوید: این سخن غلام را اهمیت ندادم و بدان توجهی نکردم وقتی به در کوچه رسیدیم - کوچه ای بود که دررو نداشت - درها را بگشود زنان را دیدیم که برون آمده بودند، موهایشان آشفته بود و طناب به کمر

بسته بودند به صورتهای خویش می زدند و فغان می کردند که مرد مرده بود.
گوید: با خویش گفتم: چیزی از این شگفت تر ندیده ام. اسب خویش را باز گردانیدم و چنان تاختم که پیش از آن و پس از آن هرگز مانند آن تاختی نداشتیم. غلامان و اطرافیان در انتظار من بودند که دل پیر مرد به من مشغول بود، وقتی مرا دیدند دوان وارد شدند، با پیراهن و سربند، نگران به پیشواز من آمد و بانگ می زد: «پسر کم چه خبر بود؟»
گفتم: «مُرد».

گفت: «حمد خدای را که او را کشت و تو و ما را از وی آسوده کرد».

گوید: هنوز سخن »

خویش را به سر نبرده بود که خادم رشید در آمد که دستور می داد پدرم برنشیند و من نیز با وی باشم. در آن اثنا که به راه می رفتیم پدرم گفت: «اگر روا بود برای یحیی دعوی نبوت شود کسانش این دعوی را می کردند، وی را به نزد خدا ذخیره می نهم» که به خدا تردید نداشتیم که او کشته شده.
گوید: برفتم تا به نزد رشید در آمدم و چون ما را بدید گفت: «ای عباس، خبر را شنیده ای؟»

پدرم گفت: «چرا، حمد خدای که او را به سبب زبانش از پای در آورد و ترا ای امیر مؤمنان از آسیب زدن خویشاوندان محفوظ داشت».
رشید گفت: «به خدا آن مرد سالم است و مطابق دلخواه» و پرده را برداشت که یحیی در آمد، به خدا من هراس را در پیر مرد بدیدم، و چون رشید در یحیی نگریست بانگ زد که ای ابومحمد مگر خبر نداری که خدا دشمن ستمکارت را بکشت؟

گفت: «حمد خدای را که به امیر مؤمنان معلوم داشت که دشمن وی بر من دروغ بسته بود و او را از آسیب خویشاوند خویش محفوظ داشت. ای امیر مؤمنان به خدا اگر این کار را می خواستم و شایسته آن بودم و از پی آن بودم -

در صورتی که در پی آن نیستم و آن را نمی خواهم - و دست یافتن بدان جز به یاری وی میسر نبود و در جهان جز من و تو و او کس نبود، هرگز از وی بر ضد تو نیرو نمی گرفتم به خدا این هم یکی از آفتهای تو است - و به فضل بن ربیع اشاره کرد - به خدا اگر ده هزار درم به او بدهی و یک خرما بیشتر از من طمع داشته باشد، ترا بدان می فروشد».

گفت: «اما درباره عباسی بجز نیکی مگوی».

گوید: در آن روز بگفت تا یکصد هزار دینار به او بدهند. وی را قسمتی از روز نداشته بود.

ابویونس گوید: هارون، یحیی را با این بار، سه بار بداشت و چهار صد هزار دینار بدو داد.

در این سال در شام میان نزاریان و یمانیان اختلاف افتاد، در آن وقت سر نزاریان ابوالهندام بود.

سخن از خبر فتنه ای که میان نزاریان و یمانیان بود:

گویند: وقتی این فتنه در شام رخ داد، عامل سلطان در آنجا موسی بن عیسی بود و از نزاریان و یمانیان به سبب تعصبی که بر ضد همدیگر داشتند بسیار کس کشته شد. رشید موسی بن یحیی بن خالد را ولایتدار شام کرد و جمعی از سرداران و سپاهیان و مشایخ دبیران را بدو پیوست که چون به شام رسید برای ورود به آنجا از صالح بن علی هاشمی کمک خواست.

راوی گوید: موسی در شام بماند تا میان مردمش صلح آورد و فتنه آرام شد و کار آنجا به استقامت آمد و خبر آن در دار السلام به رشید رسید.

گوید: رشید حکم درباره شامیان را به یحیی سپرد که از آنها و آنچه در

میانشان رفته بود در گذشت و آنها را به بغداد آورد.

اسحاق بن حسان خزیمی در این باب شعری گفت به این مضمون:

« کیست که به یحیی که دیدار وی »

« سخت دشوار است بگوید »

« ای رعایتگر اسلام بدون قصور »

« و با ملایمت و نکوکاری »

« آبگاه های وی خوش بود و همی نوشانید »

« و در بلندیا جای می گرفت »

« تا وقتی که در دار السلام جای گرفت »

« بر هر مرزی از قلب وی نگهبانی هست »

« و نگاهی دقیق که سستی نگیرد »

شاعر دیگر درباره موسی شعری دارد به این مضمون:

« شام چنان آشفته شد »

« که سر مولود سپید می شد »

« موسی سواران و سپاهیان خویش را »

« بر آن ریخت »

« و چون شخص یگانه بیامد »

« شام به اطاعت آمد »

« وی بخشنده ایست که در کار بخشنده گی »

« از همه بخشنده گان بالا گرفته است »

« بخشش پدرش یحیی »

« و بخشش نیاکانش راهبر وی بوده است »

« موسی بن یحیی نو و کهنه خویش را »

« همی بخشید »

« موسی همان وقت که در گهواره بود »

« به اوج بزرگواری رسید »

« من مدح خویش را از منثور و منظوم خاص وی کردم »

« این عادت نیکو را »

« از برمکیان دارد »

« که همه شعر از کوتاه و بلند »

« خاص ایشان شده است »

در این سال رشید غطریف بن عطاء را از خراسان برداشت و حمزه بن مالک بن هیشم خزاعی را به جای وی نهاد، حمزه لقب عروس داشت. و هم در این سال رشید، جعفر بن یحیی برمکی را ولایتدار مصر کرد و او عمر ابن مهران را بر آنجا گماشت.

سخن از اینکه چرا رشید جعفر را ولایت مصر داد و چرا جعفر، عمر را بر آنجا گماشت:

احمد بن محمد گوید: رشید خبر یافت که موسی بن عیسی که عامل مصر بود آهنگ خلع دارد. گفت: « به خدا سفیه ترین کسی را که بر در من هست به جای او می نهم، یکی را برای من در نظر گیرید ». گوید: عمر بن مهران را برای وی یاد کردند که در آن وقت دبیر خیزران بود و برای دیگری دبیری نکرده بود. عمر مردی لوچ بود و کریه المنظر و بد لباس، عبایش از همه لباسش گرانقدرتر بود که سی درم می ارزید، لباس خود را بالا می زد و آستینهای کوتاه داشت. بر استری می نشست که طنابی داشت با لگام آهنین و غلامش را پشت خودش سوار می کرد.

گوید: پس رشید عمر را بر خراج و املاک و جنگ مصر گماشت.
عمر گفت: «ای امیر مؤمنان آن را عهده می کنم به یک شرط».
گفت: «چیست»؟

گفت: «اجازه ام با خودم باشد که چون ولایت را سامان دادم باز آیم».
گوید: رشید این را پذیرفت و عمر سوی مصر رفت. موسی بن عیسی از ولایتداری عمر خبر یافت و منتظر آمدن وی بود. عمر بن مهران بر استری بود که وارد مصر شد، غلام وی ابودره نیز بر استری کند رفتار بود، سوی خانه موسی بن عیسی رفت که کسان به نزد وی بودند، وارد شد و پایین مجلس نشست و چون اهل مجلس پراکنده شدند موسی بن عیسی بدو گفت: «ای پیر حاجتی داری»؟
گفت: «بله، خدای امیر را قرین صلاح بدارد». آنگاه برخاست و نامه ها را داد.

گفت: «ابوحفص می آید، خدایش زنده بدارد».

گفت: «من ابوحفصم».

گفت: «عمر بن مهران تویی»؟

گفت: «آری».

گفت: «خدا فرعون را لعنت کند که می گفت: مگر ملک مصر از آن من نیست»؟

گوید: آنگاه موسی کار را بدو تسلیم کرد و حرکت کرد، عمر بن مهران به ابودره غلام خویش گفت: «هدیه ای که در کیسه جای نگیرد میذیر».

گوید: کسان هدیه های خویش را می فرستادند. آنچه را تحفه بود نمی پذیرفت، نقد و جامه را می پذیرفت و پیش عمر می برد که نام فرستندگان را بر آن می نوشت. آنگاه خراج را حواله داد، در مصر کسانی بودند که به تأخیر و کاستن خراج عادت کرده بودند. از یکی از آنها آغاز کرد که تعلل کرد، گفت: «به

خدا اگر سالم ماندی باید خراج خویش را در بیت المال مدینه السلام پردازی.»
گفت: «من می پردازم و آنجا بفرست.»

گفت: «من قسم یاد کرده ام و قسم خویش را نمی شکم.»
گوید: پس او را با دو سپاهی بفرستاد، و چنان بود که در آن وقت مکاتبه عاملان با خلیفه بود، همراه آنها به رشید نوشت که من فلان پسر فلان را پیش خواندم و خراجی را که به عهده داشت مطالبه کردم که تعلل کرد و مهلت خواست که مهلتش دادم. آنگاه او را پیش خواندم که عذر آورد و به انکار گرایید. من نیز قسم یاد کردم که باید خراج خویش را در بیت المال مدینه السلام پردازد، مجموع آنچه به عهده دارد فلان و بهمان مبلغ است. من او را با فلان پسر فلان و فلان پسر فلان، از سپاهیان امیر مؤمنان از ابواب جمعی فلان پسر فلان فرستادم، اگر امیر مؤمنان، خواهد که وصول آن را به من نویسد بنویسد انشاء الله تعالی.

گوید: پس از آن هیچکس درباره خراج تعلل نکرد. بخش اول خراج و بخش دوم را وصول کرد و چون بخش سوم رسید مطالبه کرد و تعلل کردند. خراج پردازان و بازرگانان را پیش خواند و مطالبه کرد که عذر آوردند و از تنگدستی شکوه کردند. بگفت تا هدیه هایی را که پیش وی فرستاده بودند بیاوردند و در کیسه ها نگریست و صراف (۱) را پیش خواند که محتوای آن را وزن کرد و به حساب صاحبانش نهاد.

آنگاه جعبه ها را بخواست و درباره محتوای آن بانگ زد و آن را بفروخت و قیمت آن را به حساب صاحبانش نهاد، آنگاه گفت: «ای قوم، من هدیه های شما را برای وقت حاجتتان محفوظ داشتم، مال ما را پردازید»، که پرداختند تا همه

پا نوشت

۱- کلمه متن جهیزد معرب کهبذ فارسی به معنی صراف و تحصیلدار و سمسار. (م)

خراج مصر را گرفت و بازگشت و جز او کس را ندانند که همه خراج مصر را گرفته باشد. پس حرکت کرد، بر استری بود، ابودره نیر بر استری بود، که اجازه بازگشتنش با خودش بود.

در این سال عبدالرحمان بن عبدالملک به غزای تابستانی رفت و قلعه ای را بگشود.

در این سال سلیمان بن ابی جعفر منصور سالار حج شد و چنانکه واقدی گوید زبیده همسر هارون الرشید نیز با وی به حج رفت، برادرش نیز همراه وی بود.

آنگاه سال صد و هفتاد و هفتم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال صد و هفتاد و هفتم بود:

چنانکه گویند از جمله حوادث سال آن بود که رشید، جعفر بن یحیی برمکی را از مصر برداشت و اسحاق بن سلیمان را ولایتدار آنجا کرد. حمزه بن مالک را نیز از خراسان برداشت و فضل بن یحیی را، بعلاوه ولایتها که داشته بود، بر آنجا و نیز بر ری و سیستان گماشت.

در این سال عبدالرزاق بن عبدالحمید تغلبی غزای تابستانی کرد و هم در این سال، به گفته واقدی، طوفان و ظلمت و سرخی بود، به شب یکشنبه چهار روز رفته از محرم.

پس از آن باز به شب چهارشنبه دو روز مانده از محرم همین سال ظلمت بود. آنگاه به روز جمعه یک روز رفته از صفر باز طوفان و ظلمتی سخت بود.

در این سال هارون الرشید سالار حج بود.

آنگاه سال صد و هفتاد و هشتم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هفتاد و هشتم بود:

از جمله حوادث سال این بود که در مصر حوفیان قیس و قضاعه و دیگران بر ضد عامل رشید، اسحاق بن سلیمان، به پا خاستند و با وی نبرد کردند. رشید هرثمه بن اعین را با تنی چند از سرداران پیوسته بدو، به کمک اسحاق بن سلیمان فرستاد که حوفیان تسلیم شدند و به اطاعت آمدند و آنچه را از مال حکومت به عهده داشتند پرداختند. در آن وقت هرثمه عامل فلسطین بود از جانب رشید و چون کار حوفیان به سر رفت، هارون، اسحاق بن سلیمان را از مصر برداشت و عبدالملک بن صالح را ولایتدار آنجا کرد.

در این سال مردم افریقیه به عبدویه انباری و سپاهیانی که با وی در آنجا بودند تاختند، فضل بن روح کشته شد و همه کسانی از خاندان مهلب که آنجا بودند برون رانده شدند. رشید، هرثمه بن اعین را سوی آنها فرستاد که به اطاعت باز آمدند.

گویند که وقتی عبدویه بر افریقیه تسلط یافت و سلطان (۱) را خلع کرد، کارش بزرگ شد و پیروانش بسیار شدند و کسان از هر طرف رو سوی وی کردند در آن وقت وزیر رشید، یحیی بن خالد بن برمک بود. یحیی، یقطین بن موسی و منصور بن زیاد دبیر خویش را سوی عبدویه فرستاد. از آن پس یحیی پیایی به وی نامه می نوشت و او را به اطاعت ترغیب می کرد و از نافرمانی بیم می داد و اندرز می داد و تطمیع می کرد و وعده می داد تا امان را پذیرفت و به اطاعت باز

پا نوشت

۱- کلمه متن.

آمد و سوی بغداد آمد و یحیی به تعهدی که با وی کرده بود وفا کرد و با وی نکویی کرد و برایش از رشید امان گرفت و به او چیز داد و ریاست داد. در همین سال رشید همه کارهای خویش را به یحیی بن خالد بن برمک سپرد.

در همین سال ولید بن طریف جانفروش در جزیره قیام کرد و حکمیت خاص خداست گفت و ابراهیم بن خازم را در نصیبین به غافلگیری بکشت، سپس از آنجا سوی ارمینیه رفت.

در همین سال فضل بن یحیی به ولایتداری سوی خراسان رفت. وی رفتار نکو داشت و در آنجا مسجدها و رباطها ساخت و به غزای ماوراء النهر رفت که خارارخه شاه اشروسنه که از اطاعت برفته بود، سوی وی آمد.

گویند که فضل بن یحیی در خراسان سپاهی از عجمان گرفت که آنها را عباسیه نام داد و وابسته عباسیان کرد. شمارشان پانصد هزار مرد شد که بیست هزارشان به بغداد آمدند و در بغداد کرنبیان عنوان یافتند و باقیمانده با نامها و دفترهایشان در خراسان بماندند. مروان بن ابی حفصه در این باب شعری گفت به این مضمون:

« فضل شهابی است که به هنگام نبردها »

« که شهابها افول کند »

« وی را افول نباشد »

« حافظ ملک قومی است که به حکم وراثت »

« کارشان بالا گرفته »

« آنجا دسته های سواران هست »

« که از فرزندان سقایتگر حاجیان »

« پشتیبانی می کنند »

« و جز به آنها تمایلی ندارند »

« دسته های سوار عباسیانند »
« که عربان دانند و عجمان »
« که فضل چه تعداد از آنها را »
« سازمان داده است »
« پنج صد هزار از آنها را که »
« دفترها به شمار آورده »
« به پای داشته ای »
« که از قومی که به هنگام انتساب »
« به حکم قرآن انتسابشان به احمد »
« نزدیکتر است »
« دفاع می کنند »
« فضل بخشنده، پسر یحیی »
« چنان است که در کف وی »
« نه نقره به جای می ماند نه طلا »
« از آن هنگام که لباس به تن می کرده »
« روزی بر او نگذشته »
« مگر آنکه از بخششهای خویش »
« کسانی را توانگر کرده است »
« در قلمرو بخشش و نبرد »
« به جاها رسیده که جویندگان »
« برای وصول بدان »
« فرو می مانند »
« هنگامی که بخشنده را عطا نباشد »
« عطای خوب می دهد »

« و هنگامی که شمشیر تیز از نیام در آید »

« فرو نمی ماند »

« هدف وی رضای خداست »

« و به هنگام رضایت و خشم »

« جز به حق توجه ندارد »

« نکو کاری تو چندانست »

« که باران و دریا با آن »

« برابری نمی کند »

گوید: از آن پیش که فضل سوی خراسان روان شود مروان بن ابی حفصه در اردوگاه شعری بر او خواند بدین مضمون:

« مگر ندانی که بخشش »

« از روزگار آدم سرازیر شد »

« تا در کف فضل جای گرفت »

« وقتی آسمان ابوالعباس گشوده شود »

« چه فراوان باران بر تو می ریزد! »

« وقتی مادری از گرسنگی طفل خویش »

« نگران باشد »

« او را به نام فضل خواند »

« و طفل او مصون ماند »

« اسلام به تو زنده ماند »

« که مایه قوت آنی »

« تو از آن قومی که »

« خردسالشان کهنسال باشد »

محمد بن عباس گوید: فضل بن یحیی بگفت: تا یکصد هزار درم بدو دادند و

او را جامه پوشانید و استری به او بخشید.
گوید: شنیدمش که می گفت در این سفر هفتصد هزار درم به دست آوردم و
همو درباره فضل گوید:

« پسر خالد برمکی را »

« برای ستودن برگزیدم »

« و این گزینش ناروا نیست »

« و مرا بس است »

« خوی وی آنست که عدالت و بخشش را »

« بر پیروان خویش از قحطانی و نزاری »

« بگستراند »

« سوی منبر شرق روان شد »

« و پدر وی پیوسته »

« بر تخت و منبر بالا می رود »

« روزگار او را و یحیی برمکی را »

« پیوسته سردار یا امیر »

« می خواهد »

گوید: سلم خاسر نیز به سپاس وی گفت:

« در خانه ای که برمکیان دریاوش »

« از آن حمایت می کنند »

« از تنگدستی چه می ترسی »

« قومی که فضل پسر یحیی »

« پیشتازی که همسنگ ندارد »

« از آنهاست »

« وی را دو روز هست »

« روز بخشش و روز نبرد »
« که گویی روزگار در میان آن »
« اسیر است »
« وقتی برمکی ده ساله شود »
« هدف وی وزارت باشد »
« و یا امارت »

فضل بن اسحاق هاشمی گوید: ابراهیم بن جبریل با فضل بن یحیی سوی خراسان رفت اما رفتن را خوش نداشت و فضل این را در دل گرفت.

ابراهیم گوید: از آن پس که مدتی از من غافل مانده بود، مرا پیش خواند. به نزد وی رفتم و چون پیش روی وی رسیدم سلام گفتم، اما پاسخ مرا نداد. با خویش گفتم: « به خدا شری هست » در آن وقت تکیه داده بود، درست نشست آنگاه گفت: « ای ابراهیم خاطر آسوده دار که تسلطم ترا از من مصون می دارد ». گوید: آنگاه مرا ولایت سیستان داد و چون خراج آن را بیاوردند آن را به من بخشید و پانصد هزار درم بر آن افزود.

راوی گوید: ابراهیم سالار نگهبانان و کشیکبانان فضل بود که وی را سوی کابل فرستاد که آنجا را گشود و غنیمت‌های بسیار گرفت.

گوید: در این سفر هفت هزار هزار به ابراهیم رسید، از مال خراج نیز چهار هزار هزار درم به نزد وی بود. وقتی به بغداد آمد و خانه خویش را در محله بغیان بنیان کرد، فضل را به خانه خویش دعوت کرد تا نعمتی را که از او یافته بود بدو بنماید، هدیه ها و تحفه ها و ظروف طلا و نقره برای وی آماده کرد و بگفت تا چهار هزار هزار درم را به یک سوی خانه نهند.

گوید: و چون فضل بنشست، هدیه ها و تحفه ها را بدو پیشکش کرد اما چیزی از آن را نپذیرفت و گفت فقط برای آن آمدم که ترا دلخوش کنم. گفت: « ای امیر این نعمت تو است ».

گفت: « به نزد ما بیش از این داری ». گوید: از آن همه چیز، بجز یک تازیانه سگری بر نگرفت و گفت: « این از لوازم سواران است ».

گفت: « این مال از مال خراج است ».

گفت: « از آن تو باشد ».

و چون باز گفت. گفت: « مگر اطاقی نداری که در آن جای گیرد؟ » و مال را بدو بخشید و بازگشت.

گوید: وقتی فضل بن یحیی از خراسان بازگشت، رشید تا بستان ابوجعفر به پیشواز وی رفت، بنی هاشم و کسان دیگر از سرداران و دبیران و بزرگان از او دیدار کردند و کسان را هزار هزار و پانصد هزار می داد. مروان بن ابی حفصه به ستایش وی گفت:

« عمل پسر یحیی را ستایش می کنم »

« که از آمدن وی نیکروزتر شدیم »

« دیدگان ما به خواب نرفت تا او را بدید »

« و تا وقتی بیامد پیوسته از اشک پر بود »

« سواران و مردان وی »

« با شکوهمندترین قوت و نیرو »

« سوی ما باز آمدند »

« دشمن را از خراسان برون کرد »

« چون نور صبحگاه که پرده ظلمات را »

« برون کرد و درهم شکافت »

« آنها که در مرو بودند از قدوم وی »

« ترسان شدند و گفتند: »

« قوم ما پراکنده شد »

« قفل هر مظلومه ای را بگشود »
« و اسیر بندی را با بخشش آزاد کرد »
« و با عدالت بدون منت »
« میان آنها دست نکوکاری گشود »
« ترس و بیم را از آنها ببرد »
« و میانشان امنیت آورد »
« با یتیمانشان نکویی کرد »
« و از پدران مهربانتر و دلسوزتر بود »
« وقتی کسان هدف فضل را »
« در بخشش و در نبرد بجویند »
« آن را از ستارگان دورتر یابند »
« یحیی و خالد، فضل را »
« به کارهای والا و شکوهمند »
« بالا برده اند »
« که نسبت به هر که مطیع خلیفه باشد »
« ملایم است، اما تیغ تیز را »
« از خون عصیانگر سیراب می کند »
« شمشیرهای وی شرک و نفاق را »
« زبون کرد »
« و برای اهل دین مایه قوت دایم شد »
« پیروی بیعت مصطفی را که بیعت خلیفه »
« همنام پیمبر فاتح خاتم »
« که همه نیکی از او بود »
« به برکت آن پیوسته است »

« تأیید کرد »

« کوهستان کابل را به غارت دادی »

« و در آنجا برای آتش ضلال »

« آتشدانی به جای نگذاشتی »

« سواران بدانجا بردی »

« که جماعتشان را »

« مقتول و اسیر و فراری کردند »

« پسر برم، از آن پس که »

« زبون بود و مرگ را معاینه می دید »

« از نعمت تو بهره ور شد »

حفص بن مسلم، برادر رزام بن مسلم، وابسته خالد بن عبدالله قسری گوید:
وقتی فضل بن یحیی از خراسان آمده بود پیش وی رفتم، کیسه هایی پیش روی
وی بود که همچنان سر به مهر پخش می شد و مهر هیچیک گشوده نمی شد و
شعری گفتم بدین مضمون:

« خدای به وسیله فضل، پسر یحیی بن خالد »

« و بخشش دستان وی »

« بخل همه بخیلان را تلافی کرد »

گوید: مروان بن ابی حفصه به من گفت: « خوش داشتم که در گفتن این شعر
از تو سبق گرفته بودم و ده هزار درم غرامت می دادم ».

در این سال معاویه بن زفر غزای تابستانی کرد. سلیمان بن راشد نیز در
همین سال غزای زمستانی کرد، البید، بطریق صقلیه نیز با وی بود.

در این سال محمد بن ابراهیم عباسی که عامل مکه بود سالار حج شد.
پس از آن سال صد و هفتاد و نهم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال صد و هفتاد و نهم بود:

از جمله حوادث سال آن بود که فضل بن یحیی از خراسان باز آمد و عمرو بن شرحبیل را در آنجا جانشین کرد.

در همین سال، رشید، منصور بن یزید حمیری را ولایتدار خراسان کرد.
در همین سال حمزه بن اترک سیستانی در خراسان جانفروشی کرد. (۱)
در همین سال رشید، محمد بن خالد بن برمک را از حاجبی معزول کرد و فضل ابن ربیع را بر آن گماشت.

در همین سال، ولید بن طریف جانفروش به جزیره بازگشت و کارش بالا گرفت و پیروانش بسیار شدند. رشید، یزید بن مزید شیبانی را سوی وی فرستاد. یزید با ولید حيله کرد و بالای هیت، به وقتی که غافل بود با وی رو به رو شد و او را با گروهی از همراهانش بکشت و باقیماندگان پراکنده شدند و شاعر در این باب شعری گفت به این مضمون:

«وایلیان همدیگر را می کشند»

«که آهن را بجز آهن نمی شکند» (۲)

قارعه خواهر ولید نیز شعری گفت به این مضمون:

«ای درخت دشت خابور»

«چرا برگ دادی!»

با نوشت

۱- این تعبیر کنایه از خارجی بودن است که شعار خارجیان جانفروشی بود و این معنی را از آیه

«إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ» اقتباس کرده بودند.

۲- ولید و یزید از تیره های مختلف قبیله بکر بن وائل بوده اند.

«گویی بر ابن طریف ننالیده ای!»

«جوانی که جز از تقوی توشه نمی خواست»!

«و جز نیزه و شمشیر مالی نمی جست»!

در رمضان این سال، رشید به سپاسگزاری خدای که وی را بر ابن طریف غلبه داده بود، عمره کرد و چون عمره خویش را به سر برد، سوی مدینه بازگشت و تا وقت حج آنجا نبود، سپس با کسان حج کرد و از مکه تا منی پیاده رفت و از آنجا تا عرفات نیز، در همه مراسم و جاها پیاده رفت آنگاه از راه بصره بازگشت. اما به گفته واقدی وقتی از عمره فراغت یافت در مکه نبود تا حج را به پای داشت.

آنگاه سال صد و هشتادم به سر رفت.

سخن از حوادثی که به سال صد و هشتادم بود:

از جمله حوادث سال اختلافی بود که در شام، میان مردم آنجا رخ داد.

سخن از سرانجام اختلافی که در شام رخ داد:

گویند وقتی در میان مردم شام اختلاف رخ داد و کار آن بالا گرفت. رشید به سبب آن سخت غمین شد و جعفر بن یحیی را ولایتدار شام کرد، بدو گفت: «یا باید تو بروی یا من».

جعفر گفت: «من خویشتن را سپر تو می کنم» و با بیشتر سرداران با مرکوب و سلاح برون شد. عباس بن محمد را سالار نگهبانان خویش کرد. شیب

بن حمید بن قحطبه را نیز سالار کشیکبانان خویش کرد. وقتی به شام رسید میانشان اصلاح آورد و دزدان قوم را بکشت و نیزه و اسبی آنجا وانگذاشت که آرامش گرفتند و آن آتش فرو نشست. وقتی جعفر می رفت منصور نمری شعری گفت بدین مضمون:

« در شام آتش فتنه ای فروزان شد »
« اینک نوبت شام است که آتش آن خاموش شود »
« وقتی موج دریا از خاندان برمک »
« بر آن فرو ریزد »
« شعله ها و شراره هایش »
« به خاموشی رود »
« امیر مؤمنان جعفر را آنجا فرستاد »
« که شکاف آن بسته شود »
« سنگ برمکی بر آنها افتاد »
« مبارک فال والا قدر را آنجا فرستاد »
« که قحطانی و نزاری بدو رضایت دادند »
« که سر پیمان شکنان را می شکند »
« صبحگاهان در پیشه ای نفوذ کردی »
« که ستارگان ثریا بر فراز آن بود »
« و میوه آن مرگ بود »
« وقتی پرچمها افراشته شد »
« و باد در آنجا وزیدن گرفت »
« شنوندگان از جلوه آن به هول افتادند »
« به مردم شام بگویند که آرزوهای کوتاه و دراز »
« عقلتان را نبرد »

«امیر مؤمنان به خویشان»
«سوی شما آمد»
«و اگر او به خویشان نیامد»
«منتخب وی آمد»
«شاهی که امید نیکی و پرهیزگاری»
«از او می توان داشت»
«و از صولت وی در امان نمی توان ماند»
«وزیر امیر مؤمنان است و به هنگام کارزار»
«شمشیر و نیزه اوست»
«اسرار خلیفه از هر که پوشیده باشد»
«مقر و جایگاه آن به نزد تو است»
«پیوسته وفا کرده ای و در تعهدی»
«نسبت به قومی خیانت نیاورده ای»
«و هرگز به حالتی که مایه ننگ تو باشد»
«نزدیک نشده ای»
«وقتی کارها آشفته شود»
«پزشک احیا گر و اصلاح گر آن»
«توئی»
«وقتی برای پسر یحیی»
«حوادث سخت پیش آید»
«از آن به هراس نرفتند»
«در شام اثری از تو پدید آمد»
«که به سود آن امید توان داشت»
«و ویرانگری آن مایه بیم است»

«خوشا به مردم شام و وای بر آنها»
«که زندگی سوی آنها رفت»
«و یا ویرانی»
«اگر به صلح آیند ابری سود بخش است و باران زای»
«وگر نه قطرات آن ویرانی آور است»
«پدرت یحیی پسر خالد»
«پدر شاهان است»
«و برادر بخشندگی و نعمتها که کوچکهای آن»
«بزرگ است»
«میان برمکیان چه بخششها می توان دید»
«و نعمتها که به نهایت آن نمی توان رسید»
«هر که به نزد تو فرود آید»
«با ستارگان نیکروزی همراه است»
«و گروهی که تو پناه آن باشی»
«قرین عزت است»
«مگر حوادث دهر مرا»
«از جعفر باز می تواند داشت»
«دیده از دوری وی نگران است»
«و دل از تذکار وی باز نمی ماند»

گوید: جعفر بن یحیی، صالح بن سلیمان را به بلقا و توابع گماشت و عیسی بن عکی را بر شام جانشین کرد و بازگشت، رشید وی را حرمت افزود چنانکه گویند: وقتی به نزد رشید رسید و پیش وی رفت، دو دست و دو پای وی را ببوسید. آنگاه پیش روی وی ایستاد و گفت: «ای امیر مؤمنان ستایش خدای را که وحشت مرا به انس مبدل کرد و دعای مرا اجابت کرد و به تضرع من رحم

آورد و اجل مرا مؤخر داشت، تا چهره آقام را به من نمود و مرا به قرب وی حرمت داد و به دستبوسی وی منت نهاد و به خدمت وی باز آورد. به خدا وقتی غیبت و رفتن خویش را از حضور وی به یاد می آورم با حادثاتی که مرا به رنج انداخت، می دانم که به سبب معصیتها بوده و خطاها که کرده ام. ای امیر مؤمنان، خدایم به فدایت کند اگر حرمان من از حضور تو به درازا می کشید بیم آن بود به سبب شوق تقرب و تأسف دوری، عظم برود و به اشتیاق دیدار تو پیش از اجازه باز آیم. ستایش خدای را که در حال دوری مرا مصون داشت و قرین عافیت داشت و قرین اجابتم داشت که از اطاعت نکشتم و مرا از نافرمانی به دور داشت که بی اجازه نیامدم و بی فرمان و رای تو حرکت نکردم و پیش از وصول مرگم نرسید. به خدا ای امیر مؤمنان - و بزرگتر از قسم خدای چیزی نیست - به حالی بودم که اگر همه دنیا را به من می دادند قرب ترا مرجح می داشتم و آن را با جوار تو برابر نمی گرفتم».

و از پی این سخنان به رشید گفت: «ای امیر مؤمنان، خدای در ایام خلافت تو به اقتضای آنچه از نیت تو می داند پیوسته موفقیت می دارد و در کار رعیت به نهایت آرزو می رساند، جمعی را به صلاح می آرد و الفتشان می دهد و به رعایت تو و هم به سبب مرحمت با آنها پراکندگیشان را می برد تا به اطاعت تو تمسک جویند و به ریسمان رضایت تو چنگ زنند و خدای را بر این ستایش باید که درخور آن است.

ای امیر مؤمنان، وقتی از مردم ولایت شام جدا شدم مطیعان فرمان تو بودند و از آن نافرمانی که کرده بودند پشیمان بودند، به ریسمان تو چنگ زده بودند و تابع حکم تو بودند و خواستار عفو تو بودند و به حوصله تو اعتماد داشتند و امید به فضل تو داشتند و از جانب تو ایمن بودند. در ائتلاف چنانند که در اختلاف بوده اند و در اطاعت چنانند که در مقاومت بوده اند، عفو امیر مؤمنان و گذشت وی پیش از پوزش خواهیشان بوده و رأفت و نکویی امیر مؤمنان پیش از مسئلت

ایشان بوده است.

به خدا، ای امیر مؤمنان اگر وقتی می آمدم خدای شریشان را خاموش کرده بود و آتشیان را فرونشانیده بود و سرکشانشان را به دور کرده بود و غوغائیانیشان را به صلاح آورده بود و درباره آنها به من عنایت کرده بود و بر آنها نصرت داده بود این همه به برکت و میمنت و نیرو و دوام دولت مسعود میمون پیوسته تو بود و بیمی که از تو داشتند و امیدی که در تو بسته بودند. به خدا مطابق سفارش تو با آنها عمل کردم و به فرمان تو با آنها رفتار کردم، روش من به ترتیبی بود که دستور داده بودی و تعیین کرده بودی. به خدا اطاعتشان به برکت دعوت تو بود و اراده خدای به تأیید تو، و بیمی که از سطوت تو داشتند. آنچه من کردم، اگر چه همه کوشش خویش بکردم، جز ادای پاره ای از حق تو نبود که هر چه نعمت تو بر من فزون شود از ستایش تو ناتوانتر شوم. خدای هیچکس از رعیت ترا همانند من نکرده که خویشتن را از امید وفا به حق تو به دور پندارم و این نشود مگر در اطاعت و جلب رضای تو جان بدهم که از نعمتهای تو چندان یافته ام که همانند آن را به نزد دیگر کس ندانم. چگونه سپاس توانم داشت که از پر تو لطف تو یگانه روزگار خویش شده ام، چگونه سپاس توانم داشت که توان سپاس نیز از کرم تو است، چگونه سپاس توانم داشت که اگر خدای سپاس را به شمار نعمتهای تو مقرر کرده باشد، شمار آن نتوانم، چگونه سپاس توانم داشت که تنها پناه منی، چگونه سپاس توانم داشت که آنچه را برای خویش بس دانم برایم بس ندانی، چگونه سپاس توانم داشت که با احسانهای نوین احسانهای پیشین را از یاد من می بری، چگونه سپاس توانم داشت که به کرم خویش مرا از همگان مقدم داشته ای چگونه سپاس توانم داشت که مولای منی. چگونه سپاس توانم داشت که هر چه دارم از تو دارم، از خدای که بی استحقاق این همه را از تو نصیب من کرد، که سپاس من از وفای به بعضی آن و بلکه پاره ای از یک دهم آن نارساست، می خواهم که با قدرت و وسعت خویش ترا عوض دهد و منت و حق

بزرگ ترا تلافی کند که این به دست اوست و بر آن توانایی دارد.»

در این سال رشید، مهر را از جعفر بن یحیی گرفت و به پدر وی یحیی بن خالد سپرد.

و هم در این سال جعفر بن یحیی ولایتدار خراسان و سیستان شد. جعفر نیز محمد ابن حسن بن قحطبه را بر آنجا گماشت.

در این سال رشید از مدینه السلام روان شد و از راه موصل آهنگ رقه کرد و چون به بردان رسید عیسی بن جعفر را ولایتدار خراسان کرد و جعفر بن یحیی را معزول کرد، ولایتداری جعفر بن یحیی بیست روز بود.

در همین سال جعفر بن یحیی سالار کشیکبانان شد.

در این سال رشید حصار موصل را ویران کرد به سبب خارجیانی که از آنجا قیام کرده بودند آنگاه سوی رقه رفت و آنجا فرود آمد و رقه را اقامتگاه خویش کرد.

در این سال هرثمه بن اعین را از افریقیه معزول کرد و او را به مدینه السلام فرستاد و جعفر بن یحیی او را بر کشیکبانان جانشین کرد.

در این سال در سرزمین مصر زمین لرزه ای سخت رخ داد و سر مناره اسکندریه بیفتاد.

در این سال خراشه شیبانی در جزیره « حکمیت خاص خداست » گفت و جانفروشی کرد و مسلم بن بکار عقیلی او را کشت.

در این سال سرخپوشان در گرگان قیام کردند، علی بن عیسی بن ماهان نوشت که محرک قضیه عمرو بن محمد عمرکی است که زندیق است، رشید دستور کشتن او را داد که در مرو کشته شد.

در این سال فضل بن یحیی از طبرستان و رویان معزول شد و آنجا عبدالله بن خازم ولایتدار آنجا شد، سعید بن سلم نیز ولایتدار جزیره شد.

غزای تابستانی این سال را معاویه بن زفر کرد.

در این سال رشید هنگام بازگشت از مکه به بصره رفت و در محرم آنجا رسید و چند روزی در محدثه بود، پس از آن به قصر عیسی بن جعفر در خریبه انتقال یافت، سپس بر نهر سیحان که یحیی بن خالد حفر کرده بود نشست و آن را بدید. نهر ابله و نهر معقل را نیز حفر کرد و کار سیحان استوار شد، آنگاه دوازده روز مانده از محرم از بصره سوی مدینه السلام رفت و از آنجا سوی حیره رفت و آنجا مقام گرفت و منزلها ساخت و همراهان خویش را پاره زمینها به تیول داد و نزدیک چهل روز آنجا ببود، آنگاه مردم کوفه بر او بشویدند و مجاورت وی را خوش نداشتند که سوی مدینه السلام رفت، سپس از مدینه سوی رقه رفت، وقتی سوی رقه می رفت محمد امین را در دارالسلام جانشین کرد و ولایتداری دو عراق را بدو داد.

در این سال موسی بن عیسی عباسی سالار حج شد.
آنگاه سال صد و هشتاد و یکم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتاد و یکم بود:

غزای رشید به سرزمین روم در این سال بود که قلعه صفصاف را به نبرد گشود و مروان بن ابی حفصه شعری گفت به این مضمون:
«امیر مؤمنان منتخب»
«صفصاف را چون زمینی هموار کرد»
و هم در این سال عبدالملک بن صالح به غزای روم رفت و تا آنقره رسید و مظموره را گشود.

و هم در این سال حسن بن قحطبه درگذشت و حمزه بن مالک نیز.
در این سال سرخپوشان بر گرگان تسلط یافتند.

و هم در این سال رشید به هنگام اقامت رقه ترتیب صلوات بر پیمبر را در آغاز نامه های خویش پدید آورد.

در این سال هارون الرشید سالار حج بود و مراسم حج را با کسان به پا داشت سپس با شتاب حرکت کرد، یحیی بن خالد از او بازماند، سپس در غمره بدو رسید. خواست که از کار معاف شود که معافش داشت. یحیی مهر را بدو داد و اجازه خواست در مکه اقامت گیرد که اجازه داد و او سوی مکه بازگشت. آنگاه سال صد و هشتاد و دوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتاد و دوم رخ داد:

در این سال رشید از مکه بازگشت و سوی رقه رفت و آنجا برای پسر خویش عبدالله مأمون از پی پسرش محمد امین بیعت گرفت، در این باب در رقه از سپاهیان بیعت گرفت و مأمون را به جعفر بن یحیی پیوست و وی را سوی مدینه السلام فرستاد. از مردم خاندان، جعفر بن ابوجعفر منصور و عبدالملک بن صالح و از سرداران، علی بن علی همراه مأمون بودند. وقتی به مدینه السلام رسید با وی بیعت کردند و پدرش ولایتداری خراسان و ولایتهای پیوسته بدان را تا همدان بدو داد و او را مأمون نامید.

در این سال دختر خاقان شاه خزر را به نزد فضل بن یحیی می بردند که در برذعه بمرد. در آن وقت سعید بن سلم بن قتیبه باهلی عامل ارمینیه بود، طرخانهایی که همراه دختر بودند به نزد پدر وی بازگشتند و بدو گفتند که دخترش نهانی کشته شده و او کینه توز شد و برای جنگ مسلمانان آماده شدن آغاز کرد.

در این سال یحیی بن خالد به مدینه السلام بازگشت.

غزای تابستانی این سال را عبدالرحمان بن عبدالملک کرد و تا دفسوس شهر
اصحاب کهف رسید.

در این سال رومیان چشمان شاه خویش، قسطنطین پسر الیون را میل
کشیدند و مادرش رینی را منصوب کردند که لقب او غسطه (اوگوست) گرفت.
در این سال موسی بن عیسی عباسی سالار حج شد.
آنگاه سال صد و هشتاد و سوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتاد و سوم بود:

از جمله حوادث سال آن بود که خزران به سبب دختر خاقان از باب الابواب
در آمدند و مسلمانان و ذمیان آنجا را بکشتند و چنانکه گویند بیشتر از یکصد
هزار کس را اسیر گرفتند و آشتگی ای عظیم بود که در اسلام همانند آن
شنیده نشده بود. رشید، یزید بن مزید را ولایتدار ارمنیه و آذربيجان کرد و او
را به سپاه نیرو داد و روانه کرد، خزیمه بن خازم را نیز در نصیبین نهاد که حافظ
مردم ارمنیه باشد.

درباره ورود خزران به ارمنیه گفتار دیگر نیز هست که محمد بن عبدالله به
نقل از پدرش گوید: آمدن خزران به ارمنیه در ایام هارون از آن روز بود که
سعید بن سلم گردن منجم سلمی را با تبری زد. پسر وی به ولایت خزران رفت و
آنها را بر ضد سعید برانگیخت که از شکاف وارد ارمنیه شدند که سعید فراری
شد و با زنان مسلمان در آمیختند و به گمانم هفتاد روز آنجا بماندند.
هارون، خزیمه بن خازم و یزید بن مزید را به ارمنیه فرستاد که آنچه را
سعید به تباهی برده بود به سامان بردند و خزران را برون کردند و شکاف بسته
شد.

در این سال رشید بن علی بن عیسی بن ماهان که در خراسان بود نوشت که پیش وی شود. سبب نوشتن رشید به علی آن بود که بدو پرداخته بودند و به هارون گفته بودند که سر مخالفت دارد. علی بن عیسی پسر خویش یحیی را جانشین کرد که رشید او را به جای نهاد، علی به نزد رشید رفت و مالی بسیار پیش وی برد، رشید وی را از جانب پسر خویش مأمون برای جنگ ابوالخصیب به خراسان فرستاد که بازگشت.

در این سال، ابوالخصیب، وهیب بن عبدالله نسائی وابسته حریش، در نسای خراسان قیام کرد.

و هم در این سال موسی بن جعفر بن محمد به بغداد درگذشت و محمد بن سماک نیز درگذشت.

در این سال عباس بن موسی هادی سالار حج بود.
آنگاه سال صد و هشتاد و چهارم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتاد و چهارم بود:

در این سال، در جمادی الاخر، هارون به هنگام بازگشت از رقه از راه فرات بر کشتیها به دار السلام رفت و چون آنجا رسید بقایا (۱) را از کسان مطالبه کرد و چنانکه گویند عبدالله بن هیشم با زندان و تازیانه گرفتن آن را عهده کرد. حماد بربر ولایتدار مکه و یمن شد. داود بن یزید مهلبی ولایتدار سند شد. یحیی حرشی ولایتدار جبل شد. مهرویه رازی ولایتدار طبرستان شد. ابراهیم بن اغلب

با نوشت

۱- کلمه متن.

به کار افریقیه پرداخت که رشید وی را ولایتدار آنجا کرد.
در این سال ابوعمر و جانفروش قیام کرد که زهیر قصاب را سوی او فرستاد
که وی را در شهر زور کشت.
در این سال ابوالخصیب امان خواست و علی بن موسی امانش داد که در مرو
به نزد وی آمد و علی او را حرمت کرد.
در این سال ابراهیم بن محمد عباسی سالار حج بود.
آنگاه سال صد و هشتاد و پنجم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتاد و پنجم بود:

از جمله حوادث سال این بود که مردم طبرستان مهرویه رازی را که ولایتدار
آنجا بود کشتند و رشید، عبدالله بن سعید حرشی را به جای وی ولایتدار کرد.
در این سال عبدالرحمان انباری در مرج القلعه ابان بن قحطبه خارجی را
کشت.
در این سال حمزه جانفروش، در بادغیس آشفگی آورد، عیسی بن علی به
ده هزار کس یاران حمزه تاخت و آنها را بکشت و تا کابل و زابلستان و قندهار
رسید.

ابوالعزاف در این باب شعری گفت به این مضمون:

« نزدیک بود که عیسی ذوالقرنین شود »

« که به دو مشرق و دو مغرب رسید »

« کابل و زابلستان و اطراف آن را »

« تا دور خج وانگذاشت »

در این سال بار دیگر ابوالخصیب در نساء قیام کرد و بر آنجا و طوس و

نیشابور و هم بر ایبورد تسلط یافت و سوی مرو حمله برد و آنجا را محاصره کرد که هزیمت شد و سوی سرخس رفت و کارش نیرو گرفت. و هم در این سال یزید بن مزید در برذعه درگذشت و اسد بن یزید به جای وی ولایتدار شد.

و هم در این سال یقطین بن موسی به بغداد درگذشت. و هم در این سال، در ماه جمادی الاخر، عبدالصمد بن علی به بغداد درگذشت، هیچیک از دندانهای وی نیفتاده بود و با دندانهای کودک به گور رفت که دندانی کم نداشت.

در این سال رشید از راه موصل به رقه رفت. در این سال یحیی بن خالد از رشید اجازه خواست عمره کند و مجاور شود، رشید اجازه داد و او در ماه شعبان به آهنگ عمره برون شد و در ماه رمضان عمره کرد. سپس تا به وقت حج در جده بماند، آنگاه حج کرد. در مسجد الحرام صاعقه ای رخ داد که دو کس را کشت.

در این سال منصور بن محمد عباسی سالار حج بود. آنگاه سال صد و هشتاد و ششم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتاد و ششم بود:

در این سال علی بن عیسی بن ماهان از مرو برای نبرد ابی الخصیب سوی نساء رفت و وی را در آنجا بکشت و زنان و فرزندان را اسیر کرد و خراسان آرامش یافت.

در این سال رشید، ثمامه بن اشرس را به زندان کرد از آن روز که خبر یافته بود که وی درباره احمد بن عیسی بن زید دروغ گفته بود.

در این سال جعفر بن ابوجعفر منصور به نزد هرثمه درگذشت.
در این سال هارون الرشید سالار حج بود. در ماه رمضان این سال به آهنگ حج از رقه حرکت کرد و از انبار گذشت اما وارد مدینه السلام نشد، بلکه بر کنار فرات در منزلگاهی به نام دارات فرود آمد که تا مدینه السلام هفت فرسنگ راه بود. ابراهیم بن عثمان بن نهبیک را در رقه جانشین کرد، دو پسر خویش محمد امین و عبدالله مأمون، دو ولیعهد خویش، را همراه برد. از مدینه آغاز کرد و به مردم آنجا سه عطا داد. چنان بود که به نزد وی می رفتند و عطیه ای به آنها می داد، آنگاه به نزد محمد می رفتند و عطیه دومشان می داد، سپس به نزد مأمون می رفتند که عطیه سومشان می داد و این به یک هزار هزار و پنجاه هزار دینار رسید.

ابراهیم بن محمد حجبی گوید: رشید در شعبان سال صد و هفتاد و سوم به روز پنجشنبه محمد پسر خویش را ولیعهد کرد و او را امین نامید و به سال صد و هفتاد و پنجم شام و عراق را بدو پیوست، پس از آن به سال صد و هشتاد و سوم در رقه برای عبدالله مأمون بیعت گرفت و از حدود همدان تا انتهای مشرق را بدو سپرد. سلم بن عمرو خاسر در این باب شعری گفت به این مضمون:

«هارون پیشوای هدایت»

«برای خردمند نیک سیرت»

«بیعت گرفت»

«آنکه اموال خویش را تلف می کند»

«اما برندگان را بار گران می دهد»

«امامی که در کار دانش دقیق است»

«و داود فضیلت پیشه عادل است»

«که پیمان هدایت را رتق و فتق می کند»

«گوینده راستی پیشه»

« که برای خیر عباسیان عمل می کند »

« و با مردم عیالمند تفضل می کند »

« از همه شان نکوکارتر است »

« و به هنگام وقوع حادثات از همه شان »

« بخشنده تر است »

« و هنگامی که ظلمت باطل بیاید »

« در کار شاهی همانند منصور است »

« کار برای مأمون که نور هدایت است »

« کمال یافت »

« و جهل از جاهل برفت »

حسن بن قریش گوید: قاسم بن رشید زیر سرپرستی عبدالملک بن صالح بود

و چون رشید برای محمد و مأمون بیعت گرفت عبدالملک بدو نوشت:

« ای پادشاهی که اگر ستاره بودی »

« ستاره سعد بودی »

« برای قاسم نیز بیعتی بگیر »

« و در ملک برای وی شعله ای بیفروز »

« خدای طاق یکتاست »

« پس ولیعهدان را طاق کن »

و این نخستین بار بود که رشید به بیعت قاسم ترغیب می شد، پس از آن

برای قاسم پسر خویش بیعت گرفت و او را مؤتمن نامید و جزیره ها و مرزها و

عواصم را بدو سپرد، و عبدالملک چنین گفت:

« هر که عصیانگر خدا باشد و فتنه انگیز »

« به دوستی خلیفه دل نمی بندد. »

« وقتی خدای هارون را برگزید »

« رهبری ما را بدو سپرد »

« و به وسیله او »

« دین و سنتها را زنده کرد »

« هارون نیز از سر رأفتی که با ما داشت »

« زمین را به امین و مأمون و مؤتمن سپرد »

گوید: وقتی رشید زمین را میان سه فرزند خویش تقسیم کرد، یکی از مردمان گفت: « کار ملک را استوار کرد ». یکی دیگر گفت: « بلکه آنها را به هم انداخت و سرانجام کاری که کرد بیم انگیز است ».

و یکی شعری گفت به این مضمون:

« به سبب غمی که به خاطر هست می گریم »

« و اشکم همچنان روان است »

« برای هول آماده باش »

« که چیزها بینی که خوابت را ببرد »

« اگر بمانی چیزی بینی که »

« غم و بیداریت را دراز کند »

« شاه مذهب رای بدی آورد »

« که خلافت و ولایتها را تقسیم کرد »

« می خواست که با این کار، اختلاف را »

« از میان فرزندان خویش ببرد »

« که با همدیگر دوستی کنند »

« اما دشمنی را در میانه کاشت »

« و الفتشان را به نابودی داد »

« و میانشان جنگ انداخت »

« و زمینه اختلافشان را فراهم کرد »

« از پس اندک مدتی وای بر رعیت »
 « که محنتهای سخت به آنها داد »
 « و بلیات پیوسته برای آنها پدید آورد »
 « و آشفته‌گی و تباهی را همراهشان کرد »
 « چنان باشد که از خونهایشان »
 « دریا‌های جوشان روان شود »
 « که تمام شدن آن را نبینند »
 « و بال بلیه‌هایشان پیوسته به گردن وی باشد »
 « واقعاً این گمراهی است یا هدایت »؟

گوید: هارون به سال صد و هشتاد و ششم به حج رفت، محمد و عبدالله و سرداران و وزیران و قاضیان نیز با وی بودند. ابراهیم بن عثمان عکی را در رقه بر حرم و خزاین اموال و سپاه جانشین کرد، قاسم پسر خویش را به منبع فرستاد و با سرداران و سپاه‌یانی که بدو پیوسته بود آنجا منزل داد و چون مراسم حج را به سر برد برای پسر خویش عبدالله مأمون دو نامه نوشت که فقیهان و قاضیان درباره آن سخت دقت کردند. یکی از دو نامه شرایطی بود که با محمد شده بود که به مضمون آن وفا کند و ولایتها را که قلمرو عبدالله شده بود و املاک و درآمدها و جواهر و اموالی را که از آن وی کرده بود به وی تسلیم کند. یکی دیگر نسخه بیعتی بود که از خاصه و عامه گرفته بود و شرطها که برای عبدالله با محمد و کسان کرده بود. از آن پس که از محمد بیعت گرفت و خدا و فرشتگان را با همه کسانی که از دیگر فرزندان وی و خاندانش و بستگان و سرداران و وزیرانش و دیگران در کعبه با وی بودند بر محمد شاهد کرد، هر دو نامه را در کعبه نهاد و به پرده داران دستور داد که نامه‌ها را دارند و نگذارند کسی آن را برون برد.

عبدالله بن محمد و دو راوی دیگر گویند که رشید حضور یافت و سران بنی هاشم و سرداران و فقیهان را احضار کرد، آنها را وارد بیت الحرام کردند و بگفت

تا نامه را بر عبدالله و محمد بخوانند و جماعت حاضران را بر آنها شاهد کرد، آنگاه چنان دید که نامه را در کعبه بیاویزند و چون بالا بردند که بیاویزند بیفتاد و گفتند که این کار به زودی از آن پیش که انجام یابد می شکند، نسخه نامه چنین بود:

« به نام خدای رحمان رحیم. این مکتوبی است برای بنده خدا، هارون امیر مؤمنان، که محمد بن هارون امیر مؤمنان نوشته در حال صحت عقل و اختیار به دلخواه نه اکراه، که امیر مؤمنان از پی خویش کار را به من سپرده و بیعت مرا در گردن همه مسلمانان نهاده و از پس من ولایت عهد و خلافت و همه امور مسلمانان را به رضا و دلخواه من، از روی میل نه اکراه، به عبدالله بن هارون امیر مؤمنان داده و چنگ و سپاه و خراج و طراز و برید و بیت المالها و زکاتها و ده یک ده یکها (کذا) و همه اعمال خراسان و مرزها و همه ولایتهای آن را در زندگی و از پس خویش بدو سپرده و من به رضایت و دلخواه خویش برای بنده خدا هارون امیر مؤمنان شرط کرده ام که در قبال برادرم عبدالله بن هارون عهده دارم که به پیمانی که هارون امیر مؤمنان درباره ولایت عهد و خلافت و امور مسلمانان برای وی نهاده وفا کنم و آن را با ولایت خراسان و اعمال آن بدو تسلیم کنم. بعلاوه هر چه امیر مؤمنان تیول وی کرده یا از املاک خویش بدو داده یا برای وی خریده و هر مال و زیور یا جواهر یا کالا یا جامه یا منزل یا مرکوبی که در زندگی خویش، کم یا بیش بدو داده از آن عبدالله بن هارون امیر مؤمنان است که بدو تسلیم شود و من این همه را یکایک بدانستم و اگر برای امیر مؤمنان حادثه مرگ رخ دهد و خلافت به محمد پسر امیر مؤمنان رسد، محمد به عهده دارد که دستور هارون امیر مؤمنان را اجرا کند و خراسان را با مرزهای آن و کسانی از خاندان امیر مؤمنان که در قمراسین به عبدالله مأمون پیوسته بدو سپارد و عبدالله بن

امیر مؤمنان را به خراسان و ری و ولایتها و دیگر موارد سلطه امیر مؤمنان که هنگامی که عبدالله بن امیر مؤمنان در اردوگاه امیر مؤمنان بوده به نام وی کرده روانه کند با همه کسانی که امیر مؤمنان خواسته یا بدو پیوسته از ری تا اقصای ولایت خراسان محمد بن امیر مؤمنان حق ندارد سردار یا تبعه ای را یا کسی از یاران عبدالله را که امیر مؤمنان بدو پیوسته از او بگرداند یا عبدالله بن امیر مؤمنان را از ولایتی که هارون امیر مؤمنان بدو داده، از مرزهای خراسان و همه ولایتهای آن از ولایت ری که مجاور همدان است تا اقصای خراسان و مرزها و ولایتها و توابع آن، بگرداند یا کسی را سوی او فرستد یا یکی از یاران و سرداران وی را از او جدا کند یا کسی را بر او ولایت دهد یا سوی وی یا یکی از عمال و کارداران وی بندار (۱) یا محاسب یا عاملی فرستد تا در کار کوچک و بزرگ وی زبانی پدید آرد یا میان وی و عمل در این قلمرو مطابق رای و تدبیر خویش حایل شود یا متعرض هیچیک از مردم خاندان و یاران و قاضیان و عاملان و دبیران و سرداران و خادمان و وابستگان و سپاهیان شود که امیر مؤمنان بدو وابسته که موجب زیان آنها شود در جانشان یا خونهایشان یا بستگانیشان یا نسلشان یا اموالشان یا املاکشان و خانه هاشان و محلاتشان و کالایشان و بردگانیشان و مرکوبانشان و چیزی از آن کوچک یا بزرگ، و هیچکس از فرزندان آدم به دستور یا هوس یا رخصت یا تساهل وی متعرض آنان نشود و هیچکس از قاضیان و عاملان و منسوبان وی بی اجازه و رای عبدالله بن امیر مؤمنان و رای قاضیان وی در

با نوشت

۱- کلمه متن: به گفته برهان: کیسه داروخانه دار و صاحب تجمل و مکتن باشد. بگفته اقرب الموارد: دخیل پارسی است به معنی حافظ که در اینجا باید به معنی ضابط و ناظر و چیزی همانند آن گرفت. (م)

کارشان دخالت نکند، اگر یکی از کسانی که امیر مؤمنان به عبدالله بن امیر مؤمنان پیوسته از خاندان امیر مؤمنان و یاران و سرداران و عاملان و دبیران و خادمان و وابستگان و سپاهیان سوی وی آید و نام دیوان و محل خویش را به عصیان یا مخالفت عبدالله بن امیر مؤمنان انکار کند، محمد بن امیر مؤمنان باید او را با زبونی و ذلت سوی عبدالله بن امیر مؤمنان فرستد تا رای و دستور خویش را درباره وی اجرا کند. اگر محمد بن امیر مؤمنان خواهد که عبدالله بن امیر مؤمنان را از تصدی کار که از پس وی دارد خلع کند یا عبدالله بن امیر مؤمنان را از ولایت و مرزها و اعمال خراسان که در مجاورت همدان است یا جایی که امیر مؤمنان در این نامه خویش یاد کرده، عزل کند، یا یکی از سرداران وی را که امیر مؤمنان بدو پیوسته و سوی قرماسین رفته اند بازگرداند یا چیزی از آنچه را که امیر مؤمنان برای او نهاده به توجیهی یا به حيله ای کوچک یا بزرگ، کم یا بیش، نقصان دهد، از پس امیر مؤمنان خلافت از آن عبدالله بن هارون باشد و او بر محمد بن امیر مؤمنان مقدم باشد و از پس امیر مؤمنان ولی امر باشد و اطاعت همه سرداران امیر مؤمنان هارون از مردم خراسان و مقرری بگیران و همه مسلمانان از همه ولایتها و شهرها از آن عبدالله بن امیر مؤمنان باشد که باید چندانکه زندگی در پیکرشان هست با وی قیام کنند و با مخالفت وی پیکار کنند و او را نصرت دهند و از وی دفاع کنند و هیچیک از آنها را از هر جمع که باشد و هر کجا باشد نرسد که با وی مخالفت کند یا نافرمانی او کند و از اطاعت وی برون شود یا در کار خلع عبدالله بن هارون امیر مؤمنان و تغییر عهد به غیر وی یا کاستن چیزی از آنچه که امیر مؤمنان هارون در زندگی و صحت خویش برای وی نهاده و در نامه ای که در بیت الحرام نهاده و هم در این نامه نوشته مطیع محمد بن امیر مؤمنان شود. اگر محمد بن هارون امیر مؤمنان چیزی از آنچه را

که امیر مؤمنان هارون برای عبدالله نهاده کاستی دهد گفته عبدالله بن امیر مؤمنان را باور باید داشت و شما از بیعتی که برای محمد بن امیر مؤمنان هارون به گردن دارید آزادید و محمد بن هارون امیر مؤمنان می باید مطیع عبدالله بن امیر مؤمنان هارون شود و خلافت را بدو تسلیم کند. محمد بن امیر مؤمنان، هارون، و عبدالله بن امیر مؤمنان، هارون، حق ندارند قاسم بن امیر مؤمنان، هارون، را خلع کنند یا یکی از فرزندان و اقارب خویش یا جز آنها را از دیگر مخلوق بر او تقدم دهند. وقتی خلافت به عبدالله بن امیر مؤمنان رسید کار به دست اوست که پیمانی را که امیر مؤمنان، هارون، از پی وی برای قاسم نهاده اجرا کند یا آن را به هر کس از فرزندان یا برادران خویش که خواهد بگرداند یا هر که را خواهد بر او مقدم دارد و قاسم بن امیر مؤمنان را از پی مقدم نهد و در این باب چنانکه خواهد و رای وی باشد فرمان کند و شما گروه مسلمانان تعهد دارید که آنچه را امیر مؤمنان در این نامه نوشته و بر آنها شرط کرده و بدان دستور داده اجرا کنید و در آنچه برای عبدالله بن امیر مؤمنان به عهده شما نهاده و واجب شناخته مطیع و شنوای امیر مؤمنان باشید، به موجب پیمان و تعهد خدای و تعهد پیمبر وی (صلی الله علیه و سلم) و تعهد مسلمانان و پیمان و قرارها که خدا از فرشتگان مقرب و پیمبران و رسولان گرفته و بر گردن مؤمنان و مسلمانان مؤکد کرده برای عبدالله بن امیر مؤمنان بر آنچه یاد شده و برای محمد و عبدالله و قاسم پسران امیر مؤمنان بدانچه یاد شده و در این نامه نوشته شده و بر شما شرط شده و بدان مقرر شده اید وفا کنید و اگر چیزی از آن را تبدیل کردید یا تغییر دادید یا شکستید یا با دستوری که امیر مؤمنان در این نامه به شما داده و بر شما شرط کرده مخالفت کردید از حمایت خدای و حمایت پیمبر وی محمد، (صلی الله علیه و سلم)، و حمایت مؤمنان و

مسلمانان برونید و هر مالی که اکنون هر کس از شما دارد یا تا پنجاه سال دیگر به دست می آرد وقف مسکینان باشد و هر کدامتان مکلفید بیت الله الحرام را که در مکه است پنجاه بار پیاده حج کنید به نذر واجب که خدای جز انجام آن را از شما نپذیرد و هر مملوکی که کسی از شما دارد یا در آینده تا پنجاه سال به دست آرد آزاد باشد و هر زنی که داشته باشید سه طلاقه است به طور قطع به طلاق باین بازگشت نپذیر، و خدا مراقب و نگهبان اینست و خدا حسابگری نیکو است.»

نسخه شرطی که عبدالله پسر امیر مؤمنان به خط خویش در کعبه نوشت:

« این نامه ایست برای بنده خدا، هارون امیر مؤمنان، که عبدالله بن هارون امیر مؤمنان در حال صحت عقل و اختیار نوشته با نیت درست درباره آنچه در این نامه نوشته و اطلاع از اینکه مضمون آن مایه برتری و صلاح وی و خاندانش و جماعت مسلمانان است، که امیر مؤمنان هارون در ایام قدرت خویش کار و خلافت و همه امور مسلمانان را از پی برادرم محمد بن هارون به من سپرد و در زندگی خویش مرزها و ولایتها و همه اعمال خراسان را به من سپرد و بر محمد بن هارون شرط کرد که به پیمان خلافت و تصدی امور بندگان که از پی وی برای من نهاده و هم به ولایت خراسان و همه اعمال آن وفا کند و در مورد چیزی از آنچه امیر مؤمنان به تیول من داده و برای من خریده از ملک و مستغل و محله و باغ، یا خودم خریده ام یا امیر مؤمنان به من بخشیده از جواهر و جامه و کالا و مرکوب و برده و غیره، متعرض من نشود و نیز در مورد

محاسبه ای متعرض من و هیچیک از عاملان و دبیران من نشود و هرگز در این باب پیگیر من و یکی از آنها نشود و هرگز برای من و یاران من و دستیاران من از همه مردم به جان و خون و موی و پوست و مال، و چیزی از خرد و کلان مایه زیان نشود. محمد این را پذیرفت و بدان معترف شد و برای وی مکتوبی نوشت که ضمن آن متعهد شد که امیر مؤمنان هارون از آن خشنودی کرد و پذیرفت و درستی نیت و ی را بداندست. من نیز برای امیر مؤمنان هارون شرط کردم و برای وی از جانب خویش تعهد کردم که تا وقتی محمد به شرایطی که برای امیر مؤمنان نهاده و در نامه ای که برای امیر مؤمنان نوشته یاد کرده و امیر مؤمنان بدان رضایت داده، درباره من وفا کند و درباره چیزی از آن پیگیر من نشود و چیزی از اموری را که امیر مؤمنان برای من با وی شرط کرده نشکند، شنوای محمد و مطیع وی باشم و عصیان وی نکنم، نیکخواه وی باشم و با وی دغلی نکنم، به بیعت و زمامداری وی وفا کنم و خیانت نکنم و نشکنم. نامه ها و دستورهای وی را در ناحیه خویش اجرا کنم و با وی نیکبازی کنم و با دشمنش پیکار کنم و اگر محمد بن امیر مؤمنان به سپاهی محتاج شود و به من بنویسد و دستور فرستادن آن دهد به نزد خویش یا به یکی از ناحیه ها یا سوی یکی از دشمنان که مخالف وی کرده یا خواسته چیزی از قدرت وی را یا قدرتی را که امیر مؤمنان به ما سپرده بکاهد، مکلفم که دستور وی را اجرا کنم و مخالفت وی نکنم و درباره چیزی از آنچه به من می نویسد قصور نکنم، و اگر محمد بخواهد از پی من کار و خلافت را به یکی از فرزندان خویش دهد مادام که به آنچه امیر مؤمنان برای من نهاده و با وی شرط کرده و او درباره من متعهد شده وفا کند، این کار حق اوست و من باید آن را اجرا کنم و بدان وفا کنم و چیزی از آن را نکاهم و تغییر ندهم و مبدل نکنم

و یکی از فرزندان خویش را یا کسی دیگر را نزدیک باشد یا دور، بر او تقدم ندهم، مگر آنکه امیر مؤمنان هارون کار را از پی من به یکی از فرزندان خویش دهد که وفا بدان بر من و محمد لازم است. برای امیر مؤمنان و محمد تعهد کردم که تا وقتی محمد به همه شرایطی که امیر مؤمنان درباره من نهاده و درباره چیزها که امیر مؤمنان به من داده و در این مکتوب یاد شده وفا کند به شرایط یاد شده در این مکتوب وفا کنم، پیمان و قرار خدای و پیمان امیر مؤمنان و پیمان من و پدرانم و پیمان مؤمنان و مؤکدترین تعهدی که خدای از پیمبران و رسولان مخلوق خویش گرفته و قسمهای مؤکدی که خدا به وفای آن فرمان داده و از شکستن و مبدل کردن آن منع کرده به گردن من است و اگر چیزی از شرایط و مضمون این مکتوب خویش را شکستم یا تغییر دادم یا مبدل کردم یا از آن منحرف شدم یا درباره آن خیانت کردم از خدای عزوجل و تولا و دین وی و محمد پیمبر خدا، (صلی الله علیه و سلم)، بری باشم و روز رستاخیز کافر و مشرک به پیشگاه خدا روم و هر زنی که اکنون دارم یا تا سی سال به زنی بگیرم سه بار طلاق است، به طور قطع به طلاق باین، و هر مملوکی که اکنون دارم یا تا سی سال مالک آن شوم به خاطر خدای آزاد باشد و مکلفم که سی بار پیاده و پا برهنه به حج بیت الحرام روم که در مکه است به نذر واجب که به گردن من است و خدای جز انجام آن را نپذیرد و هر مالی که دارم یا تا سی سال مالک آن شوم، قربان کعبه باشد و آنچه برای امیر مؤمنان تعهد کردم و در این مکتوب شرط کردم به عهده من است و جز آن به خاطر و در نیت ندارم. سلیمان بن امیر مؤمنان شاهد شد با فلان و فلان و در ذی حجه سال صد و هشتاد و ششم نوشته شد.

نسخه مکتوب هارون بن محمد، رشید، به عاملان:

«به نام خدای رحمان رحیم، اما بعد، خدای مولای امیر مؤمنان است و مولای موالی وی و حافظ خلافت و قدرتی که به رعایت و اکرام بدو داده، در کارهای مقدم و مؤخر وی عنایت کرده و در مشرقها و مغربهای زمین وی را نعمت نصرت و تأیید داده و نگهبان و حافظ و کفایتگر او بوده از همه مخلوق، که نعمتهای وی مورد ستایش است، و به معرض مسئلت که فرمان و اکرام نکوی خویش را درباره امیر مؤمنان کامل کند و او را ملهم دارد که به اعمال مورد رضای وی قیام کند که موجب مزید تفضل وی شود.

از جمله نعمتهای خدای عزوجل به نزد امیر مؤمنان و به نزد تو و به نزد عامه مسلمانان آن بود که محمد و عبدالله دو پسر امیر مؤمنان را به نیکوترین وضعی که امت امید داشت و انتظار می برد رسانید و محبت و مودتشان را در دل همگان افکند که بدانها اطمینان یابند و در کار دین و قوام امور خویش و ایجاد الفت و صلاح جماعت و دفع محذور و مکروه پراکندگی بدانها تکیه کنند، تا آنجا که زمام خویش را به آنها سپردند و با آنها بیعت کردند با پیمان و قرار و قسمهای مؤکد، که خدای آن را خواسته بود و رد کردنی نبود و نافذ کرده بود که هیچکس از بندگان توان شکستن و از جای بردن آن نداشت و محبت و مشیت او را که در علمش سابقه داشت تغییر نمی توانست داد. امیر مؤمنان امید دارد که از این روی نعمت بر او و بر همه امت و آنها تمام شود که دستور خدای تعرض پذیر نیست و قضای وی را رد نمی توان کرد و داوری وی برگشت ندارد.

از آن وقت که امت بر بیعت محمد بن امیر مؤمنان از پی امیر مؤمنان و عبدالله بن امیر مؤمنان از پی محمد بن امیر مؤمنان، اتفاق کرده بودند امیر مؤمنان برای تعیین مصلحت آنها و همه رعیت و اتفاق کلمه و جلوگیری از شکاف و رفع تفرقه و قطع کید دشمنان نعمت از اهل کفر و نفاق و دغلی و خلاف و بریدن طمعشان از فرصت محتمل که امید درک آن و کاستن حق این دومی داشتند پیوسته در اندیشه و تدبیر و نظر و تأمل بود و در این باب از خدای خیر می خواست و مسئلت داشت که وی را به کار مصمم کند خیر آنها و همه امت باشد و موجب نیرومندی در کار و حق خدا شود و مقاصدشان مؤتلف کند که میانشان به صلح باشد، از کید دشمنان نعمت محفوظ مانند و حسد و مکر و عناد و کوشش آنها را برای فساد فیما بین از میان بردارد. خدای امیر مؤمنان را مصمم کرد که آنها را سوی بیت الله الحرام برد و از آنها برای امیر مؤمنان پیمان گیرد که شنوا و مطیع و مجری دستور وی باشند و بر هر کدامشان و برای آنها و هم برای امیر مؤمنان شرط نویسد با قرارها و عهدها و قسمهای مؤکد و تعهد هر کدامشان در قابل دیگری در مورد آنچه امیر مؤمنان امید می دارد که الفت و مودت و همدلی و همیاری و همبستگیشان در حسن نظر فیما بین، و هم برای رعیت امیر مؤمنان که بدانها، سپرده، دوام داشته باشد و در کار دین خدای عزوجل و کتاب وی و سنتهای پیمبری (صلی الله علیه و سلم) و پیکار با دشمنان مسلمانان هر که باشند و هر کجا باشند متفق باشند تا طمع هر دشمن آشکار و نهان و هر منافق و منحرف ببرد و صاحبان هوسهای گمراهی آور از تفرقه و کید میان آنها نومید شوند و دشمنان خدای و دشمنان نعمت و دشمنان دین وی از آشفتگی میان امت و کوشش برای فساد در زمین و دعوت به بدعت و ضلالت و امانند که امیر مؤمنان کار دین و رعیت خویش و امت پیمبر، محمد (صلی

الله علیه و سلم)، و نیکخواهی خدای و همه مسلمانان و دفاع از سلطه مقرر خدای و دلبستگی به تکلیف خویش و کمال کوشش درباره اعمال موجب تقرب خدای و کسب رضای وی را منظور داشت.

و چون به مکه رفت رای و نظری را که در این باب برای محمد و عبدالله داشت با آنها بگفت و منظور وی را که می خواست قبول آن را بر خویشان مؤکد کنند پذیرفتند و در دل بیت الله الحرام با حضور و شهادت کسانی از خاندان امیر مؤمنان و سرداران و یاران و قاضیان و پرده داران کعبه که در مراسم حج حضور داشتند به خط دست خویش دو مکتوب نوشتند که امیر مؤمنان آن را به پرده داران سپرد و دستور داد که در کعبه بیاویزند و چون امیر مؤمنان در داخل کعبه و دل بیت الله الحرام از این همه فراغت یافت به قاضیان خویش که بر آنها شهادت داده بودند و هنگام نوشتنشان حضور داشتند بگفت تا شرطنامه و مکتوب آنها را که شاهد آن بودند به حاضران مراسم از حج گزار و عمره گزار و فرستادگان شهرها اعلام کنند و برای آنها بخوانند تا بفهمند و بدانند و بشناسند و به خاطر سپارند و به برادران و اهل ولایتها و شهرهای خویش برسانند که در مسجد الحرام دو شرطنامه را برای آنها بخوانند که چون برفتند، این به نزدشان شهره بود و شاهدان شده بودند و نظر و توجه امیر مؤمنان را به صلاح خویش و حفظ خونهایشان و فراهمیشان و خاموش کردن آتش دشمنان خدا و دشمنان دین وی و کتاب وی و جماعت مسلمانان بدانستند و امیر مؤمنان را برای این کار دعا و ستایش گفتند. امیر مؤمنان آن دو شرطنامه را که دو پسرش محمد و عبدالله در دل کعبه برای وی نوشته اند در ذیل این نامه برای تو نسخه کرد. خدای عزوجل را درباره عنایتی که با محمد و عبدالله دو ولیعهد مسلمانان کرد بسیار ستایش گوی و از نعمت وی نسبت به امیر مؤمنان و دو ولیعهد مسلمانان

و تو و جماعت امت محمد، (صلی الله علیه و سلم)، سپاس گوی و نامه امیر مؤمنان را بر مسلمانانی که به نزد تواند بخوان و مفهومان کن و آن را به پای دار و در دیوان خویشتن و سرداران امیر مؤمنان و رعیت وی ثبت کن و آنچه را در این مورد انجام می شود به امیر مؤمنان بنویس، ان شاء الله، و خدا ما را بس، که نیکو تکیه گاهی است و نیرو و قوت و امکان از اوست.»

« اسماعیل بن صبیح نوشت به روز شنبه هفت روز مانده از محرم سال صد و هشتاد و ششم »

گوید: هارون الرشید بگفت تا یکصد هزار دینار به عبدالله مأمون بدهند که آن را از رقه به بغداد به نزد وی بردند.

گوید: رشید از آن پس که جعفر بن یحیی در عمر کشته شد سوی رقه رفت سپس به بغداد رفت. از خراسان از علی بن عیسی بن ماهان شکایتیهای مکرر رسیده بود و بر ضد وی به نزد رشید سخن بسیار شده بود که مصمم شد او را معزول کند و می خواست نزدیک وی باشد، و چون به بغداد رسید پس از مدتی از آنجا به قرماسین رفت، و این به سال صد و هشتاد و نهم بود، گروهی از قاضیان و دیگران را آنجا برد و شاهدشان کرد که هر چه مال و خزینه و سلاح و مرکب و چیزهای دیگر در اردوگاه اوست به تمام از آن عبدالله مأمون است و به هیچ روی و به هیچ سبب چیزی کم و بیش آنجا ندارد و بیعت مأمون را با کسانی که همراه وی بودند تجدید کرد. هرثمه ابن اعین را نیز به بغداد فرستاد که بار دیگر از محمد بن هارون امیر مؤمنان و کسانی که با وی بودند مطابق نسخه ای که در مکه از او گرفته بود برای عبدالله و قاسم بیعت گرفت و کار قاسم را به عبدالله وا گذاشت که وقتی به خلافت رسید او را خلع کند یا ابقاء کند.

گوید: ابراهیم موصلی درباره بیعتی که هارون در کعبه برای پسران خویش گرفته بود شعری گفت بدین مضمون:

« بهترین کارها از لحاظ سرانجام »
« و شایسته ترین کارها برای کامل بودن »
« کاری است که رحمان استواری آن را »
« در بیت الحرام مقرر کرده است »
آنگاه سال صد و هشتاد و هفتم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال صد و هشتاد و هفتم بود:

از جمله حوادث سال آن بود که رشید، جعفر بن یحیی بن خالد را کشت و برمکیان را از میان برداشت.

سخن از اینکه چرا هارون جعفر برمکی را کشت، و کشتن وی چگونه بود، و با وی و خاندانش چه کرد:

درباره سبب خشم هارون نسبت به جعفر که پس از آن وی را کشت اختلاف کرده اند. از جمله روایتی است که از بختیشوع بن جبرئیل به نقل از پدرش آورده اند که گفته بود: در مجلس رشید نشسته بودم که یحیی بن خالد نمودار شد و چنان بود که در گذشته بی اجازه وارد می شد و چون بیامد و نزدیک رشید رسید و سلام گفت، جواب وی را به سستی داد و یحیی بدانست که کارشان دگرگون شده.

گوید: آنگاه رشید روی به من کرد و گفت: « ای جبرئیل، وقتی در منزل خویش هستی کسی بی اجازه ات به نزد تو وارد می شود؟ »

گفتم: «نه، و کسی چنین انتظار ندارد».

گفت: «پس چرا بی اجازه به نزد ما وارد می شوند؟»

گوید: یحیی برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان، خدای مرا پیش از تو ببرد. به خدا این کار را در این وقت آغاز نکرده ام، این چیزی است که امیر مؤمنان خاص من کرده بود و مرا به سبب آن بلند آوازه کرده بود تا آنجا که وارد می شدم و او در بستر خویش بود، گاهی برهنه و گاهی در لباس زیر، نمی دانستم که امیر مؤمنان آنچه را خوش می داشته بود ناخوش دارد اکنون که بدانستم اگر آقایم فرمان کند به نزد وی از لحاظ اجازه ورود به گروه دوم یا سوم خواهم بود».

گوید: هارون شرمگین شد، وی از همه خلیفگان شرمگین تر بود، چشمانش به زمین بود و به روی او بلند نمی کرد، گفت: «چیزی نخواستم که ناخوشایند تو باشد اما مردم می گویند».

گوید: دانستم که جواب مناسبی به خاطرش نرسید که این سخن را به پاسخ وی گفت. آنگاه خاموش ماند و یحیی برون شد.

ثمامة بن اشرس گوید: نخستین ناخوشایندی که در کار یحیی بن خالد پدید آمد آن بود که محمد بن لیث نامه ای به نزد رشید فرستاد که در آن وی را اندرز می گفت و ضمن آن می گفت که یحیی بن خالد به نزد خدا کاری برای تو نخواهد ساخت که وی را میان خویشتن و خدا نهاده ای. وقتی در پیشگاه خدا بایستی و ترا از آنچه درباره بندگان و ولایتهای وی کرده ای پرسد و گویی پروردگارا همه امور بندگان ترا به یحیی واگذاشتم، پنداری حجتی آورده ای که مورد رضایت اوست؟ با سخنانی مبنی بر توبیخ و ملامت.

گوید: رشید یحیی را که خبر نامه بدو رسیده بود پیش خواند و بدو گفت:

«محمد بن لیث را می شناسی؟»

گفت: «آری».

گفت: «چگونه مردیست؟»

گفت: «مسلمانی وی مشکوک است».

گوید: رشید بگفت تا محمد بن لیث را تا مدتی در مطبق بداشتند و چون نسبت به برمکیان متغیر شد وی را به یاد آورد و بگفت تا او را برون آرند، و چون حضور یافت از پس گفتگویی دراز بدو گفت: «ای محمد مرا دوست داری؟» گفت: «نه، به خدا ای امیر مؤمنان».

گفت: «چنین می گویی؟»

گفت: «بله، بی آنکه گناهی کرده باشم، یا حادثه ای آورده باشم، به گفته حسودی که با اسلام و مسلمانان مکاری می کند و الحاد و ملحدان را دوست دارد، قید به پایم نهادی و مرا از عیالانم باز داشتی، پس چگونه ترا دوست داشته باشم؟»

گفت: «راست گفתי». و دستور داد وی را رها کنند.

آنگاه گفت: «ای محمد، مرا دوست داری؟»

گفت: «نه ای امیر مؤمنان، اما آنچه در دل داشتم برفت».

گوید: پس هارون بگفت تا یکصد هزار درهم به او بدهند که بیاورند.

گفت: «ای محمد مرا دوست داری؟»

گفت: «اکنون آری، که نعمتم دادی و نیکی کردی».

گفت: «خدای از آنکه با تو ستم کرده بود انتقام گرفت و حق ترا از کسی که مرا بر ضد تو برانگیخته بود بگرفت».

گوید: کسان درباره برمکیان سخن کردند و بسیار گفتند و این نخستین مرحله تغییر وضع آنها بود.

محمد بن فضل وابسته سلیمان بن ابی جعفر گوید: از پس این حادثه یحیی بن خالد به نزد رشید آمد و غلامان برای وی برخاستند. رشید به مسرور خادم گفت: «به غلامان بگو وقتی یحیی به این خانه می آید برای وی برنخیزند».

گوید: پس خالد بیامد و کس برای وی برنخواست و رنگ وی بگشت.

گوید: پس از آن وقتی غلامان و حاجبان وی را می دیدند روی از او می گردانیدند.

گوید: بسا می شد که جرعه ای آب می خواست که نمی دادند و اگر می دادند پس از آن بود که بارها طلب می کرد.

ابومحمد یزیدی که چنانکه گویند از همه کسان از اخبار قوم مطلعتر بود گوید: هر که گوید که رشید جعفر بن یحیی را جز به سبب یحیی بن عبدالله بن حسن کشت باورش مدار، زیرا رشید، یحیی را به جعفر سپرد که او را بداشت سپس یکی از شبها وی را پیش خواند و درباره چیزی از کارش پرسید که یحیی جواب داد تا آنجا که گفت: « درباره من از خدا بترس و چنان مباش که فردا محمد (صلی الله علیه و سلم) دشمن تو باشد، به خدا حادثه ای نیآورده ام و حادثه انگیزی را پناه نداده ام ».

گوید: جعفر بر او رقت آورد و گفت: « در بلاد خدای به هر کجا خواهی برو ». گفت: « کجا روم که ایمن نیستم که از پس اندک مدتی مرا به نزد تو یا غیر تو پس آرند ».

گوید: پس جعفر کس با یحیی فرستاد که او را به امانگاهش رسانید. این خبر به وسیله خبرگیری از خدمه خاص جعفر به فضل بن ربیع رسید که در این کار نظر کرد و آن را درست یافت و به نزد وی محقق شد. پیش رشید رفت و بدو خبر داد. رشید چنان وانمود که به خبر وی اهمیت نمی دهد و گفت: « ترا با این چه کار؟ بی مادر، شاید این به فرمان من بود ».

گوید: فضل شکسته شد. پس از آن جعفر بیامد و رشید غذا خواست که بخوردند، رشید لقمه به دهان وی می نهاد و با وی سخن می کرد و آخرین سخنی که در میانشان رفت این بود که گفت: « یحیی بن عبدالله چه شد ؟ » گفت: « ای امیر مؤمنان، همچنان به حال خویش در زندان تنگ است و بند آهنین ».

گفت: «جان من؟»

گوید: اما جعفر خاموش ماند که مردی دقیق و درست اندیشه بود و در خاطرش افتاد که رشید چیزی از کار وی را می داند و گفت: «آقای من، نه به جان تو، وی را آزاد کردم و بدانستم که مهم نیست و ناخوشایندی از او سر نمی زند.»

گفت: «خوب کردی، همین را می خواستم.»

گوید: و چون جعفر برفت به دنبال وی نگریست تا وقتی که نزدیک بود از دید وی برون شود و گفت: «خدایم به شمشیر دشمن و به سبب عمل ضلالت بکشد اگر ترا نکشم.»

و کارش چنان شد که شد.

ادریس بن بدر گوید: هنگامی که رشید با یحیی به گفتگو بود یکی بدو نزدیک شد و گفت: «ای امیر مؤمنان اندرزی دارم، مرا به نزد خویش بخوان.» رشید به هرثمه گفت: «این مرد را پیش خویش ببر و درباره این اندرزش از او بپرس.»

گوید: هرثمه از او بپرسید اما نخواست به او بگوید و گفت: «از جمله رازهای خلیفه است.»

هرثمه سخن وی را به رشید خبر داد که گفت: «با وی بگو از در نرود تا فراغت یابم.»

گوید: و چون هنگام گرمای روز رسید و کسانی که به نزد رشید بودند برفتند و آن مرد را پیش خواند که گفت: «به خلوت باشم.»

هارون به پسران خویش گفت: «ای جوانان بروید.»

آنها برخاستند، اما خاقان و حسین بالای سر وی بماندند. مرد بدانها نگریست. رشید به آنها گفت: «از من دور شوید.»

و چنان کردند. آنگاه هارون رو به وی کرد و گفت: «آنچه می خواهی بگوی.»

گفت: « به شرط آنکه مرا امان دهی ».

گفت: « متعهدم که ایمنت بدارم و با تو نیکی کنم ».

گفت: « در حلوان بودم. در یکی از کاروانسراهای آن، یحیی بن عبدالله را دیدم با جبه پشمین خشن و عبای پشمین سبز خشن. جمعی با وی بودند که وقتی فرود می آمد، فرود می آمدند و وقتی حرکت می کرد حرکت نمی کردند. اما از او بر کنار بودند و ناظران را به این پندار وامی داشتند که وی را می شناسند اما از یاران وی بودند، هر کدامشان مکتوبی با خویش داشت که وقتی متعرض وی می شدند به وسیله آن ایمنی می یافت ».

گفت: « مگر یحیی بن عبدالله را می شناسی ؟ »

گفت: « از روزگار پیش او را می شناخته ام، به همین جهت دیروز او را نیک شناختم ».

گفت: « وصف وی را با من بگوی ».

گفت: « میانه بالا، سبزه کمرنگ، با سرطاس، با دیدگان نکو و شکم بزرگ ».

گفت: « راست گفתי وی چنین است »، آنگاه گفت: « شنیدی چه می گفت ؟ »

گفت: « نشنیدم که چیزی بگوید، جز اینکه دیدم نماز می کرد و یکی از غلامان وی که از دیر باز او را می شناختم بر در کاروانسرا نشسته بود و چون نماز خویش را به سر برد، جامه ای شسته پیش وی برد و به گردنش افکند و جبه پشمین را در آورد، و چون بعد از ظهر شد، نمازی کرد که گمان کردم نماز پسین است. وی را می دیدم، دو رکعت اول را طولانی کرد و دو رکعت آخر را کوتاه کرد ».

گفت: « پدرت خوب، چه خوب مراقب او بوده ای، بله این نماز پسین است و وقت آن به نزد قوم چنین است، خدایت پاداش نیک دهد و کوشش ترا عوض دهد تو کیستی ؟ »

گفت: « یکی از باقیمانندگان ابنای این دولتم، اصلم از مرو است و در مدینه

السلام زاده ام.»

گفت: «منزل تو در آنجاست.»

گفت: «آری.»

گوید: رشید مدتی در اندیشه بود آنگاه گفت: «اگر در راه اطاعت من ناخوشایندی به تو رسد آن را چگونه تحمل می کنی؟»

گفت: «چنان باشم که امیر مؤمنان خواهد.»

گفت: «به جای خویش باش تا باز گردم.»

گوید: آنگاه رشید به جایگاهی رفت که پشت سر وی بود و کیسه ای در آورد که دو هزار دینار در آن بود و گفت «این را بگیر و مرا با تدبیری که درباره تو می کنم واگذار.»

مرد کیسه را گرفت و جامه خویش را روی آن کشید آنگاه رشید گفت: «ای غلام» که خاقان و حسین بیامدند.

گفت: «پسر زن بوگندو را سیلی بزنید» که نزدیک یکصد سیلی بدو زدند. آنگاه گفت: «عمامه اش به گردنش باشد، او را به نزد کسانی که در این خانه مانده اند ببرید و بگویید سزای کسی که درباره خالصان و دوستان امیر مؤمنان سعایت کند چنین است؟»

گوید: آنها چنان کردند و هیچکس حال مرد را ندانست و اینکه با رشید چه گفته بود تا وقتی که کار برمکیان چنان شد که شد.

ابراهیم بن مهدی گوید: به نزد جعفر بن یحیی رفتم در خانه ای که بنیان کرده بود. گفت: «از کار منصور بن زیاد شگفتی نمی کنی؟»

گفتم: «درباره چی؟»

گفت: «از او پرسیدم در خانه من عیبی می بینی؟»

گفت: «آری، در آن نه خشت هست و نه صنوبر.»

ابراهیم گوید: بدو گفتم: «به نزد من عیب خانه این است که نزدیک بیست

هزار هزار درم بر آن خرج کرده ای و این چیزی است که فردا در حضور امیر مؤمنان درباره آن بر تو ایمن نیستم.»

گفت: «او می داند که بیش از این و دو برابر این به من داده به علاوه آنچه مرا به معرض آن برده است.»

گوید: گفتم: «دشمن از این راه در او رخنه می کند و می گوید: ای امیر مؤمنان وقتی بیست هزار هزار درم بر خانه ای خرج کرده، مخارج وی چه مقدار باشد، بخششهای وی چه مقدار باشد و چه مقدار ذخیره نهاده باشد. ای امیر مؤمنان گمان تو درباره مبالغ دیگر چیست؟ و این سخنی است که به سرعت در دل نفوذ می کند و وضعی دشوار پیش می آورد.»

گفت: «اگر گوش به من فرا دارد گویم: امیر مؤمنان به نزد کسان نعمتها دارد که به وسیله مستور داشتن، آن را کفران کرده اند یا کمی از آن را نمودار کرده اند. اما من کسی هستم که نعمت وی را درباره خویش نگریستم و آن را بر سر کوهی نهادم آنگاه به کسان گفتم بیاید و بنگرید.»

ابراهیم بن مهدی گوید که روزی جعفر بن یحیی بدو گفته بود - جعفر به نزد رشید یار وی بوده بود و هم او بود که ابراهیم را به نزد رشید تقرب داده بود - گفته بود: «من درباره این شخص، یعنی رشید به شک درم و پندارم که این به سبب چیزی است که نسبت به وی به خاطر دارم، خواستم این را به وسیله دیگری مورد دقت قرار دهم و ترا در نظر گرفته ام. امروز در این باب بنگر و به من بگو از او چه می بینی؟»

ابراهیم گوید: آن روز چنان کردم و چون رشید از مجلس خویش برخاست من نخستین کس از یاران وی بودم که از نزد وی برخاستم و برفتم تا به نزد درختی رسیدم که در راه من بود، با همراهان خویش زیر درخت رفتم و بگفتم تا شمع را خاموش کنند. ندیمان می آمدند و یکایک بر من می گذشتند که آنها را می دیدم اما آنها مرا نمی دیدند تا وقتی که کسی از آنها نماند. جعفر را دیدم که

نمودار شد و چون از درخت گذشت به من گفت: «دوست من برون شو.»

گوید: برون شدم. جعفر به من گفت: «چه خبر داری؟»

گفتم: «نخست به من بگوی از کجا دانستی که من اینجا هستم؟»

گفت: «توجه تو را به چیزی که مورد توجه من است دانسته بودم و می دانستم که نخواهی رفت تا آنچه را از وی دیده ای به من بگویی. می دانستم که نمی خواهی در چنین وقتی ببینند که توقف کرده ای. می دانستم که در راه تو جایی نهانتر از اینجا نیست و معلوم شد که در اینجا هستی.»

گفتم: «چنین است.»

گفت: «پس هر چه می دانی بگوی.»

گفتم: «این مرد را دیدم که وقتی تو به جد سخن می کنی او هزل می گوید و وقتی هزل می گویی او جد می گوید.»

گفت: «به نظر من نیز چنین است، دوست من برو.»

گوید: پس برفتم.

علی بن سلیمان گوید که روزی از جعفر بن یحیی شنیده بود که می گفته بود: «این خانه ما عیبی ندارد جز اینکه صاحبش در آن کم می ماند»، منظورش خودش بود.

موسی بن یحیی گوید: سالی که پدرم درگذشت برای طواف برون شده بود، من از جمله فرزندان با وی بودم. پدرم به پرده های کعبه آویخته پیوسته دعا می گفت و می گفت: «خدایا گناهان من سخت بزرگ است که جز تو کسی شمار آن نتواند کرد و کسی جز تو آن را نمی داند. خدایا اگر مرا عقوبت می کنی عقوبت مرا در دنیا کن و گر چه شامل گوش و چشم و مال و فرزندم شود تا مایه خشنودی تو شود. عقوبت مرا در آخرت مکن.»

احمد بن حسن گوید: یحیی را دیدم که مقابل خانه رسیده بود و در پرده های کعبه آویخته بود و می گفت: «خدایا اگر رضای تو در این است که فرزندانم

را از من بگیری بگیر، خدایا بجز فضل.»

گوید: آنگاه بازگشت که برود و چون به در مسجد نزدیک شد، شتابان بازگشت و چنان کرد که می کرده بود و می گفت: «خدایا از کسی چون من ناپسند است که به رضای تو تسلیم شود آنگاه استثنا آرد، خدایا و فضل را نیز.»

گوید: و چون از حج بازگشتند در انبار فرود آمدند. رشید در عمر فرود آمد، دو ولیعهد، امین و مأمون، نیز با وی بودند. فضل به نزد امین جای گرفت و جعفر به نزد مأمون. یحیی نیز در منزل خالد بن عیسی دبیر خویش بود. محمد بن یحیی در منزل ابن نوح متصدی طراز بود، محمد بن خالد نیز در عمر به نزد مأمون و رشید جای گرفته بود.

گوید: شبی رشید با فضل خلوت کرد و وی را خلعت داد و حمایل داد و بدو گفت که با محمد امین باز گردد. پس از آن موسی بن یحیی را پیش خواند و از او خشنودی نمود از آن رو که در آغاز کار در حیره با وی خشم آورده بود به سبب آنکه علی بن عیسی بن ماهان به نزد رشید وی را در کار خراسان متهم داشته بود و گفته بود که مردم خراسان مطیع ویند و او را دوست دارند و با آنها مکاتبه دارد و می خواهد نهانی سوی آنها رود و به کمک آنها بر ضد رشید کار کند و این خاطر رشید را به سختی از وی آزرده بود و از او بیمناک شده بود که موسی از جمله یکه سواران دلیر بود و چون علی بن عیسی بد وی گفت در دل رشید افتاد و چیزی از آن در وی اثر کرد از آن پس قرضی به گردن موسی افتاد که از طلبکاران خویش روی نهان کرد و رشید پنداشت که چنانکه بدو گفته بودند سوی خراسان رفته و چون در اثنای سفر حج به حیره رسید موسی از بغداد به نزد وی رسید و رشید او را در کوفه به نزد عباس بن موسی بداشت و این نخستین رخنه ای بود که در کار برمکیان افتاد.

گوید: مادر فضل بن یحیی درباره کار وی بر نشست و چنان بود که رشید خواست وی را رد نمی کرد. بدو گفت: «پدرش ضامنش شود، که در مورد وی به

من خبر داده اند.»

گوید: پس یحیی از موسی ضمانت کرد و رشید موسی را بدو داد، پس از آن از او خشنودی نمود و خلعتش داد.

گوید: و چنان بود که رشید با فضل بن یحیی عتاب کرده بود و حضور وی را خوش نداشت به سبب آنکه فضل با وی می خوارگی نمی کرد. فضل می گفت: «اگر می دانستم که آب نیز از مروت من می کاهد آن را نمی نوشیدم» وی دل بسته سماع بود.

گوید: جعفر به ندیمی رشید پیوسته بود اما پدرش او را از ندیمی وی منع می کرد و می گفت مؤانست رشید را رها کند اما دستور پدر را کار نمی بست و با رشید در آنچه می خواست انباز می شد.

از سعید بن هریم آورده اند که وقتی یحیی در کار جعفر فرو ماند بدو نوشت: « ترا رها کردم تا روزگارت چنان بلغزند که کار خویش را بدانی اما بیم دارم چنان شود که چاره پذیر نباشد».

گوید: یحیی به رشید گفته بود: « ای امیر مؤمنان به خدا از اینکه جعفر با تو همدم شود خوشدل نیستم و بیم دارم که عاقبت آن از جانب تو دست و پاگیر من شود اگر او را دور کنی و به همان مقدار از کارهای مهم تو که بر عهده دارد اقتصار کنی، به دلخواه من کار کرده ای و برای من اطمینان بخشتر است».

رشید گفت: « پدر، از این جهت نگران نیستی، بلکه می خواهی فضل را بر او تقدم دهی».

احمد بن زهیر گوید: سبب هلاک جعفر و برمکیان از آنجا بود که رشید از دیدار جعفر و هم از خواهر خویش عباسه دختر مهدی صبر نمیارست و همینکه به می خوارگی می نشست آنها حضور داشتند و این، پس از آن بود که به جعفر خبر داده بود از وی و عباسه صبوری ندارد و به جعفر گفته بود: « وی را به زنی تو می دهم که وقتی در مجلس من حضور دارد دیدنش بر تو حلال باشد» و بدو

دستور داده بود که به عباسه دست نزنند و چیزی از آن مناسبات که مرد با همسر خویش دارد از او سر نزنند.

گوید: بدین شرط عباسه را زن وی کرد و چون به می خوارگی می نشست آنها را در مجلس خویش حاضر می کرد. آنگاه از مجلس خویش برمی خاست و آنها را به خلوت می نهاد که از شراب مست می شدند، هر دو جوان بودند. جعفر به عباسه می پرداخت و با وی همخوابه می شد، عاقبت عباسه از او بار گرفت و پسری زاد. از اینکه رشید قضیه را بداند بر جان خویش بیمناک شد و مولود را با چند پرستار از ممالیک خویش به مکه فرستاد و کار همچنان از هارون پوشیده بود تا میان عباسه و یکی از کنیزکان وی خلاف افتاد، کنیز کار وی و مولود را به رشید رسانید و مکان وی را خبر داد که با چه کسانی از کنیزکان عباسه است و زیورهایی که مادرش همراه وی کرده چیست.

گوید: وقتی هارون در آن سال به حج رفت یکی را به جایی فرستاد که کنیزک بدو خبر داده بود که کودک آنجاست تا کودک را با پرستاران بیارد، وقتی حضور یافتند از کسانی که کودک با آنها بود پرسش کرد که حکایتی همانند آن گفتند که خبرچین عباسه گفته بود. چنانکه گفته اند می خواست کودک را بکشد، آنگاه از این کار اجتناب کرد.

گوید: و چنان بود که وقتی رشید حج می کرد جعفر در عسفان غذایی برای وی آماده می کرد و چون از مکه سوی عراق روان می شد او را مهمان می کرد. در آن سال نیز جعفر غذا را چنانکه فراهم می کرده بود فراهم کرد و از رشید خواست که بر آن گذر کند، اما رشید تعلل کرد و به غذای وی حضور نیافت. جعفر همچنان با وی بود تا به منزلگاه انبار رسید و کار وی و پدرش چنان شد که ان شاء الله تعالی یاد می کنم.

سخن از خبر کشته شدن جعفر بن یحیی برمکی:

فضل بن سلیمان گوید: رشید به سال صد و هشتاد و ششم حج کرد و چون از مکه بازگشت در محرم سال صد و هشتاد و هفتم به حیره رسید و روزی چند در قصر عون عبادی منزل گرفت آنگاه در کشتیها برفت تا در ناحیه انبار به عمر رسید، و چون شب شنبه آخر محرم رسید، مسرور خادم را به همراهی حماد بن سالم، ابوعصمه، با جمعی از سپاهیان فرستاد که شبانگاه جعفر بن یحیی را محاصره کردند. مسرور به نزد جعفر وارد شد، بختیشوع طبیب به نزد وی بود با ابوذر کار نغمه گر نابینای کلودانی، جعفر در کار طرب بود، مسرور با خشونت او را برون آورد، او را می کشید تا به منزلگاهی رسانید که رشید در آن بود. جعفر را بداشت و با بند خری ببست و به رشید خبر داد که او را گرفته و آورده. رشید دستور داد گردنش را بزند و مسرور چنان کرد.

مسرور خادم گوید: وقتی رشید می خواست جعفر بن یحیی را بکشد مرا فرستاد که او را بیاورم. نزد جعفر رفتم ابوذر کار نغمه گر نابینا به نزد وی بود و شعری به آواز می خواند به این مضمون:

« دور مرو که هر جوانی را »

« شبانگاه یا صبحگاه »

« مرگ فرا می رسد »

گوید: گفتمش: « ای ابوالفضل، چیزی که برای آن آمده ام از این گونه است که شبانگاه آمده، پیش امیر مؤمنان، بیا ». »

گوید: جعفر دو دست برداشت و بر پاهای من افتاد و آن را همی بوسید و گفت: « به درون روم و وصیت کنم ». »

گفتمش: «به درون رفتن میسر نیست، اما چنانکه می خواهی وصیت کن.»
و او چنانکه می خواست وصیت کرد و ممالیک خویش را آزاد کرد، آنگاه
فرستادگان امیر مؤمنان به نزد من آمدند که مرا درباره جعفر به شتاب می
خواند.

گوید: جعفر را به نزد رشید بردم و بدو خبر دادم. در بستر بود. به من گفت:
«سرش را به نزد من آر.» به نزد جعفر رفتم و بدو خبر دادم، گفت: «ای ابوهاشم
خدا را، خدا را، خدا را، این دستور را از روی مستی داده در کار من تعلل کن تا
صبح در آید یا بار دیگر درباره من از او دستور بخواه. رفتم که دستور بخواهم و
چون حضور مرا احساس کرد گفت: «ای که ... له مادرت را مکیده ای سر جعفر
را پیش من آر.»

گوید: پیش جعفر بازگشتم و خبر را با وی بگفتم گفت: «بار سوم درباره من
به او مراجعه کن.» به نزد رشید رفتم مرا با چماقی بزد و گفت: «از مهدی نیستم
اگر بیایی و سرش را نیاری و کسی را به نزد تو نفرستم که سر ترا اول و سر او را
پس از آن بیارد.»

گوید: پس برون شدم و سر وی را پیش رشید بردم.
گوید: رشید بگفت تا آن شب کسانی را فرستادند تا یحیی بن خالد و همه
فرزندان وی را و غلامان و وابستگانشان را محاصره کردند و هیچکس از آنها که
آنجا بود، فرار نتوانست کرد. فضل بن یحیی را شبانه جا به جا کردند و در یکی از
منزلهای رشید بداشتند. یحیی بن خالد را نیز در خانه اش بداشتند. هر چه مال
و ملک و کالا از آنها به دست آمد گرفته شد. سپاهیان نگذاشتند هیچکس از
آنها سوی مدینه السلام یا جای دیگر رود.

گوید: همان شب رجاء خادم را به رقه فرستاد تا اموال و متعلقات و بردگان
آنها را بگیرند و کار برمکیان را به آنها سپرد، و هم در آن شب به همه عاملان
ولایتها نامه ها فرستاد که اموال برمکیان را بگیرند و نمایندگانشان را دستگیر

کنند، و چون صبح شد هرثمه بن اعین و ابراهیم بن حمید مرورودی را با تعدادی از خادمان و معتمدان خویش و از جمله مسرور خادم به خانه جعفر بن یحیی فرستاد. ابراهیم بن حمید و حسین خادم را نیز به منزل فضل بن یحیی فرستاد. یحیی بن عبدالرحمان و رشید خادم را به منزل یحیی و محمد ابن یحیی فرستاد. هرثمه بن اعین را نیز همراه وی کرد و گفت که همه اموال آنها را بگیرد. گوید: به سندی حشری نوشت که پیکر جعفر را به مدینه السلام فرستد و سر او را بر پل میانه بیاویزد و پیکر او را دو پاره کند و بر پل بالا و پل نزدیک بیاویزد. سندی نیز چنان کرد. خادمان نیز آنچه را مأمور آن شده بودند انجام دادند. تعدادی از فرزندان کوچک فضل و جعفر و محمد را پیش رشید بردند که بگفت تا آزادشان کنند و بگفت تا درباره همه برمکیان ندا دادند که هر که آنها را پناه دهد امان ندارد بجز محمد بن خالد و فرزندان و کسان و اطرافیان وی که استثنا شده بودند که محمد را نیکخواه خویش شناخته بود و دانسته بود که وی از آنچه دیگر برمکیان کرده اند بری بوده است. پیش از آنکه از عمر حرکت کند یحیی را آزاد کرد. از جانب هرثمه بن اعین کسان بر فضل و محمد و موسی پسران یحیی و ابوالمهدی دامادشان گماشت که آنها را به رقه برد. رشید وقتی به رقه رسید بگفت تا انس بن ابی شیخ را بکشند که ابراهیم بن عثمان بن نهیک او را کشت، پس از آن آویخته شد. یحیی بن خالد با فضل بن محمد در دیر قایم به زندان شدند و از جانب مسرور خادم و هرثمه بن اعین محافظانی بر آنها گماشته شد و میان آنها و تنی چند از خادمانشان و آنچه مورد حاجتشان بود تفرقه نیاوردند. زبیده دختر منیر، مادر فضل، و دانایر کنیز یحیی و تنی چند از خادمان و کنیزانشان را به نزد آنها جای دادند و کارشان همچنان آسان بود تا وقتی که رشید بر عبدالملک بن صالح خشم آورد و با آنها نیز سخت گرفت و عبدالملک و برمکیان از نو متهم شدند و به تنگنا افتادند.

جعفر بن حسین لهبی گوید: صبحگاه شبی که جعفر بن یحیی کشته شد

انس بن ابی شیخ را پیش رشید بردند که میان وی و انس سخن رفت آنگاه رشید شمشیری از زیر تشک خویش در آورد و بگفت تا گردن او را بزدند و شعری را که از آن پیش درباره کشتن انس گفته بودند خواندن گرفت به این مضمون:

« شمشیر از اشتیاق انس به خود می پیچد »

« شمشیر نگران است »

« و تقدیر در انتظار »

گوید: وقتی گردن او را زدند از آن پیش که خون فرو ریزد شمشیر از گردن گذشته بود. رشید گفت: « خدا عبدالله بن مصعب را بیمارزد » کسان می گفتند که آن شمشیر، از آن زبیر بن عوام بوده بود. بعضیها گفته اند که عبدالله بن مصعب برای رشید خبرچینی می کرد و بدو خبر داده بود که انس پیرو زندقه است و به همین سبب او را کشت. وی یکی از یاران برمکیان بوده بود.

سندی بن شاهک گوید: روزی نشسته بودم که خادمی بر اسب برید پیامد و نامه کوچکی را به من داد که گشودم، نامه رشید بود به خط خودش که چنین بود:

« به نام خدای رحمان رحیم، ای سندی، وقتی در این نامه من

نگریستی، اگر نشسته ای برخیز و اگر ایستاده ای بنشین، تا به نزد من

آیی ».

سندی گوید: مرکبان خویش را خواستم و روان شدم. رشید در عمر بود. عباس بن فضل بن ربیع به من می گفت: « رشید در کشتی بر فرات نشسته بود و انتظار ترا می برد، غباری برخاست، به من گفت: ای عباس، باید این سندی باشد و یارانش ».

گفتم: « ای امیر مؤمنان، گویا خود او باشد ».

می گفت: « پس از آن تو نمودار شدی ».

سندی گوید: از مرکب خویش فرود آمدم و توقف کردم. رشید کس به نزد من

فرستاد که پیش وی رفتم و لختی پیش روی او ایستادم. به خادمی که به نزد وی بودند گفتم: « بروید ». که برفتند و بجز عباس بن فضل و من کس نماند. لختی درنگ کرد آنگاه به عباس گفتم: « برو و بگو تخته هایی را که بر کشتی هست بردارند » و او چنان کرد. آنگاه رشید به من گفتم: « نزدیک من آی » که نزدیک وی رفتم، گفتم: « می دانی چه ترا خواسته ام »؟

گفتم: « نه، ای امیر مؤمنان ».

گفتم: « ترا برای کاری خواسته ام که اگر دکمه پیراهنم آن را بداند در فراتش می افکنم، ای سندی مطمئن ترین سرداران من کیانند »؟

گفتم: « مسرور بزرگ ».

گفتم: « راست گفتمی. همین دم روان شو و در رفتن شتاب کن تا به مدینه السلام برسی و یاران معتمد و کسان خویش را فراهم آر و بگوی تا با یاران خویش آماده باشند، وقتی مردم بیاسودند سوی خانه های برمکیان برو و به هر یک از درهاشان یکی از یاران خویش را برگمار و بگو نگذارد کسی در آید یا به درون رود، بجز در محمد ابن خالد، تا وقتی که دستور من بیاید ».

گوید: در آن وقت هنوز بر ضد برمکیان کاری نکرده بود.

سندی گوید: با شتاب برفتم تا به مدینه السلام رسیدم و یاران خویش را فراهم آوردم و آنچه را دستور داده بود بکردم.

گوید: طولی نکشید که هرثمه بن اعین پیامد که جعفر بن یحیی همراه وی بود بر استری بی پالان که گردنش زده بود، نامه امیر مؤمنان را دیدم که به من دستور می داد وی را دو نیمه کنم و بر سر پل بیاویزم.

گوید: آنچه را دستورم داده بود بکردم.

محمد بن اسحاق گوید: جعفر همچنان آویخته بود تا وقتی که رشید می خواست سوی خراسان رود، من برفتم و او را می نگریستم. وقتی به جانب شرقی بر در خزیمه ابن خازم رسید، ولید بن چشم جانفروش را از زندان خواست و

احمد بن جنید ختلی را که جلاد وی بود خواست که گردن ولید را بزد آنگاه به سندی نگریست و گفت: «می باید این - یعنی جعفر - سوخته شود».

گوید: و چون برفت سندی خار و هیزمی فراهم آورد و او را بسوخت.

محمد بن اسحاق گوید: وقتی رشید جعفر بن یحیی را بکشت به یحیی بن خالد گفتند: «امیر مؤمنان، پسرت جعفر را کشت».

گفت: «پسرش به همین وضع کشته می شود».

گوید: بدو گفتند: «خانه هایت ویران شد».

گفت: «خانه هاشان به همین وضع ویران می شود».

بشار ترک گوید: روزی که جعفر در پایان آن کشته شد رشید در عمر بود و به شکار رفت، آن روز جمعه بود، جعفر بن یحیی نیز همراه وی بود، با جعفر تنها بود بدون ولیعهدان، با وی می رفت، دست به شانه وی نهاده بود، پیش از آن به دست خویش مشک به او زده بود و همچنان با وی بود و از او جدا نشد تا به وقت مغرب که بازگشت و چون می خواست به درون رود وی را به بر گرفت و گفت: «اگر نمی خواستم امشب با زنان بنشینم از تو جدا نمی شدم، تو نیز در منزلت بمان و بنوش و طرب کن، تا به حالتی همانند من باشی».

گفت: «نه به خدا بدین رغبت ندارم مگر با تو».

گفت: «به جان من باید بنوشی».

گوید: پس، از نزد رشید سوی منزل خویش رفت، فرستادگان رشید پیوسته با نقل و بخور و سبزه به نزد وی می رسیدند تا شب برفت، آنگاه مسرور را به نزد جعفر فرستاد که به نزد وی بداشته شد، و دستور کشتنش را داد. فضل و محمد و موسی را نیز بداشت. سلام ابرش را به در یحیی بن خالد گماشت اما متعرض محمد بن خالد و هیچیک از فرزندان و کسان وی نشد.

سلام ابرش گوید: در آن هنگام چون به نزد یحیی در آمدم پرده ها را برداشته بودند و اثاث را جمع کرده بودند، به من گفت: «ای ابوسلمه رستاخیز

چنین به پا می شود.»

سلام گوید: وقتی به نزد رشید رفتم این را با وی بگفتم که در اندیشه فرو رفت.

ایوب بن هارون گوید: با یحیی همراه بودم، وقتی در انبار فرود آمدند، به نزد وی رفتم. در آن شب که آخر کار وی بود به نزد وی بودم. در کشتی به نزد امیر مؤمنان رفته بود، از در مخصوص وارد شده بود و با وی درباره حوائج کسان و دیگر چیزها از اصلاح مرزها و غزای دریا سخن کرده بود، پس از آن برون آمد و به کسان گفت: «امیر مؤمنان، درباره انجام حوائج شما دستوری داده؟» و کس پیش ابوصالح، یحیی بن عبدالرحمان، فرستاد و دستور اجرای آن را داد، آنگاه پیوسته درباره ابومسلم و فرستادن معاذ بن مسلم سخن می کرد تا پس از مغرب وارد منزل خویش شد و به وقت سحر خبر کشته شدن جعفر و زوال برمکیان به ما رسید.

گوید: به یحیی نوشتم و تسلیت گفتم، به من نوشت: «به قضای خدا راضیم و دانم که مشیت وی نیکو است. خدا بندگان را مؤاخذه نمی کند مگر به سبب گناهانشان که «پروردگار ستمگر بندگان نیست» (۱) و آنچه را که می بخشد بیشتر است و خدای را سپاس».

گوید: جعفر به شب شنبه اول صفر سال صد و هشتاد و هفتم کشته شد، در سن سی و هفت سالگی، هفده سال وزارت به دست آنها بود. رقاشی در این باب شعری دارد به این مضمون:

«ای شنبه که صبحگاهت بدترین شنبه ها بود»

«و ای صفر شوم که آنچه آوردی شومتر بود»

پا نوشت

۱- «وَمَا رَبُّكَ بِظَلَّامٍ لِّلْعَبِيدِ». (سوره فصلت: آیه ۴۶)

« شنبه حادثه ای آورد که بنیان ما را بلرزانید »

« و در صفر بلیه محتوم بیامد »

گوید: از مسرور آورده اند که وی به رشید گفته بود که جعفر از او خواسته بود که چشمش به رشید افتد رشید گفته بود: می دانست که اگر چشمم بر او بیفتد او را نمی کشم.

رقاشی درباره برمکیان شعری دارد به این مضمون و به قولی شعر از ابونواس

است:

« اینک بیاسودیم و مرکبان ما نیز بیاسود »

« آنکه حدی می شنید و آنکه »

« حدی می خواند بازماند »

« به مرکبان بگوی از ره سپردن »

« و بیابان نور دیدن ایمن شدید »

« به مرگ بگوی به جعفر دست یافتی »

« و پس از وی به سروری »

« دست نخواهی یافت »

« به عطیه ها بگوئید که از پی جعفر »

« متروک بمانیدن »

« به بلیه ها بگوئید هر روز نو شوید »

« که شمشیر تیز برمکی »

« به شمشیر تیز هاشمی درهم شکست »

و هم رقاشی درباره برمکیان شعری دارد دراز که چیزی از آن بدین مضمون

است:

« اگر روزگار خیانتگر »

« با ما خیانت می کند »

« با جعفر و محمد نیز »
« روزگار خیانت کرد. »
« وقتی روز روشن شد »
« که به گور نرفت، معلوم شد »
« کشته شدن گرامیترین پدران »
« ای خاندان برمک »
« چه بسیار کسان را چیز دادید »
« و چه بخششهای سنگین داشتید که »
« به شمار ریگها بود »
« بی گفتگو خلیفه برادر شما بود »
« اما در خاندان برمک نزاده بود »
« با وی در شیرخوارگی گرامیترین آزاده زن »
« که از جواهر و زمرد آفریده شده بود »
« رقابت کردید »
« شاهی بود که دست فیاض داشت »
« و پیوسته نو و کهنه را می بخشید »
« دست بخشنده بود و چون »
« تقدیر آن را به بند کرد »
« و دست بخشش به بند شد »
سیف بن ابراهیم نیز درباره برمکیان شعری دارد به این مضمون:
« از پس برمکیان »
« ستارگان برکت بیفتاد »
« و دست بخشش از کار بماند »
« دریاهای کرم فرو رفت »

« و ستارگان ابنای برمک »

« که حدی خوان به وسیله آن »

« راه ها را می شناخت »

« فرو افتاد »

ابن ابی کریمه نیز شعری دارد به این مضمون:

« از پس جوانمرد برمک »

« هر که مرتبتي را به عاریت گرفته »

« به غرور افتاده است »

« دست روزگار »

« که بر ابنای بشر هجوم می برد »

« بر او هجوم برد »

ابوعبدالرحمان عطوی نیز شعری دارد به این مضمون:

« به خدا اگر گفته سخن چین نبود »

« و چشم خلیفه که به خواب نمی رود »

« به دور دار تو طواف می بردیم »

« و بر آن بوسه می زدیم »

« چنانکه کسان حجر را بوسه می زنند »

ابوالعتاهیه نیز درباره کشته شدن جعفر شعری دارد به این مضمون:

« و دولت آل برمک درود باد »

« بر دنیا و همه مردم آن »

« به کسی که به زندگی امید می بندد بگوئید: »

« مگر کار جعفر و یحیی مایه عبرت نیست »

« وزیران خلیفه هارون بودند »

« و دوستان وی بودند »

«اینک پیکر جعفر است»
 «که سر و دو نیمه وی آویخته است»
 «و یحیای پیر را از خویشان»
 «دور و جدا کرده است»
 «جمعشان از پس فراهمی»
 «پراکنده شد و در ولایتها سرگردان شدند»
 «چنین است که هر که خدا را»
 «به کارهایی که موجب رضای بندگان است»
 «خشمگین کند»
 «خدایش سزا می دهد»
 «مقدس باد آنکه شاهان مطیع اویند»
 «شهادت می دهم که خدایی جز او نیست»
 «خوشا آنکه از پس غرور خویش»
 «توبه آرد و پیش از آنکه بمیرد توبه کند»
 «او را خوش باد»

گوید: در این سال در دمشق میان مضریان و یمانیان تعصب بالا گرفت و رشید، محمد بن منصور را فرستاد که میان آنها اصلاح آورد.
 و هم در این سال در مصیصه زلزله شد و قسمتی از حصار آن ویران شد و لختی از شب آبشان فرو رفت.
 و هم در این سال عبدالسلام در آمد قیام کرد و حکمیت خاص خداست گفت و یحیی بن سعید عقیلی او را بکشت.
 و هم در این سال یعقوب بن زیاد به رقه درگذشت.
 و هم در این سال رشید پسر خویش قاسم را به غزای تابستانی فرستاد و وی را خاص خدا و قربان وی کرد و بر عواصم گماشت.

و هم در این سال رشید بر عبدالملک بن صالح خشم آورد و او را به زندان کرد.

سخن از اینکه چرا رشید بر عبدالملک بن صالح خشم آورد و سبب زندانی شدن وی:

احمد بن ابراهیم گوید: عبدالملک بن صالح پسری داشت به نام عبدالرحمان که از مردان قوم بود و عبدالملک کنیه از او گرفته بود. عبدالرحمان با آنکه «ف» بسیار به کار می برد مردی زبان آور بود. وی به همدستی قمامه به مخالفت عبدالملک پرداخت،

درباره وی به نزد رشید سعایت کردند و گفتند که وی به طلب خلافت است و در آن طمع می دارد، که او را گرفت و به نزد فضل بن ربیع بداشت.

گویند: وقتی رشید بر عبدالملک خشم آورده بود وی را به نزد رشید بردند که بدو گفت: « چرا کفران نعمت کردی و منکر کرم و منت شدی؟ »

گفت: « ای امیر مؤمنان اگر چنین کرده باشم درخور ندامتم و به معرض استحقاق عقوبت. اما این از تطاول حسود است که مودت و قرابت و تقدم مرا به نزد تو خوش نداشته. ای امیر مؤمنان، تو جانشین پیمبر خدایی، (صلی الله علیه و سلم)، در امت وی، و امین اوئی بر خاندانش، که اطاعت و نیکخواهی تو بر آنها واجب است. تو نیز باید درباره آنها به عدالت حکم کنی و در حادثاتشان به تحقیق عمل کنی و گناهانشان را ببخشی. »

رشید گفت: « با من زبان آوری می کنی و جرئت میاری، اینک دبیر تو قمامه که از خیانت و تباهی نیت تو خبر می دهد، گفتار وی را بشنو. »

عبدالملک گفت: « سخنی بیش از حد خویش گفته، شاید نتواند رو به رو

بهتان زند و ندانسته درباره من سخن کند».

گوید: قمامه را حاضر کردند. رشید بدو گفت: «بی بیم و هراس سخن کن».

گفت: «می گویم که وی قصد خیانت و مخالفت تو دارد».

عبدالملک گفت: «ای قمامه واقعاً چنین است؟»

قمامه گفت: «آری، می خواستی با امیر مؤمنان دغلی کنی».

عبدالملک گفت: «کسی که رو به رو بر من جرئت می آرد چگونه پشت سرم

دروغ نگوید!»

رشید بدو گفت: «اینک پسر عبدالحمان که مرا از سرکشی و تباهی نیت

تو خبر میدهد. اگر بخواهم بر ضد تو حجتی بیارم، کسی را عادلتر از این دو نمی

یابم. چگونه گفته آنها را رد می کنی؟»

عبدالملک گفت: وی مأمور است، یا عصیانگر پدر است و مجبور. اگر مأمور

باشد معذور است و اگر عصیانگر پدر باشد بد کاره ای کفرانگر است که خدای

عزوجل از دشمنی وی سخن آورده و از او بیم داده ضمن گفتار خویش که:

«إِنَّ مِنْ أَزْوَاجِكُمْ وَأَوْلَادِكُمْ عَدُوًّا لَكُمْ فَاحْذَرُوهُمْ» (۱) یعنی: (بعضی زنان و

فرزندانتان دشمن شمايند، از آنها حذر كنيد).

گوید: رشید برخاست و گفت: «کار تو روشن است ولی من شتاب نمی کنم تا

درباره تو کاری را که موجب رضای خداست بدانم، که حکم میان من و تو

اوست».

عبدالملک گفت: «به حکمیت خدا و حکم امیر مؤمنان رضا می دهم که می

دانم کتاب خدا را بر هوس خویش و فرمان خدا را بر رضای خویش مرجح می

دارد».

پا نوشت

گوید: از آن پس بار دیگر رشید به مجلس نشست و چون عبدالملک در آمد سلام گفت، اما جواب او را نداد. عبدالملک گفت: « این، روزی نیست که من حجت بپارم و با منازع و دشمن سخن کنم ».

گفت: « چرا »؟

گفت: « برای آنکه آغاز آن به خلاف سنت رفت و از انجام آن بیمناکم ».

گفت: « چگونه »؟

گفت: « سلام مرا جواب نگفتی، انصاف عامه را دریغ مدار ».

رشید گفت: « به پیروی از سنت و رعایت عدالت و به کار بردن تحیت سلام

بر شما باد ».

آنگاه سوی سلیمان بن ابی جعفر نگریست اما از گفته خویش عبدالملک را مخاطب داشت و شعری خواند به این مضمون:

« من زندگی او را می خواهم »

« اما او مرگ مرا می خواهد »

« ... تا آخر »

آنگاه گفت: « به خدا گویی می بینم که باران حادثه باریده و ابر آن درخشیده. گویی از تهدید آتشی افروخته که دستها را بی ساق کرده و سرها را بی گردن. آرام، آرام، که به خدا به وسیله من سختی بر شما آسان شد و تیرگی صفا یافت و زمام کارها به چنگتان افتاد. الحذر، الحذر از آن پیش که حادثه ای آید که دست را بزند و پا را بکوبد ».

عبدالملک گفت: « ای امیر مؤمنان از خدای در مورد آنچه به تو سپرده و رعیتی که به رعایت تو داده بترس، کفران را به جای شکر میار و عقاب را به جای ثواب منه، که نیکخواه صمیم تو بوده ام و مخلصانه از تو اطاعت کرده ام، طنابهای ملک ترا محکم کرده ام و دشمنت را مشغول داشته ام، خدا را درباره خویشاوند خویش به یاد آر، مبادا قرابت را پس از آلودن به سوء ظنی که کتاب به

افترا بودن آن ناطق است یا به گفته ستمگری که گوشت می جود و خون می لیسد، ببری. به خدا سختیها را برای تو آسان کردم و کارها را برای تو صافی کردم و دلها را در سینه ها به اطاعت تو آوردم. بسا شبهای تمام که در کار تو رنج بردم و در تنگناها که در کار تو بود به مقاومت ایستادم و در آنجا چنان بودم که برادر کلابی گوید:

« و بسا تنگنا که آن را »

« به دست و زبان و جدل »

« گشاده کردم »

« که اگر فیل یا فیلبان آن »

« به جای من می ایستاد »

« می لغزید و از جای می رفت »

گوید: رشید بدو گفت: « به خدا اگر به خاطر ابقای بنی هاشمیان نبود گردنت را می زدم ».

زید بن علی علوی گوید: وقتی رشید عبدالملک بن صالح را به زندان کرد عبدالله ابن مالک که در آن وقت سالار نگهبانان بود به نزد وی در آمد و گفت: «آیا اجازه هست که سخن کنم؟» گفت: « بگوی ».

گفت: « به خدای عظیم ای امیر مؤمنان که عبدالملک را بجز نیکخواه نشناخته ام، برای چه او را به زندان کرده ای ؟»

گفت: « وای تو چیزها درباره او شنیدم که مایه هراسم شد و بیم دارم میان این دو پسر، یعنی امین و مأمون، را به هم بزند، اگر رای تو این است که وی را » از زندان آزاد کنیم، آزادش می کنیم ».

گفت: « ای امیر مؤمنان، اکنون که او را به زندان کرده ای، رای من آن نیست که به این زودی آزادش کنی. رای من این است که او را در زندان محترم بداری

که شایسته کسی همانند تو باشد که کسی چون او را به زندان می کند.»

گفت: «چنین می کنم.»

گوید: آنگاه رشید، فضل بن ربیع را پیش خواند و گفت: «در زندان به نزد عبدالملک ابن صالح برو و بدو بگوی: «بین در زندان خویش به چه چیزها نیاز داری بگو تا برای تو آماده شود.»

راوی حکایت وی را و آنچه را خواسته بود نقل کرده است.
گوید: روزی رشید ضمن سخن به عبدالملک بن صالح گفت: «تو پسر صالح نیستی.»

گفت: «پس پسر کیستم؟»

گفت: «مروان جعدی.»

گفت: «مرا چه باک که کدام از دو نر، پدر من بوده باشد.»
گوید: پس رشید او را به نزد فضل بن ربیع بداشت و همچنان به زندان بود تا رشید درگذشت و محمد او را آزاد کرد و ولایتدار شام کرد که در رقه اقامت گرفت و به نام خدا با محمد پیمان و قرار کرد که اگر کشته شد و او زنده بود هرگز از مأمون اطاعت نکند، اما پیش از محمد درگذشت و در یکی از خانه های حکومت به گور رفت و چون مأمون به آهنگ روم برون شد به یکی از پسران وی پیغام داد که پدرت را از خانه من جا به جا کن که گور را شکافتند و استخوانهای وی را ببرند.

گوید: عبدالملک به محمد گفته بود: «اگر بیمناک شدی به نزد من آی، به خدا ترا محافظت می کنم.»

گویند: یکی از روزها رشید کس پیش یحیی بن خالد فرستاد که عبدالملک بن صالح آهنگ آن دارد که قیام کند و در کار ملک با من به نزاع برخیزد، تو نیز این را دانسته ای، به من بگوی درباره او چه می دانی اگر با من راست گفتی ترا به حالی که بوده ای باز می برم.

گفت: «به خدا ای امیر مؤمنان، درباره عبدالملک چیزی از این باب نمی دانم، اگر دانسته بودم، پیش از تو به کار وی می پرداختم که ملک تو ملک من بود و قدرت تو قدرت من، و خیر و شر آن به سود و زیان من بود. چگونه روا بود که عبدالملک جز این از من انتظار داشته باشد، اگر با وی چنین می کردم مگر بیشتر از آنچه با من کردی می کرد؟ پناه بر خدا که چنین گمانی نسبت به من داشته باشی. وی مردی موقر بود که خوش داشتم یکی چون او در میان کسان تو باشد و چون سلیقه او را می پسندیدم ولایتدارش کردم که به سبب ادب و وقارش بدو تمایل داشتم».

گوید: و چون فرستاده با این پیام بیامد، وی را پس فرستاد و گفت: «اگر چیزی بر ضد او نگویی فضل پسرت را می کشم».

گفت: «بر ما تسلط داری، هر چه می خواهی بکن، اما اگر چیزی از این باب بوده گناه آن بر من است به چه سبب فضل به این کار کشانیده شود؟»
گوید: فرستاده به فضل گفت: «برخیز که ناچار باید فرمان امیر مؤمنان را درباره تو اجرا کنم».

فضل تردید نیاورد که وی را می کشد و با پدرش وداع کرد و گفت: «از من راضی هستی؟»

گفت: «آری، خدای از تو راضی باشد».

گوید: سه روز در میان آنها تفرقه آورد و چون چیزی از آن باب پیش وی نیافت آنها را چنانکه بوده بودند فراهم آورد.

گوید: و چنان بود که از جانب رشید پیامهای سخت به آنها می رسید به سبب تهمتها که دشمنانشان می زدند و چون مسرور دست فضل را برای آنچه گفته بود بگرفت، یحیی سخت مضطرب شد و آنچه را در دل داشت به زبان آورد و گفت: «بدو بگوی که پسرت مانند وی کشته می شود».

مسرور گوید: وقتی خشم رشید آرام شد، پرسید چه گفت؟ و من آن سخن را

بر او تکرار کردم. گفت: « به خدا از گفته وی بیمناک شدم، به خدا هر چه با من گفته، آن را محقق یافته ام ».

گویند: روزی رشید به راه می رفت و عبدالملک بن صالح در موکب وی بود یکی که همراه عبدالملک بود بانگ زد: «ای امیر مؤمنان قلمرو وی را سبک کن، عنان وی را کوتاه کن. با وی سخت بگیر و گرنه ناحیه خویش را بر تو تباه می کند».

راوی گوید: رشید روی به عبدالملک کرد و گفت: « ای عبدالملک این چه می گوید »؟

عبدالملک گفت: « خدا آن را خاموش نکند و همچنان مشغول بدارد تا پیوسته از آن به رنج در باشند ».

گویند: وقتی رشید به منبج گذشت که جایگاه عبدالملک آنجا بود و بدو گفت: « این منزل تو است »؟

گفت: « ای امیر مؤمنان، این از آن تو است و به سبب تو از آن من است ».

گفت: « چگونه است »؟

گفت: « از بنای کسان من پستتر و از منزلهای منبج برتر است ».

گفت: « شبهای آن چگونه است »؟

گفت: « همه سحر است ».

در این سال، در ماه شعبان، قاسم بن رشید وارد سرزمین روم شد و مقابل قره اردو زد و آنجا را محاصره کرد، عباس بن جعفر اشعثی را نیز فرستاد که مقابل قلعه سنان بماند چندان که به محنت افتادند. رومیان کس پیش وی فرستادند که سیصد و بیست کس از اسیران مسلمان را بدو می دهند که از آنجا برود. قاسم پذیرفت و به صلح از قره و قلعه سنان برفت. در این غزا علی بن عیسی عباسی که همراه قاسم بود به سرزمین روم درگذشت.

و هم در این سال فرمانروای روم صلحی را که میان شاه سلف وی و مسلمانان

بوده بود بشکست و آنچه را که شاه سلف وی تعهد کرده بود نداد.

سخن از اینکه چرا رومیان صلح مسلمانان را شکستند:

سبب آن بود که صلحی که میان مسلمانان و فرمانروای روم شده بود به وقتی بود که فرمانروای آنها رینی بود. پیش از این سبب صلحی را که میان مسلمانان و او بود یاد کرده ایم، پس از آن رومیان بر رینی تاختند و او را خلع کردند و نقفور را به شاهی خویش برداشتند. رومیان می گفتند که این نقفور از فرزندان جفنه بود از خاندان غسان و پیش از پادشاهی عهده دار دیوان خراج بوده بود. آنگاه رینی از پی پنج ماه که رومیان او را خلع کرده بودند بمرد. گویند: وقتی نقفور به شاهی رسید و رومیان به اطاعت وی آمدند به رشید نوشت:

« از نقفور شاه روم به هارون شاه عرب »

« اما بعد، ملکه ای که پیش از من بود ترا به مقام رخ نشانید و خویشان را به جای پیاده نهاد و از اموال خویش آنچه را که درخور تو بود که امثال وی بفرستند، سوی تو فرستاد. ولی این از ضعف و حماقت زنان بود وقتی این نامه را خواندی آنچه را که از اموال وی به نزد تو فراهم شده پس بفرست و خویشان را به وسیله این استرداد مصون دار و گرنه شمشیر میان ما و تو است ».

گوید: وقتی رشید نامه را خواند سخت خشمگین شد چندانکه هیچکس را امکان نداد که بدو بنگرد چه رسد به اینکه سخن کند و همنشینان وی از بیم اینکه گفتار با کرداری بیشتر از آنچه باید از آنها سر زند پراکنده شدند و وزیر ندانست که بدو مشورت دهد یا بگذاردش که مطابق رای خویش کار کند.

گوید: رشید دواتی خواست و پشت نامه نوشت:

« به نام خدای رحمان رحیم، از هارون امیر مؤمنان به نقفور سگ روم. ای پسر زن کافر، نامه ترا خواندم. جواب آنست که خواهی دید نه آنچه خواهی شنید.»

گوید: پس از آن همان روز حرکت کرد و برفت تا به در هرقله اردو زد و بگشود و غنیمت گرفت و برگزید و بداد و ویران کرد و بسوخت و از پایه بر آورد. نقفور صلح خواست در قبال خراجی که هر سال بدهد. رشید از او پذیرفت و چون از غزای خویش بازگشت و به رقه رسید نقفور پیمان را بشکست و نسبت به قرار خیانت کرد، سرمایی سخت بود و نقفور اطمینان داشت که رشید باز نمی گردد. خبر پیمان شکنی وی رسید اما هیچکس جرئت نیارست که خبر را با رشید بگوید، از بیم وی و هم از بیم جانهای خویش از اینکه در چنین وقتی باز باید گشت. عاقبت تدبیر کردند و شاعری از مردم جنده که کنیه ابومحمد داشت به نام عبدالله پسر یوسف، و به قولی حجاج پسر یوسف تمیمی، شعری برای او خواند به این مضمون:

« نقفور صلحی را که بدو دادی بشکست »

« و کار وی رو به ویرانی دارد »

« امیر مؤمنان خوشدل باش که این »

« غنیمتی است بزرگ که خدا به تو داده »

« رعیت خوشدل شد از اینکه »

« فرستاده و بشارت رسان »

« با خبر پیمان شکنی وی بیامد »

« و امید آورد که غزایی کنی با شتاب »

« که جانها را شفا دهد و شهرت آن بالا گیرد »

« به تو جزیه داد و از بیم شمشیرها »

« که گفתי در چنگهای ما »
« شعله های سوزان و بران بود »
« چهره فرود آورد »
« او را از جنگ مصون داشتی »
« و سپاه ها را از سر منت پس آوردی »
« و پناه یافته تو ایمن و خرسند شد »
« نقفور! وقتی به این پندار »
« که امام از تو دور افتاده »
« خیانت می کنی جاهل و مغروری »
« مگر وقتی که خیانت آوردی »
« پنداشتی که جان به در می بری! »
« مادرت عزادارت شود! »
« این پندار تو جز فریب نبود »
« مرگت را در خروشان دریای خویش »
« سوی تو افکند »
« و دریاهای امام »
« بر تو موج افکن شد »
« دیار تو نزدیک باشد و یا دور »
« امام ترا مغلوب تواند کرد »
« اگر ما غافل باشیم امام »
« از آنچه با دور اندیشی به راه می برد »
« غافل نیست »
« شاهی که به خویشتن برای جهاد آماده شده »
« دشمنش پیوسته در قبال او مغلوب است »

«ای که از کوشش خویش رضای خدا می جویی»

«ضمیر کسی از خدای نهان نیست»

«هر که با امام خویش دغلی کند»

«اندرز سودش ندهد»

«اما اندرز، اندرزگویان را سپاس باید»

«نیکخواهی امام بر همگان واجب است»

«و بر نیکخواهان کفاره است و باکی»

و چون شعر خویش را به سر برد، رشید گفت: «واقعاً نقفور چنین کرده؟ و بدانست که وزیران در این باب تدبیر کرده اند و در نهایت محنت و کمال سختی بازگشت تا مقابل نقفور اردو زد و بازنگشت مگر وقتی راضی شد و بدانچه می خواست رسید.

ابوالعتاهیه در این باب شعری گفت به این مضمون:

«بدانید که هرقله بانگ خراب زد»

«به سبب شاهی که به کار صواب موفق بوده»

«هارون غرش مرگ می کرد»

«و با شمشیر بران تهدید می کرد»

«و پرچمهایی که ظفر در آن حلول کرده بود»

«چنان می گذشت که گفתי پاره های ابر بود»

«امیر مؤمنان ظفر یافتی»

«سالم باش و از غنیمت و بازگشت خوشدل باش»

به گفته واقدی در این سال، ابراهیم بن عثمان بن نهیک کشته شد. اما غیر واقدی گوید به سال صد و هشتاد و هشتم بود.

سخن از اینکه چرا ابراهیم بن عثمان کشته شد:

صالح نابینا که در ناحیه ابراهیم بوده بود گوید: ابراهیم بن عثمان از جعفر بن یحیی و برمکیان بسیار یاد می کرد و از غم آنها و دوستداریشان می گریست چندانکه از حد گریستن گذشت و به صف خونخواهان و کینه جویان در آمد و چنان شد که وقتی با کنیزکان خود خلوت می کرد و می نوشید و نبیذ در او نیرو می گرفت می گفت: « غلام ذو المنیه شمشیر مرا بیار » که شمشیر خویش را ذو المنیه نامیده بود. غلامش شمشیر را می آورد که آن را از نیام می کشید و می گفت: « وای جعفرم، وای سرورم، به خدا به زودی قاتل ترا می کشم و انتقام خونت را می گیرم »، و چون این کار وی بسیار تکرار شد پسرش عثمان به نزد فضل بن ربیع رفت و گفتار ابراهیم را بدو خبر داد، فضل نیز برفت و به رشید خبر داد که گفت: « عثمان را بیار » و چون عثمان به نزد رشید وارد شد از او پرسید: « این چیست که فضل از جانب تو می گوید؟ »

عثمان گفتار و کردار پدر خویش را با رشید بگفت.

رشید گفت: « آیا کسی دیگر نیز این را شنیده؟ »

گفت: « آری، خادمش نوال ».

گوید: رشید نهانی خادم ابراهیم را پیش خواند و از او پرسش کرد که گفت:

« این را یکبار یا دو بار گفته ».

رشید گفت: « روا نیست که یکی از دوستان خودم را به گفته پسری و خواجه ای بکشم، شاید در این باب اتفاق کرده اند که پسر در مقام پدر رقابت آورده و خادم به سبب طول خدمت دشمن شده »، چند روزی این را وا گذاشت، آنگاه خواست ابراهیم ابن عثمان را به ترتیبی بیازماید که تردید را از دل و خاطره را از

خیال وی ببرد. پس فضل بن ربیع را پیش خواند و گفت: «می خواهم ابراهیم بن عثمان را درباره چیزی که پسرش خبر داده بیازمایم، وقتی غذا را برچیدند شراب بخواه و بدو بگوی: به نزد امیر مؤمنان بیا که می خواهد به سبب وضعی که به نزد وی داری با تو همدمی کند، و چون بنوشید برو و مرا با وی به خلوت بگذار.»

گوید: فضل بن ربیع چنان کرد. ابراهیم به میگساری نشست و چون فضل بن ربیع می خواست برخیزد او نیز آهنگ برخاستن کرد. رشید بدو گفت: «ای ابراهیم به جای خویش باش» و او بنشست و چون آرام گرفت رشید به غلامان اشاره کرد که از وی دور شدند. آنگاه گفت: «ای ابراهیم درباره حفظ راز چگونه ای؟»

گفت: «سرور من، من چون یکی از نزدیکترین خادمان و مطیع ترین بندگان توام.»

گفت: «مرا چیزی به خاطر هست که می خواهم به تو سپارم که خاطر من را آشفته و خواب شبم را گرفته.»

گفت: «سرور من، هرگز آن را به زبان نمی آرم و از پهلوی خویش نهان می دارم و خاطر من آن را باز نخواهد گفت.»

گفت: «وای تو، من از کشتن جعفر بن یحیی پشیمان شده ام چندان که پشیمانی خویش را گفتن نتوانم، خوش دارم که ملک خویش را نداشتم اما جعفر برای من مانده بود، که از وقتی از او جدا شده ام مزه خواب را نچشیده ام و از وقتی او را کشته ام لذت زندگی نداشته ام.»

گوید: و چون ابراهیم این را بشنید اشکش روان شد و بگریست و گفت: «خدا ابوالفضل را رحمت کند و از او درگذرد، سرور من به خدا در کشتن وی به خطا رفتی و در کار وی دستخوش پندار شدی. در دنیا کسی همانند او یافت نمی شود که به کار دین در میان همه مردم همسنگ نداشت.»

رشید گفت: « پسر زن بوگندو، برخیز که لعنت خدای بر تو باد ».
گوید: ابراهیم برخاست و نمی دانست کجا قدم می نهد، پیش مادر خویش
رفت و گفت: « مادر، به خدا نابود شدم ».
گفت: « نه انشاء الله، پسر من قصه چیست ؟ »
گفت: « رشید مرا آزمایشی کرد که به خدا اگر هزار جان داشته باشم یکی را
نجات نتوانم داد ».
گوید: از این حادثه تا به وقتی که پسر ابراهیم به نزد وی در آمد و او را با
شمشیر خویش بزد تا جان داد چند روز بیشتر فاصله نبود.
در این سال عبدالله بن عباس عباسی سالار حج بود.
آنگاه سال صد و هشتاد و هشتم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتاد و هشتم بود:

از جمله حوادث سال این بود که ابراهیم بن جبریل غزای تابستانی کرد و از
تنگه صفاف وارد سرزمین روم شد. نقفور برای مقابله وی برون شد و پشت سر
وی کاری رخ داد که از تلاقی ابراهیم بازماند و بازگشت و به جمعی از مسلمانان
برخورد که سه زخم خورد و هزیمت شد و چنانکه گفته اند چهل هزار و هفتصد
کس از رومیان کشته شدند و چهار هزار اسب گرفته شد.
در این سال قاسم بن رشید در دابق بیود.
در این سال رشید سالار حج بود، از راه مدینه رفت و مردم آنجا را یک نیمه
مقرری داد. چنانکه واقدی و دیگران گفته اند این حج آخرین حجی بود که
رشید کرد.
آنگاه سال صد و هشتاد و نهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و هشتاد و نهم بود:

از جمله آن بود که در این سال هارون امیر مؤمنان سوی ری رفت.

سخن از اینکه چرا هارون سوی ری رفت و در این سفر

چه کرد:

گویند: رشید با یحیی بن خالد مشورت کرد که علی بن عیسی بن ماهان را ولایتدار خراسان کند که بدو گفت نکند. اما رشید خلاف رای وی کرد و علی بن عیسی را ولایتدار خراسان کرد که چون به خراسان رفت با کسان ستم کرد و با آنها سخت گرفت و مالی گزاف فراهم آورد و از اسب و پرده و جامه و مشک و مال برای هارون هدیه ها فرستاد که هرگز نظیر آن دیده نشده بود.

راوی گوید: وقتی چیزهایی که علی فرستاده بود رسید هارون در شماسیه بر سکویی مرتفع نشست، هدیه ها را از مقابل وی گذرانیدند که در دیده وی بزرگ و معتبر جلوه کرد، یحیی بن خالد بر کنار وی بود که بدو گفت: «ای ابوعلی این بود که می گفتم، این مرز را بدو نسپاریم. با رای تو مخالفت کردیم و مخالفت با تو مایه برکت بود. می بینی که رأی ما چه حاصل آورد و رای تو چگونه بود». این را از روی مزاح با وی می گفت.

یحیی گفت: «ای امیر مؤمنان! خدا مرا فدای تو کند. من اگر چه خوش دارم که رای من به صواب باشد و در کار مشورت توفیق یابم، اما دوست دارم که رای امیر مؤمنان برتر باشد و فراست وی نافذتر و دانسته وی از دانسته من بیشتر

باشد و معرفت وی از معرفت من برتر. این چیزها نیکوست و بسیار، اما پشت سر آن برای امیر مؤمنان چیزهای ناخوشایند هست. از خدا می خواهم وی را از سرانجام بد و عواقب ناخوشایند آن محفوظ دارد.»

گفت: «آن چه باشد؟»

گفت: «چنان دانم که برای فراهم آوردن این هدیه ها با بزرگان ستم کرده و بیشتر آن را به ستم و تعدی گرفته. اگر امیر مؤمنان فرمانم دهد هم اکنون دو برابر آن را از تنی چند از بازرگانان کرخ به نزد وی آرم.»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «با عون درباره جعبه جواهری که پیش ما آورده بود گفتگو کردیم و هفت هزار هزار به او دادیم اما به فروش آن رضا نداد. هم اکنون حاجب خویش را پیش وی می فرستم که دستور دهد که جعبه را بیارد که بار دیگر در آن بنگریم و چون بیاورد آن را منکر شویم و هفت هزار هزار سود بریم. آنگاه با دو تن از بزرگان تجار چنین کنیم. که این از کاری که علی بن عیسی در مورد این هدیه ها با صاحبانش کرده سرانجامی نیکتر دارد و پوشیده تر می ماند و در اثنای سه ساعت با اندک کوشش و کمترین تلاش بیشتر از آنچه علی در مدت سه سال فراهم آورده برای امیر مؤمنان فراهم می کنم.»

گوید: این بر خاطر رشید گران آمد و آن را به یاد سپرد و از تذکار نام علی بن عیسی به نزد یحیی خودداری می کرد.

گوید: و چون علی بن عیسی در خراسان تباهی کرد و بزرگان آنجا را بیازرد و اموالشان را گرفت و مردان قوم را تحقیر کرد، کسانی از بزرگان و سران آنجا به رشید نوشتند. جمعی از مردم ولایتهای خراسان نیز به خویشاوندان و یاران خویش نوشتند و از بدرفتاری و زشتکاری علی شکایت آوردند و می خواستند که امیر مؤمنان یکی دیگر از یاران و سران دولت و سرداران خویش را به جای وی نهد.

گوید: رشید یحیی بن خالد را خواست و درباره علی بن عیسی و تغییر وی با یحیی مشورت کرد و گفت: « یکی را که برای این مرز می پسندی به من بنمای که آنچه را این بدکار تباه کرده به صلاح آرد و آنچه را دریده رفو کند ». یحیی، یزید بن مزید را بدو نمود اما مشورت وی را نپذیرفت.

گوید: و چنان بود که به رشید گفته بودند عیسی سر مخالفت دارد، بدین سبب هنگام بازگشت از مکه آهنگ ری کرد و سیزده روز مانده از جمادی الاولی در نهروان اردو زد. عبدالله مأمون و قاسم پسرانش نیز با وی بودند. پس از آن سوی ری روان شد و چون به قرماسین (کرمانشاهان) رسید جمعی از قاضیان و کسان دیگر را پیش خواند و شاهدشان کرد که همه اموال و خزینه ها و سلاح و اسب و چیزهای دیگر که در اردوی وی هست از آن عبدالله مأمون است و در آن میان و کم و بیش چیزی از آن وی نیست، و بار دیگر از کسانی که همراه وی بودند برای مأمون بیعت گرفت. هرثمه بن اعین سالار نگهبانان خویش را نیز به بغداد فرستاد که بار دیگر از محمد بن هارون و کسانی که با وی بودند برای عبدالله و قاسم بیعت بگیرد و مقرر داشت که وقتی خلافت به مأمون رسید کار خلع و ابقای قاسم با وی باشد.

گوید: پس از رفتن هرثمه، رشید سوی ری رفت و نزدیک چهار ماه آنجا بود تا وقتی که علی بن عیسی با اموال و هدیه ها و تحفه ها از کالا و مشک و جواهر و ظروف طلا و نقره و سلاح و اسب از خراسان به نزد وی آمد. بجز آن نیز به همه فرزندان و مردم خاندان و دبیران و خادمان و سرداران رشید که همراه وی بودند به مقدار طبقه و مرتبتشان هدیه داد. رشید رفتار وی را به خلاف آن دید که پنداشته بود و درباره وی می گفته بودند و از او خشنود شد و وی را سوی خراسان پس فرستاد و به بدرقه اش برون شد.

گویند: تجدید بیعت مأمون و ولیعهدی قاسم از پی دو برادرش محمد و عبدالله که لقب مؤتمن یافت و هرثمه برای آن فرستاده شده بود در مدینه

السلام به روز شنبه یازده روز مانده از رجب این سال انجام گرفت و حسن بن هانی، ابونواس در این باب شعری گفت به این مضمون:

«مبارک است آنکه کارها را»

«مطابق علم خویش راه می برد»

«و مأمون را بر خلیفگان دیگر»

«برتری داده است»

«مادام که پرهیزگار هستیم»

«و پدر امینان دنیای ما را راه می برد»

«قرین نیکی خواهیم بود»

در این سال، رشید وقتی به ری رسید حسین خادم را به طبرستان فرستاد و با وی سه نامه نوشت که یکی اماننامه شروین پدر قارن بود، دیگری اماننامه ونداهرمز جد مازیار بود و سومی اماننامه مرزبان پسر جستان فرمانروای دیلم بود. فرمانروای دیلم به نزد وی آمد که بدو چیز داد و جامه اش پوشانید و پس فرستاد، سعید حرشی نیز با چهار صد دلیر از طبرستان به نزد وی آمد که به دست رشید مسلمان شدند. ونداهرمز نیز پیامد و امان را پذیرفت و متعهد شنوایی و اطاعت و خراجگزاری شد. از جانب شروین نیز چنین تعهد کرد و رشید این را از وی پذیرفت و او را بازگردانید، هرثمه را نیز همراه وی فرستاد که پسر وی و پسر شروین را گروگان گرفت. خزیمه بن خازم ولایتدار ارمینیه نیز در ری به نزد رشید آمد و هدیه های بسیار بدو داد.

در این سال، هارون، عبدالله بن مالک را ولایتدار طبرستان و ری و رویان و دنباوند و قومس و همدان کرد.

گوید: ابوالعتاهیه درباره این سفر هارون شعری گفت به این مضمون: (هارون در ری متولد شده بود)

«کسی که امین خداست بر مخلوق وی»

« شوق نیکی با زادگاه خویش داشت »

« تازی و اطراف آن را سامان دهد »

« و از دست خویش نیکی بر آن ببارد »

گوید: هارون در اثنای راه، محمد بن جنید را بر راه مابین همدان و ری گماشت. عیسی بن جعفر را نیز ولایتدار عمان کرد که از جانب جزیره ابن کاوان دریا را پیمود و در آنجا قلعه ای را گشود و قلعه ای دیگر را محاصره کرد و به وقتی که عامل بود ابن مخلد از دی بر او حمله برد و وی را به اسیری گرفت و به عمان برد، در ماه ذی حجه.

گوید: چند روز پس از آنکه علی بن عیسی سوی خراسان حرکت کرد رشید بازگشت، روز قربان به قصر دزدان رسید و آنجا قربان کرد و به روز دوشنبه دو روز مانده از ذی حجه وارد مدینه السلام شد، و چون از پل گذشت بگفت تا پیکر جعفر بن یحیی را بسوزانند، سپس از بغداد گذشت و در آنجا منزل نگرفت و بی تأمل راه رقه گرفت و در سلیحین فرود آمد.

یکی از سرداران رشید گوید: رشید وقتی وارد بغداد شد گفت: « به خدا از شهری می گذرم که در شرق و غرب شهری میمونتر و نیکفالتتر از آن نیست که وطن من است و وطن نیاکان من، و تا وقتی عباسیان بباشند و آن را محفوظ دارند دارالملک ایشان باشد، هیچیک از نیاکان من بدی و ادباری از آن ندیده اند و با هیچیک از آنها در آنجا بد رفتاری نشده. خانه ای نکوست، ولی می خواهم در ناحیه اهل خلاف و نفاق و دشمنان امامان هدایت و دوستان، درخت خبیث یعنی بنی امیه که از دین گشتگان دزد و راهزن آنجا هستند اردوگاه کنم. اگر بدین سبب نبود تا زنده بودم از بغداد جدا نمی شدم و هرگز از آن برون نمی شدم ».

عباس بن احنف درباره گذشتن رشید از بغداد شعری دارد به این مضمون:

« همینکه فرود آمدیم حرکت کردیم »

« مابین فرود آمدن و حرکت فاصله نبود »

« وقتی آمدیم از حالمان پرسیدند »

« اما وداعشان را با سؤال قرین کردیم »

در این سال میان رومیان و مسلمانان مبادله اسیران شد و چنانکه گفته اند مسلمانانی به سرزمین روم نماند جز آنکه مبادله شد و مروان بن ابی حفصه در این باب شعری گفت به این مضمون:

« به وسیله تو اسیرانی که برای آنها »

« زندانها ساخته بودند که در آنجا »

« دوستی نبود که به زیارتشان رود »

« آزاد شدند »

« و این به وقتی بود که مسلمانان »

« از آزادیشان وامانده بودند »

« و می گفتند زندان مشرکان قبر آنهاست »

در این سال قاسم همچنان در دابق بود.

در این سال عباس بن موسی عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال صد و نودم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و نودم بود:

از جمله، ظهور رافع نواده نصر بن سیار بود که در سمرقند به مخالفت هارون قیام کرد و او را خلع کرد و از اطاعت وی به در رفت.

سخن از سبب قیام رافع بن لیث و خلع و مخالفت هارون:

چنانکه گفته اند سبب آن بود که یحیی بن اشعث طایبی دختری از آن ابوالنعمان عموی خویش را به زنی گرفت که زنی زبان آور بود. یحیی در مدینه السلام بماند و زن را در سمرقند نهاد و چون اقامت وی در مدینه السلام به درازا کشید و زن خبر یافت که در آنجا کنیزان فرزند آورده دارد راهی می جست که از وی خلاصی یابد و در کار فروماند.

راوی گوید: رافع بن لیث از کار زن خبر یافت و در زن و هم در مال وی طمع آورد و یکی را نهانی پیش وی فرستاد که بدو گفت که برای خلاصی از یار خویش راهی ندارد مگر آنکه به خدا مشرک شود و تنی چند عادل را حاضر کند و به نزد آنها موی خویش را عیان کند آنگاه توبه آرد که شوهر دیگر تواند کرد. زن چنان کرد و رافع او را به زنی گرفت.

گوید: وقتی یحیی بن اشعث خبردار شد قضیه را به رشید رسانید و او به علی بن عیسی نوشت که میانشان جدایی آرد و رافع را عقوبت کند و حد زند و تبعید کند و سوار خر در شهر سمرقند بگرداند تا عبرت دیگران شود.

گوید: سلیمان بن حمید ازدی حد را از رافع بداشت و او را در بند بر خری نشانید تا زن را طلاقی کرد، آنگاه در زندان سمرقند بداشت، اما رافع شبانه از زندان از پیش حمید بن مسیح که در آن وقت سالار نگهبانان سمرقند بود بگریخت و پیش علی بن عیسی رفت، به بلخ، و از او امان خواست، اما علی نپذیرفت و می خواست گردنش را بزند. عیسی پسر علی درباره وی با پدر خویش سخن کرد که طلاق زن را تجدید کرد و به رافع اجازه داد که سوی سمرقند بازگردد که بدانجا بازگشت و به سلیمان بن حمید عامل علی بن عیسی

تاخت و او را بکشت، علی بن عیسی پسر خویش را به مقابله او فرستاد، کسان به سباع بن مسعده متمایل شدند و او را سر خویش کردند سباع به رافع تاخت و او را به بند کرد، کسان به سباع تاختند و وی را به بند کردند و رافع را به سالاری برداشتند و با وی بیعت کردند. مردم ماوراء النهر نیز با وی موافقت کردند، عیسی بن علی سوی رافع پیامد و رافع با وی مقابله کرد و هزیمتش کرد. گوید: پس از آن علی بن عیسی به اجیر کردن مردان و آمادگی جنگ پرداخت.

در این سال رشید غزای تابستانی کرد، و پسر خویش عبدالله مأمون را در رقه جانشین کرد و کارها را به دست وی سپرد و به آفاق نوشت که شنوا و مطیع وی باشند و مهر منصور را بدو داد که از آن میمنت جوید. این مهر خواص بود و نقش آن الله ثقتی آمنت بالله بود.

در این سال فضل بن سهل به دست مأمون مسلمان شد.

در این سال رومیان سوی عین زربه و کلیسای سیاه رفتند و هجوم بردند و اسیر گرفتند اما مردم مصیصه آنچه را به دست آنها افتاده بود پس گرفتند.

در این سال رشید هرقله را گشود و سپاه ها و دسته ها به سرزمین روم روان داشت، چنانکه گویند، با صد و سی و پنج هزار مقرری بگیر وارد سرزمین روم شد بجز تبعه و داوطلبان و بجز آنها که دیوان نداشتند. عبدالله بن مالک را به نزد ذی الکلاع اقامت داد، داود بن عیسی را با هفتاد هزار کس به سیر سرزمین روم فرستاد. شراحیل پسر معن بن زائده قلعه سقلاییان و دبسه را گشود، یزید بن مخلد نیز صفصاف و ملقوبیه را گشود. رشید در ماه شوال از پس سی روز محاصره هرقله را گشود و آن را ویران کرد و مردم آنجا را اسیر گرفت.

گوید: رشید، حمید بن معیوف را به سواحل دریای شام گماشت تا مصر. حمید به قبرس رسید و ویران کرد و بسوخت و شانزده هزار کس از مردم آنجا را اسیر کرد و به رافقه برد که ابوالبختری قاضی عهده دار فروش آنها شد. قیمت

اسقف قبرس به دو هزار دینار رسید.

گوید: هارون ده روز رفته از رجب سوی دیار روم رفت. کلاهی داشت که بر آن نوشته بود: جنگاور حج گزار، که آن را به سر می نهاد و ابوالمعالی کلابی در این باره شعری گفت به این مضمون:

« هر که سر دیدار تو را داشته باشد »

« در حرمین است یا اقصای مرزها »

« در سرزمین دشمن بر پشت اسب است »

« و در سرزمین دشت بر شتر »

« هیچ کس از جمع به جای ماندگان »

« بجز تو مرزها را به تصرف نیاورد »

گوید: پس از آن رشید سوی طوانه رفت و آنجا اردو زد، سپس از آنجا حرکت کرد و عقبه بن جعفر را آنجا جانشین کرد و بدو گفت که منزلگاهی آنجا بسازد. نقفور پنجاه هزار دینار خراج و جزیه سرانه خویشتن و ولیعهد و بطریقان و دیگر اهل ولایت خویش را فرستاد که از جمله چهار دینار سرانه خود وی بود و دو دینار سرانه پسرش استبراق و همراه دو کس از بطریقان بزرگ خویش درباره دخترکی از مردم هرقله به رشید نامه‌های نوشت به این مضمون:

« به عبدالله هارون امیر مؤمنان، از نقفور شاه روم. سلام بر تو باد اما

بعد، ای پادشاه، مرا به تو نیازی هست که دین و دنیای ترا زیان نمی زند

و بسیار آسان است، اینکه دخترکی از مردم هرقله را که برای پسر

نامزد کرده بودم به پسرم ببخشی، اگر رأی تو باشد نیاز مرا انجام دهی

و سلام بر تو باد با رحمت و برکات خدای ».

گوید: و هم نقفور مقداری عطر و یکی از سراپرده های رشید را به هدیه خواسته بود. رشید بگفت تا دختر را بجویند و چون بیاوردند او را بیاراستند و بر تختی نشاند در سراپرده ای که خود وی در آن جای داشت. آنگاه دختر و

سراپرده را با همه ظروف و اثاث که در آن بود به فرستاده نقفور تسلیم کرد و عطری را نیز که خواسته بود فرستاد با خرما و نانهای فاخر و مویز و تریاق، و این همه را فرستاده رشید بدو تسلیم کرد که نقفور یک بار درهم اسلامی بر استری تیره رنگ بدو بخشید که پنجاه هزار درم بود، با یکصد جامه زیبا و دویست جامه ابریشمین نازک و دوازده باز و چهار سگ شکاری و سه یابو.

گوید: نقفور شرط کرده بود که ذی الکلاع و صمله و قلعه سنان ویران نشود. رشید نیز با نقفور شرط کرده بود که هرقله را آباد نکند و سیصد هزار دینار بفرستد.

در این سال یک خارجی از طایفه عبدالقیس به نام سیف پسر بکر قیام کرد، رشید، محمد بن یزید را به مقابله خارجی فرستاد که او را در عین النوره بکشت. مردم قبرس نیز پیمان شکستند، معیوف بن یحیی به غزای آنجا رفت و مردمش را به اسیری گرفت.

در این سال عیسی بن موسی هادی سالار حج شد. آنگاه سال صد و نود و یکم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال صد و نود و یکم بود:

از جمله حوادث سال آن بود که یک خارجی به نام ثروان پسر سیف، در ناحیه حولایا قیام کرد در سواد جا به جا می شد، طوق بن مالک به مقابله او فرستاده شد که وی را هزیمت کرد و زخمدار کرد و بیشتر یارانش را بکشت. طوق پنداشته بود ثروان را کشته و خبر فتح را نوشت اما ثروان که زخمدار شده بود فرار کرد.

و هم در این سال ابوالندا در شام قیام کرد و رشید، یحیی بن معاذ را به

تعقیب وی فرستاد و او را ولایتدار شام کرد.
 در این سال در مدینهٔ السلام برف افتاد.
 و هم در این سال حماد بربر، بر هیصم یمانی ظفر یافت.
 و هم در این سال در سمرقند کار رافع بن لیث بالا گرفت.
 و هم در این سال مردم نسف به رافع نوشتند و اطاعت آوردند و از او
 خواستند یکی را سوی آنها فرستد که در کشتن عیسی بن علی کمکشان کند و
 او فرمانروای چاچ را با ترکان وی و یکی از سرداران خویش فرستاد که سوی
 عیسی ابن علی رفتند و وی را محاصره کردند، و در ماه ذی قعدة او را بکشتند
 اما متعرض هیچکس از یارانش نشدند.
 و هم در این سال رشید، حمویه خادم را به برید خراسان گماشت.
 و هم در این سال یزید بن مخلد هبیری به غزای سرزمین روم رفت، با ده
 هزار کس، اما رومیان تنگه را به روی وی بستند و در دو منزلی طرسوس او را با
 پنجاه کس بکشتند و باقیماندگان به سلامت ماندند.
 در این سال رشید، هرثمه بن اعین را به غزای تابستانی گماشت و سیصد
 هزار کس از سپاهیان خراسان را بدو پیوست، مسرور خادم نیز با وی بود که کار
 مخارج و همه کارهای دیگر بجز سالاری با وی بود. رشید نیز تا تنگه حدث رفت،
 عبدالله بن مالک را در آنجا نهاد، سعید بن سام بن قتیبه را نیز در مرعش نهاد
 که رومیان بدانجا حمله بردند و به مسلمانان دستبرد می زدند و بازگشتند.
 سعید بن سام همچنان آنجا ببود، محمد بن یزید را نیز به طرسوس فرستاد.
 رشید سه روز از ماه رمضان را بر تنگه حدث بماند آنگاه سوی رقه بازگشت.
 در همین سال بگفت تا کلیساهایی را که در مرزها بود ویران کنند. به سندی
 ابن شاهک نیز نوشت و دستور داد در مدینهٔ السلام اهل ذمه را وادار کند که
 ترتیب لباس پوشیدن و سوار شدنشان با مسلمانان متفاوت باشد.
 در این سال رشید، علی بن عیسی را از خراسان برداشت و هرثمه را ولایتدار

آنجا کرد.

سخن از اینکه چرا رشید بر علی بن عیسی خشم آورد و او را عزل کرد:

ابوجعفر گوید: از پیش سبب هلاکت پسر علی بن عیسی را یاد کرده ایم و اینکه چگونه کشته شد. وقتی عیسی پسر علی بن عیسی کشته شد، علی از بلخ برون شد و سوی مرو رفت مبادا رافع بن لیث سوی بلخ رود و بر آنجا مستولی شود.

گوید: و چنان بود که عیسی پسر علی در باغ خانه خویش در بلخ مالهای بسیار به خاک سپرده بود که گویند سی هزار هزار درم بود که علی بن عیسی از آن بی خبر بود و هیچکس بجز کنیزی از آن وی از آن مطلع نبود، و چون علی از بلخ برفت کنیزک یکی از خادمان را از آن مطلع کرد و کسان از آن سخن آوردند، قاریان و سران بلخ فراهم آمدند و آن را غارت کردند و به غارت عامه واگذاشتند.

گوید: وقتی خبر به رشید رسید گفت: «علی بی دستور من از بلخ برون شد و چندین مال به جا گذاشت اما می گفت که برای مخارج جنگ رافع به زیور زنان خویش دست یازیده است.» در این هنگام او را معزول کرد و هرثمه بن اعین را ولایتدار کرد و اموال علی بن عیسی را مصادره کرد که مقدار آن هشتاد هزار هزار بود.

یکی از وابستگان گوید: با رشید در گرگان بودیم، وی آهنگ خراسان داشت. خزینه های علی بن عیسی را که برای رشید گرفته بودند بیاوردند بر یک هزار و پانصد شتر. علاوه بر این، علی با بزرگان و برجستگان خراسان را زبون کرده بود.

گویند: روزی هشام پسر فرخسرو و حسین بن مصعب به نزد علی بن عیسی رفتند و بدو سلام گفتند که به حسین بن مصعب گفت: «ای ملحد، پسر ملحد خدا سلامت نگوید وضع ترا می دانم که دشمن اسلامی و عیب دین می گویی. درباره کشتن تو انتظار اجازه خلیفه را دارم که خدای خون ترا مباح کرده و امیدوارم که به زودی خدا آن را به دست من بریزد و زودتر ترا سوی عذاب خویش برد، مگر تو نبودی که از آن پس که از شراب مست شدی درباره وضع من شایعه پراکنی کردی و پنداشتی که از مدینه السلام درباره عزل من نامه ها به تو رسیده. سوی خشم خدا برون شو. خدایت لعنت کند که به زودی به طرف آن می روی.»

حسین بدو گفت: «پناه بر خدا از اینکه امیر گفتار سخن چین یا سعایتگر ستمگری را بپذیرد که من از آنچه نسبت داده اند بری هستم.»

گفت: «بی مادر، دروغ می گویی. به درستی دانسته ام که از شراب مست شده ای و چیزها گفته ای که به موجب آن تأدیب سخت بر تو لازم است. شاید خدا به زودی ترا به عذاب و عقوبت خویش بگیرد. از پیش من برون شو که نه خلوت نشینی و نه یار.»

گوید: پس حاجب بیامد و دست او را بگرفت و بیرونش برد.

گوید: به هشام پسر فرخسرو نیز گفت: «خانه ات انجمن کسان شده که سفیهان را در آنجا فراهم می کنی و عیب ولایتداران می گویی! خدا خونم را بریزد اگر خونت را نریزم.»

هشام گفت: «فدای امیر شوم، به خدا من ستم دیده ام و درخور ترحم. به خدا در ستایش امیر از کوشش نمی مانم و سخنی نیست که در وصف او نگویم. اگر من نیکی بگویم و به صورت بدی برای تو نقل کنند، چه می توانم کرد.»

گفت: «بی مادر، دروغ می گویی. به خدا من از فرزندان و کسان تو بهتر می دانم که چه در خاطر داری. برون شو که به زودی جان خویش را از تو آسوده می

کنم.»

گوید: پس هشام برون شد و چون آخر شب شد عالیہ دختر خویش را که بزرگتر فرزند وی بود پیش خواند و گفت: «هی! دخترکم می خواهم چیزی را با تو بگویم که اگر آن را علنی کنی من کشته می شوم و اگر آن را نهان داری به سلامت می مانم، پس بقای پدر خویش را بر مرگ وی مرجح بدار.»

عالیہ گفت: «فدایت شوم آن چیست؟»

گفت: «از این بدکار، علی بن عیسی، بر جان خویش بیمناکم. بر سر آنم که چنان وا نمایم که افلیح شده ام. وقتی سحر شد کنیزکان خویش را فراهم آر و سوی بستر من آی و مرا تکان بده و چون دیدی که حرکت من سنگین شده تو و کنیزکانت فریاد بزنید و کس سوی برادران خویش بفرست و بیماری مرا به آنها خبر بده. مبادا هیچکس از مخلوق خدا را از دور و نزدیک از تندرستی من خبردار کنی.»

گوید: عالیہ که زنی خردمند و دوراندیش بود چنان کرد و هشام مدتی بر بستر خویش بماند و حرکت نمی کرد، مگر آنکه حرکتش دهند.

گویند: هیچکس از مردم خراسان از عزل علی بن عیسی خبر و نشانی ندانست بجز هشام که عزل وی را حدس زد و حدس وی درست در آمد.

گویند: روزی که هرثمه می رسید هشام به پیشواز وی برون شد یکی از سرداران علی بن عیسی وی را در راه دید و گفت: «تن درست شد؟»

گفت: «حمد خدای که پیوسته درست بود.»

به قولی علی بن عیسی او را بدید و گفت: «کجا می روی؟»

گفت: «به پیشواز امیرمان، ابوحاتم، می روم.»

گفت: «مگر بیمار نبودی؟»

گفت: «چرا، اما خدا به یک شب سلامت بخشید و ستمگر را معزول کرد.»

گوید: اما حسین بن مصعب سوی مکه رفت و از علی بن عیسی به رشید پناه

برد که رشید او را پناه داد و چون رشید مصمم شد که علی بن عیسی را معزول کند، چنانکه شنیده ام، هرثمه بن اعین را خواست و با وی خلوت کرد و گفت: «درباره تو با هیچکس مشورت نکرده ام و کسی را از راز خویش درباره تو مطلع نکرده ام. مرزهای مشرق بر من آشفته است و مردم خراسان بر علی بن عیسی معترض شده اند که خلاف دستور من کرده و آن را پشت سرافکنده، وی نامه نوشته و کمک خواسته و سپاه خواسته. من به او می نویسم که ترا به کمک وی می فرستم و همراه تو مال و سلاح و نیرو و لوازم برای وی می فرستم که دلش آرام گیرد و متوجه آن شود. نامه ای به تو می دهم به خط خویشتن، آن را مگشای و در آن منگر تا به شهر نیشابور برسی. وقتی آنجا فرود آمدی به مضمون نامه عمل کن و آن را کار بند و از آن تجاوز مکن، انشاء الله. رجاء خادم را نیز همراه تو می کنم با نامه ای برای علی بن عیسی به خط خودم تا بداند که کار تو و او چیست. کار علی را برای وی آسان و انامی و او را از آن مطلع مکن و تصمیم مرا با وی مگوی. برای حرکت آماده شو. به خواص و غیر خواص خویش بگو که من ترا به کمک و دستیاری علی بن عیسی می فرستم».

گوید: آنگاه نامه ای به علی بن عیسی نوشت به خط خویش بدین مضمون:

« به نام خدای رحمان رحیم، ای روسپی زاده، مقام ترا بالا بردم و نام ترا بلند آوازه کردم و سران عرب را مطیع تو کردم و فرزندان ملوک عجم را بندگان و تابعان تو کردم. سزای من این بود که با دستور من مخالفت کردی و آن را پشت سر افکندی و در آن سرزمین تباهی آوردی و با رعیت ستم کردی و با رفتار بد و سوء عمل و خیانت خویش خدا و خلیفه وی را به خشم آوردی. هرثمه بن اعین وابسته خویش را بر مرز خراسان گماشتم و دستورش دادم که با تو و فرزندان و دبیرانت و عاملانت سختی کند و درمی یا حقی از مسلمانی یا پیمانداری به نزد شما نگذارد و از شما بگیرد و به صاحبش پس دهد. اگر تو دریغ کردی و

فرزندانت و عاملانت دریغ کردند حق دارد که شما را شکنجه کند و تازیانه بزند و به شما آن رسد که به پیمان شکن و تغییر آور و ستمگر و متجاوز می رسد به انتقام خدای عزوجل اولاً و خلیفه وی ثانیاً و مسلمانان و پیمانداران ثالثاً. پس خویشتن را به معرض کار بیهوده مبر و به رضایت یا کراهت از کار خویش کناره کن.»

گوید: رشید فرمان هرثمه را به خط خویش نوشت که چنین بود:

« این دستور هارون الرشید امیر مؤمنان است برای هرثمه بن اعین به وقتی که وی را بر مرز خراسان و اعمال و خراج آن گماشت. دستورش می دهد که پرهیزکار و مطیع خدا باشد و مراقب کار خدای باشد و در همه کار کتاب خدا را پیشوای خویش کند که حلال آن را حلال بدارد و حرام آن را حرام بدارد و به نزد متشابهات آن درنگ کند و از اهل فقه دین خدای و عالمان کتاب خدای پیروست یا به امام خویش مراجعه کند تا خدای عزوجل، رای خویش را درباره آن به وی بنماید و وی را به هدایت خویش بکشاند و نیز به او دستور داد که این بدکار، علی بن عیسی و فرزندان و عاملان و دبیران وی را به بند کند و با آنها سختی کند و خشونت آرد و هر مالی را که از خراج امیر مؤمنان و غنیمت مسلمانان بر آنها محقق شود از ایشان بگیرد و چون آنچه را که از این بابت به نزد آنهاست تصفیه کرد در حقوق مسلمانان و پیمانداران بنگرد و حق همه اهل حق را از آنها مطالبه کند که به صاحبانش پس دهند. اگر حقی از آن امیر مؤمنان یا مسلمانان بر آنها محقق شد و تعلل کردند و انکار آوردند تازیانه عذاب و عقوبت خدا را بر آنها فرود آرد چندان که به حالی باشند که اگر اندکی بیشتر ادبشان کند تلف شوند و جانهایشان در آید، و چون حق همه اهل حق را ادا کردند آنها را همانند یاغیان بر مرکب خشن با غذا و آب خشن و لباس خشن، همراه

معتمدان اصحاب خویش به در امیر مؤمنان فرستد، ان شاء الله.
ای ابوحاتم بدانچه دستورت دادم عمل کن که من خدای را و دینم را
بر هوس و مقصود خویش مرجح داشتم. عمل تو نیز چنین باشد و کارت
مطابق آن باشد. با عاملان ولایاتی که به هنگام رفتن بر آنها می گذری
چنان رفتار کن که وحشت نیارند و بدگمان نشوند و هراس نکنند. مردم
آن مرز را امیدوار کن و ایمن کن و معذور دار آنگاه چنان عمل کن که
خدای و خلیفه وی و کسانی که خدای کارشان را به تو سپرده از تو
راضی شوند، ان شاء الله. این دستور من و نامه من است به خط خودم.
خدا و فرشتگان و حاملان عرش و ساکنان آسمانهای او را شاهد می
گیرم و شهادت خدای بس. امیر مؤمنان نوشت به خط خویش و جز
خدای و فرشتگان وی کسی حضور نداشت.»

گوید: آنگاه بگفت تا درباره هرثمه به علی بن عیسی نامه نویسند که به کمک
و تأیید کار و دستیاری وی می رود که نوشته شد و کار به ترتیب آن نمودار شد.
گوید: و چنان بود که نامه های حمویه به نزد هارون آمده بود که رافع و
موافقان وی خلع نکرده اند و سیاه از تن برون نکرده اند بلکه هدفشان عزل علی
بن عیسی است که با آنها بد رفتاری کرده است.
از جمله حوادث سال این بود که هرثمه بن اعین به ولایتداری سوی خراسان
رفت.

سخن از کار هرثمه در سفر خراسان و کار علی بن عیسی و فرزندان وی:

گویند: هرثمه شش روز پس از آنکه رشید فرمان خویش را برای وی نوشته

بود حرکت کرد. رشید از او بدرقه کرد و آنچه را لازم می دانست بدو سفارش کرد. هرثمه بیدرنگ برفت، به ظاهر مقداری مال و سلاح و خلعت و عطر سوی علی بن عیسی فرستاد و چون به نیشابور رسید جمعی از معتمدان و کهنسالان و کار آزمودگان اصحاب خویش را فراهم آورد و هر کدام را نهانی خواست و با وی خلوت کرد و از آنها پیمان و تعهد گرفت که کار وی را نهان دارند و راز وی را پوشیده دارند و هر یک از آنها را به ترتیب وضعی که به نزد وی داشتند بر ولایتی گماشت: ولایتداران گرگان و نیشابور و دو طبرستان و سرخس را معین کرد و فرمان هر کدام را بداد و دستور داد که پوشیده سوی عمل خویش رود و هنگام ورود به ولایت و اقامت تا به وقتی که معین کرده بود همانند مسافران باشد. اسماعیل بن حفص را مطابق فرمان رشید ولایتدار گرگان کرد. آنگاه برفت و چون به یک منزلی مرو رسید جمعی از معتمدان اصحاب خویش را پیش خواند و نام فرزندان علی بن عیسی و مردم خاندان و دبیران وی را در رقعۀها برای آنها نوشت و به هر کدامشان رقعۀ ای داد به نام کسی که پس از ورود به مرو عهده دار مراقبتشان بود، مبادا وقتی کار وی نمودار می شود فراری شوند. آنگاه کس به نزد علی بن عیسی فرستاد که اگر امیر که خدایش گرامی بدارد مایل باشد معتمدان خویش را برای گرفتن اموالی که همراه من است بفرستد که وقتی مال پیش از من آید برای نیرو گرفتن امیر و شکسته کردن دشمنان وی مؤثرتر بود، و نیز اگر مال را پشت سر گذارم بیم هست که یکی که به ربودن چیزی از آن طمع دارد غفلت ما را به هنگام ورود به شهر فرصت شمارد.

گوید: علی بن عیسی دیوانداران و پیشکاران خویش را برای گرفتن مال فرستاد. هرثمه به خزانه داران خویش گفت: «امشب آنها را مشغول دارید و در کار حمل مال تعلل کنید به بهانه ای که طمعشان را نبرد و شک از دلهاشان ببرد». خزانه داران چنان کردند و به آنها گفتند: «باید با ابوحاتم درباره چهار پایان حامل مال و استران سخن کنیم».

گوید: پس از آن هرثمه به طرف شهر مرو حرکت کرد و چون به دو میلی آن رسید علی بن عیسی با فرزندان و مردم خاندان خویش مقدم وی را به بهترین دیداری پذیره شد. وقتی چشم هرثمه بدو افتاد پای بگردانید که از مرکب خویش فرود آید علی بدو بانگ زد که به خدا اگر فرود آیی من نیز فرود می آیم. هرثمه بر زین خویش بماند و هر کدامشان به دیگری نزدیک شدند و معانقه کردند و روان شدند.

علی از هرثمه از کار رشید و حال و وضع وی و حال خاصان و سرداران و یاران دولت وی می پرسید و هرثمه بدو پاسخ می داد تا به پلی رسیدند که یکی بیشتر از آن نمی گذشت، هرثمه لگام اسب خویش را نگهداشت و به علی گفت: «به برکت خدای پیش برو».

علی گفت: «نه، به خدا چنین نمی کنم تا تو بروی».

گفت: «در این صورت من نیز نمی روم که تو امیری و من وزیرم».

گوید: پس علی برفت و هرثمه از پی او رفت تا وارد مرو شدند و به منزل علی رفتند. رجاء خادم به شب و روز در سواری و پیادگی از هرثمه جدا نمی شد. علی غذا خواست که بخورند، رجاء خادم نیز با آنها بخورد. قصد داشت که نخورد اما هرثمه بدو اشاره کرد و گفت: «بخور که گرسنه ای، و گرسنه، و نیز کسی را که مثانه اش پر است اختیار نیست».

گوید: وقتی غذا را برداشتند علی به هرثمه گفت: «دستور داده ام قصری را به نزدیک ماشین، برای تو خالی کنند، اگر مایل باشی سوی آن روی چنان کن». هرثمه بدو گفت: «کارها دارم که نباید گفتگو درباره آن به تأخیر افتد». آنگاه رجاء خادم نامه رشید را به علی داد و پیام وی را بدو رسانید. وقتی نامه را گشود و به اولین کلمه آن نگریست فروماند و بدانست که آنچه از آن بیم می داشته بود رخ داده است.

گوید: هرثمه بگفت تا علی را با فرزندان و دبیران و عاملانش در بند کنند.

وقتی حرکت می کرده بود یک بار، بند و غل همراه داشته بود وقتی علی را به بند کرد سوی مسجد جامع رفت و سخن کرد و مردم را امید داد و گفت که امیر مؤمنان مرزهایشان را بدو سپرده به سبب آنچه از بدرفتاری بدکار، علی بن عیسی، بدو رسیده بود و آنچه را درباره علی و عاملان و یاران و یارانش بدو دستور داده بود بگفت و اینکه در آن باب و هم درباره انصاف کردن با عامه و خاصه و گرفتن حقوق آنها به تمام کوشش می کند. آنگاه بگفت تا فرمان وی را برای کسان خواندند که شادی نمودند و امیدوار شدند و صدا به تکبیر و تهلیل برداشتند و درباره بقای امیر مؤمنان و پاداش نیکوی وی دعای بسیار گفتند.

گوید: آنگاه هرثمه برفت و علی بن عیسی و فرزندان و عاملان و دبیران وی را خواست و گفت: « زحمت خویش را از من بردارید و نگذارید با شما عمل ناخوشایند کنم ». در مورد کسانی که سپرده هایی از آنها داشتند ندا داد که هر کس سپرده ای از علی یا فرزندان یا دبیران یا عاملان وی به نزد او باشد و آن را نهان دارد و خبر ندهد، حرمت از او برداشته شود.

گوید: کسان سپرده های آنها را بیاوردند بجز یکی از مردم مرو که از ابنای مجوس بود که همچنان برای دست یافتن به علی تدبیر کرد و چون به نزد وی رسید نهانی بدو گفت: « مالی از آن تو به نزد من هست اگر بدان نیاز داری هر چه زودتر به نزد تو آرم و در راه وفاداری و طلب ستایش نکو بر کشته شدن صبوری کنم و اگر بدان نیاز نداری آن را نگاه دارم تا رای خویش را درباره آن بگویی ».

گوید: علی از کار وی شگفتی کرد و گفت: « اگر هزار کس مانند ترا بر آورده بودم نه سلطان طمع در من می بست و نه شیطان ». آنگاه از قیمت چیزی که به نزد او بود پرسید که گفت مقداری مال و جامه و مشک به نزد وی سپرده که قیمت آن را نمی داند اما آنچه را سپرده به خط خویش نوشته که به نزد وی محفوظ است و چیزی از آن کم نشده.

علی گفت: « آن را نگهدار، اگر کشف شد آن را تسلیم می کنی و جان خویش را نجات می دهی و اگر آن را محفوظ داشتی رای خویش را درباره آن بگویم »، و برای وی پاداش خیر مسئلت کرد و سپاس نکو گفت و عوض داد و نکویی کرد و چنان شد که درباره وفاداری بدو مثل می زدند. گویند: چیزی از مال علی از هرثمه نهان نماند بجز آنچه به نزد این مرد سپرده بود که نام وی علا بود پسر هامان.

راوی گوید: هرثمه همه آنچه را که به جای نهاده بودند تصفیه کرد حتی زیور زنانشان را گرفت و چنان شد که یکی وارد خانه می شد و هر چه را در آن بود می گرفت و چون بجز پشمی یا چوبی یا چیز بی ارزشی نمی ماند به زن می گفت: « هر چه زیور که با خویش داری بده » و چون مرد به زن نزدیک می شد که زیور او را برگیرد می گفت: « ای فلان، اگر نکو کاری چشم از من بر گیر که به خدا چیزی از آنچه منظور تو است نمانده و همه را به تو تسلیم کرده ام » اگر مرد از نزدیک شدن بدو دریغ داشت گفته او را می پذیرفت و بسا می شد که انگشتی یا خلخالی یا چیزی که ده درم ارزش داشت سوی او می انداخت و اگر کسی به خلاف این بود می گفت: « رضایت نمی دهم تا ترا تفتیش کنم (۱) که طلا یا مروارید یا یاقوتی را نهان نکرده باشی » و دست خویش را به زیر بغلها و میان پاهای وی می برد و آنچه را می پنداشت که از وی نهان داشته می جست.

گوید: و چون هرثمه پنداشت که همه این کارها را چنانکه باید به سر برده علی را بر شتری بی روپوش روانه کرد، زنجیری به گردن داشت و بندهای سنگین بر پای، که با وجود آن توان برخاستن نداشت.

یکی که شاهد کار هرثمه و کار علی بوده بود گوید: وقتی هرثمه از مطالبه

پا نوشت

۱- کلمه متن: افتشک.

اموال امیر مؤمنان از علی بن عیسی و فرزندان و دبیران و عاملان وی فراغت یافت، آنها را برای مظلالم کسان نگهداشت و چون برای کسی حقی بر او یا یکی از یارانش ثابت می شد می گفت: «حق این مرد را تسلیم کن وگرنه شکنجه ات می کنم» علی می گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد یک روز یا دو روز به من مهلت بده».

هرثمه می گفت: «این مربوط به صاحب حق است اگر بخواهد چنین کند» آنگاه رو به آن مرد می کرد و می گفت: «مایلی به او مهلت دهی؟» که می گفت: «بلی».

می گفت: «برو و باز بیا».

آنگاه علی کس پیش علاء پسر ماهان می فرستاد و می گفت: «از جانب من درباره فلان و فلان چیز یا فلان کس به فلان و فلان مقدار یا چنانکه صلاح بدانی صلح کن»، که با وی صلح می کرد و کار وی را سامان می داد.

گویند: یکی به نزد هرثمه به پای ایستاد و گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، این بدکار یک شتر گرانبها از من گرفت که کس نظیر آن را نداشت، قصد فروش نداشتم و آن را به نارضایی از من خرید به سه هزار درم. به مطالبه بهای شتر به نزد پیشکار وی رفتم اما چیزی به من نداد. یک سال بماندم و در انتظار بر نشستن این بدکار بودم و چون بر نشست بر راه وی ایستادم و بانگ زدم که ای امیر من صاحب شترم و تا کنون بهای آن را نگرفته ام. اما مادرم را به بدکاری منسوب داشت و حقم را نداد. حق مرا درباره مالم و نسبت بدکاری به مادرم از او بگیر».

گفت: «شاهد داری؟»

گفت: «جمعی هنگام گفتار وی حضور داشته اند».

گویند: پس آن کسان را بیاورد و شاهد دعوی خویش کرد. هرثمه گفت: «حد بر تو واجب شد».

گفت: « برای چه »؟

گفت: « برای آنکه مادر این شخص را به بدکارگی منسوب داشته ای ».

گفت: « کی این را به تو آموخته »؟

گفت: « این دین مسلمانان است ».

گفت: « شهادت می دهم که امیر مؤمنان بیش از یکبار و دو بار مادر ترا به بدکارگی منسوب داشته و شهادت می دهم که خود تو مادر پسرانت را، وقتی حاتم را و وقت دیگر اعین را، چندان به بدکارگی منسوب داشته ای که شمار آن را نمی دانم، پس کی این حدها را به تو می زند؟ و کی آقای ترا حد می زند؟ »
گوید: هر ثمه به صاحب شتر نگریست و گفت: « رای من این است که شتر را یا بهای آن را از این شیطان مطالبه کنی و از ناسزا گفتن وی به مادرت چشم بپوشی ».

نامه هر ثمه بن اعین به هارون الرشید:

گوید: وقتی هر ثمه علی را سوی رشید فرستاد نامه ای بدو نوشت و آنچه را کرده بود بدو خبر داد، به این مضمون:

« به نام خدای رحمان رحیم »

« اما بعد، خدای عزوجل پیوسته در همه کارهای خلافت و امور بندگان و ولایتها که به امیر مؤمنان سپرده او را توفیق کامل و نکو می دهد و وی را در همه کارها، دور باشد یا نزدیک، خاص یا عام، نهان یا آشکار، به کمال کفایت می برد و به نهایت آرزو و مقصود می رساند، به منظور منت بر او و حفاظ چیزی که به دست وی داده است که سبب نیروی وی و نیروی دوستان و حق شناسان و مطیعان ویست، از خدا

مسئلت داریم که ما را در همه کارهایمان به کمال کفایت برساند و در انجام حق واجب خویش توفیقمان دهد که به فرمان وی کار کنیم و به رای وی بس کنیم.

ای امیر مؤمنان که خدایت عزیز بدارد، از آن وقت که از اردوگاه امیر مؤمنان جدا شده ام، پیوسته در پی فرمان وی بوده ام، در مورد کاری که مرا برای آن فرستاده بود، از آن تجاوز نکردم و به کار دیگر نپرداختم که میمنت و برکت را در فرمانبری وی می دانم و تا وقتی به اوایل خراسان رسیدم دستوری را که امیر مؤمنان دستور داده بود، محفوظ و مکتوم بدارم، محفوظ داشتم و به هیچکس از خاص و عام نگفتم، در مکاتبه با مردم چاچ و فرغانه و بازداشتنشان از خیانت پیشه تدبیر کردم که طمع وی و یارانش از آنجا ببرد. با مردم بلخ نیز مکاتبه کردم چنانکه به امیر مؤمنان نوشته ام و توضیح داده ام، و چون به نیشابور فرود آمدم درباره ولایتهایی که از آن گذشته بودم عمل کردم و ولایتدارانی را که پیش از گذشتن از آنجا معین کرده بودم، چون گرگان و نیشابور و سرخس برگماشتم. در این باب نیز از احتیاط بازماندم و مردم با کفایت و امانت و درست از معتمدان اصحاب خویش را برگزیدم و به آنها دستور دادم، که کار را مستور و مکتوم دارند و در این باب قسمهایشان دادم، چنانکه هنگام بیعت، و فرمان ولایتداری هر کدامشان را بدادم و گفتم نهانی و پوشیده سوی ولایت مورد عمل خویش روند و چون مسافران به ولایت در آیند و آنجا بمانند تا وقتی که معین کرده بودم، یعنی روزی که می خواستم وارد مرو شوم و با علی بن عیسی رو برو شوم چنانکه به امیر مؤمنان نوشته ام. کار گرگان را به اسماعیل بن حفص ابن مصعب سپردم، این عاملان دستور مرا اجرا کردند و هر کدامشان در وقت معین عمل خویش را به دست گرفتند، و ناحیه خویش را استوار داشتند و خدا با

تدبیر دقیق زحمت از امیر مؤمنان برداشت.

و چون به یک منزلی مرو رسیدم، عده ای از معتمدان اصحاب خویش را برگزیدم و نام فرزندان و دبیران و مردم خاندان علی بن عیسی و دیگر کسان را بر رقعہ ها نوشتم و به هر کدامشان رقعہ ای دادم، به نام کسی که می باید به هنگام ورود من به حفظ وی پردازند که بیم داشتم اگر کوتاهی کنم و این کار را به تأخیر افکنم وقتی خبر آشکار و شایع شود غایب و پراکنده شوند، و آنها بدین گونه کار کردند.

آنگاه از محل خویش سوی شهر مرو حرکت کردم و چون به دو میلی آن رسیدم علی بن عیسی با فرزندان و مردم خاندان و سرداران خویش پذیره من شد. با وی به نیکی برخورد کردم و او را دلگرمی دادم، احترام و تجلیل کردم و به هنگام دیدار مصر بودم که برای وی پیاده شوم که بیشتر دلگرم شد و بدانچه از نامه های من دریافته بود و بدان اعتماد کرده بود بیشتر اطمینان یافت که پیوسته در نامه ها به تعظیم و تجلیل وی پرداخته بودم و کوشیده بودم که بدگمانی وی را ببرم، مبادا چیزی در دل وی افتد و تدبیری که امیر مؤمنان درباره وی کرده بود و مرا بدان فرمان داده بود بشکند. تنها خدای تعالی بود که کار وی را کفایت کرد. عاقبت من و وی در مجلس وی فراهم شدیم و با وی غذا خوردم و چون از آن فراغت یافتم، از من خواست سوی منزلی روم که برای من معین کرده بود، بدو فهماندم که کارها دارم که تأخیر گفتگو درباره آن روا نیست. آنگاه، رجاء خادم نامه امیر مؤمنان را بدو داد و پیام را بدو رسانید. در این هنگام بدانست که آنچه با خویشان کرده بود و به سبب مخالفت و تجاوز از روش امیر مؤمنان مایه خشم و تغییر نظر وی شده بود گریبانگیرش شده. آنگاه کس بر او گماشتم و سوی مسجد جامع رفتم و کسانی را که حضور یافته بودند امید دادم و از آنچه امیر مؤمنان دستورم داده بود

سخن کردم و گفتم که امیر مؤمنان اعمال و رفتار بد علی را سخت ناروا دانسته و آنچه را درباره وی و عاملان و یارانش دستور داشتم بگفتم و اینکه در کار عامه و خاصه انصاف می کنم و حقوقشان را از علی و عمال وی به تمام می گیرم. بگفتم تا فرمان مرا که درباره آنها بود بخواندند و معلوماتشان داشتم که سر مشق و پیشوای من اینست که از آن تبعیت می کنم و به طریق آن می روم و اگر از یکی از مضامین آن بگردم، با خویشتن ستم کرده ام که به سبب آن مستحق عقوبت مخالفان رای و دستور امیر مؤمنان می شوم. کسان خرسندی نمودند و خوشدل شدند و صداهایشان به تکبیر و تهلیل برخاست و دعای بقا و پاداش نیک امیر مؤمنان گفتند.

آنگاه به جایی رفتم که علی بن عیسی آنجا بود و او را به بند کردم، فرزندان و مردم خاندان و دبیران و عاملانش را نیز به بند کردم که همگان بندی شدند و گفتمشان که آنچه را از اموال امیر مؤمنان و غنیمت مسلمانان نهان کرده اند بیارند تا درباره آنها اقدامی (۱) که ناخوشایندشان باشد نکنم و تازیانه نزّم. ودیعه دارانشان را بانگ زدم که هر چه نزدشان هست بیارند تا وقتی که به امیر مؤمنان می نویسم مقدار زیادی نقره و طلا به نزد من آورده اند و امیدوارم که خداوند کمک کند تا آنچه را به نزد آنها هست بگیرم و آنچه را به جا نهاده اند تصفیه کنم و این کار به بهترین وجهی که امیر مؤمنان پیوسته در امثال آن معمول می داشته به سر رود، ان شاء الله تعالی.

از وقتی به مرو آمده ام، از فرستادن رسولان و نوشتن نامه های

پا نوشت

۱- کلمه متن.

تهدید و توضیح و ارشاد سوی رافع و یاران وی از مردم سمرقند و بلخ غافل نمانده ام و امیدوارم که بپذیرند و به اطاعت و استقامت آیند و همینکه فرستادگان من باز آیند، ای امیر مؤمنان، و اخبار قوم را درباره اجابت یا امتناع بیارند، به ترتیب آن درباره ایشان کار می کنم و برای امیر مؤمنان به واقع و راستی می نویسم و امیدوارم، خدای به منت و کرم و نیروی خویش در کار امیر مؤمنان چنان تدبیر و کار سازی کند که پیوسته می کند و السلام.»

جواب رشید به نامه هرثمه بن اعین:

« به نام خدای رحمان رحیم »

« اما بعد نامه تو به امیر مؤمنان رسید که نوشته بودی به روز معین و به وضعی که گفته بودی به مرو رسیده ای و توضیحا که داده بودی و حیلها که پیش از ورود خویش درباره کار ولایتهایی که نام برده بودی کرده ای و عاملانی که پیش از عبور از آنجا معین کرده ای و تدبیرها که درباره وصول به مقصود درباره خاین، علی بن عیسی و فرزندان و مردم خاندان وی و کسانی از عاملان وی و یارانشان که به دست تو افتاده اند، به انجام برده ای و در همه این کارها از آنچه امیر مؤمنان معین کرده بود و وانموده بود، تبعیت کرده ای. امیر مؤمنان همه آنچه را نوشته بودی فهم کرد و خدا را بسیار ستایش کرد که ترا رهنمون شد و کمک کرد و توفیق داد تا مقصود امیر مؤمنان را انجام دادی و به هدف وی رسیدی و آنچه را از تو می خواست و سامان آن به دست تو بود و سخت بدان توجه و دلبستگی داشت به خوبی به سر بردی و از برای نیکخواهی و کفایت تو

پاداش خیر مسئلت کرد. خدای این رویه ترا که در هر مورد که به کارت می گیرد و به تو تکیه می کند به کار می بری برای امیر مؤمنان محفوظ دارد. امیر مؤمنان فرمانت می دهد که در آنچه دستورت داده بیشتر بکوشی و تلاش کنی و اموال خاین علی بن عیسی و فرزندان و دبیران و عاملان و نمایندگان و دیوانداران وی را بجویی و در کار خیانتها که در اموال امیر مؤمنان کرده اند و ستمها که در اموال رعیت آورده اند بنگری و از پی آن باشی و هر جا هست بگیری و از دست ودیعه دارانشان در آری و در همه این موارد درشتی و نرمی را به کار ببری تا آنچه را نهان کرده اند بگیری و تصفیه کنی و از این باب فارغ البال شوی و هم انصاف مردم را درباره حقوق و مظالمشان از آنها بگیری تا چنان شود که هر که را مظلومه ای به نزد آنها هست بگیری و مابینشان به حق و عدالت کار کنی و چون در این باب به نهایت دقت و مراقبت رسیدی خاین و فرزندان و مردم خاندان و دبیران و عاملانش را در بند و به حالی از زبونی و خفت که به سبب اعمالشان درخور آن شده اند به نزد امیر مؤمنان فرستی که « خدای ستمگر بندگان خویش نیست ». (۱)

سپس آنچه را امیر مؤمنان دستورت داده به کار بند و سوی سمرقند رو و بکوش تا همراهان حامل (۲) و موافقان عقیدت وی را از مردم ولایتهای ماوراءالنهر و طخارستان که مخالفت و مقاومت نموده اند دعوت کنی که بازآیند و آنچه را امیر مؤمنان به تو سپرده میانشان رواج دهی که اگر پذیرفتند و سوی آنچه مایه صلاحشان است بازآمدند و گروه هایشان را پراکندند، همانست که امیر مؤمنان می خواهد که ببخشندشان

با نوشت

۱- «وَأَنَّ اللَّهَ لَيْسَ بِظَلَّامٍ لِّلْعَبِيدِ». (سوره انفال: آیه ۵۱)

۲- به معنی گمنام و بر سبیل تحقیر: رافع را به این نام خوانده است. (م)

و از آنها در گذرد که رعیت وی بوده اند که از پس آن که مقصودشان را انجام داده و ترسشان را به ایمنی آورده و ولایتداری کسی را که از ولایتداری وی کراهت داشته اند به سر برده و دستور داده تا در کار حقوق و مظالمشان انصاف کنند، این کار نیز بر امیر مؤمنان فرض است. و اگر به خلاف گمان امیر مؤمنان عمل کردند حکم خدای را درباره آنها روان کن که طغیان کرده اند و سرکشی آورده اند و سلامت را نخواستند و از آن سرباز زده اند که امیر مؤمنان آنچه را به عهده داشت انجام داد که تغییر آورد و عقوبت کرد و معزول کرد و بدل آورد و از حادثه انگیزان در گذشت و عصیانگران را بخشید و از پس این درباره مخالفتی که کنند و عنادی که بنمایند خدای را شاهد می کند و شهادت خدای بس که قوت و نیرویی جز به وسیله خدای والای بزرگ نیست که بدو تکیه می کند و سوی او باز می گردد.»

«اسماعیل بن صبیح نوشت، پیش روی امیر مؤمنان»

در این سال فضل بن عباس عباسی که ولایتدار مکه بود سالار حج شد. از پس این سال تا به سال دویست و پانزدهم مسلمانان غزای تابستانی نداشتند. آنگاه سال صد و نود و دوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و نود و دوم بود:

در این سال مبادله اسیران میان مسلمانان و رومیان به دست ثابت بن نصر انجام شد.

و هم در این سال رشید از رقه بر کشتیها به مدینه السلام آمد که می

خواست برای نبرد رافع سوی خراسان رود. روز جمعه پنج روز مانده از ماه ربیع الآخر به بغداد رسید. پسر خویش قاسم را در رقه جانشین کرده بود و خزیمه بن خازم را بدو پیوسته بود.

از آن پس، شامگاه دوشنبه پنج روز رفته از شعبان از پی نماز پسینگاه از خیزرانیه روان شد و شب را در بستان ابوجعفر به سر برد. آنگاه روز بعد سوی نهر روان رفت و آنجا اردو زد و حماد بربر را سوی اعمالش روان کرد و پسر خویش محمد را بر مدینه السلام جانشین کرد.

ذوالریاستین گوید: وقتی رشید می خواست برای نبرد رافع سوی خراسان رود به مامون گفتم اکنون که رشید سوی خراسان می رود نمی دانی بر او چه رخ می دهد. خراسان ولایت تو است، محمد بر تو تقدم دارد و بهترین کاری که درباره تو بکند اینست که خلعت می کند. وی پسر زبیده است. بنی هاشمیان دائیان ویند. زبیده با اموالش (پشتیبان اوست (۱) از او بخواه که ترا با خویشان ببرد.

گوید: مامون از رشید اجازه خواست. اما نپذیرفت، بدو گفتم: «بدو بگوی که تو بیماری و می خواهم ترا خدمت کنم و تکلفی برای تو پدید نمی آورم» که رشید اجازه داد و او حرکت کرد.

محمد بن صباح طبری چنین آورده که وقتی رشید سوی خراسان می رفته بود پدرش به بدرقه وی برون شده بود و با وی تا نهر روان رفته بود. رشید در راه با وی سخن می کرده بود، گفته بود: «ای صباح گمان ندارم هرگز مرا به بینی». صباح گوید: گفتم: «خدایت به سلامت پس می آورد با فیروزی و ظفر بر دشمنت».

پا نوشت

۱- در متن نیست به قرینه اضافه شد برای احتمال کلام. (م)

گفت: «ای صباح. گمان ندارم بدانی که من چه می کشم».

گفتم: «نه، به خدا».

گفت: «بیا تا به تو نشان بدهم».

گوید: به اندازه یکصد ذراع از راه منحرف شد و زیر سایه درختی توقف کرد به خادمان خاص خویش اشاره کرد که دور شدند. آنگاه گفت: «ای صباح به قید قسم خدای مکتوم می داری؟»

گفتم: «سرور من! اینک بنده ذلیل تو است که چون فرزند با وی سخن می کنی».

گوید: آنگاه شکم خویش را نمایان کرد، پارچه حریری به دور شکمش بود گفت: «این بیماری ایست که از همه کسان نهان می دارم. هر یک از فرزندانم. به نزد من مراقبی دارند. مسرور مراقب مامون است. جبریل بن بختیشوع مراقب امین است (سومی را نیز نام برد که نام وی از یادم برفته) همگیشان نفسهای مرا می شمارند و روزهای مرا شماره می کنند و از طول عمرم به تنگ آمده اند. اگر می خواهی این را بدانی هم اکنون اسبی می خواهم، یابوی لاغر کند روی می آرند که بیماری مرا بیفزاید».

گفتم: «سرور من! برای این سخن و درباره ولیعهدان جوابی ندارم، جز اینکه می گویم: خدای هر کس از جن و انس، یا دور و نزدیک را که دشمن تو باشد به فدایت کند و پیش از تو سوی مرگ برد و هرگز ناخوشایندی به تو نرساند، و اسلام را به تو رونق دهد و ارکان آن را به بقای تو محکم کند، و اطراف آن را استواری دهد و مظفر و موفق پس آرد که درباره دشمنت به کمال آرزو و امیدوی که از خدای خویش داری رسیده باشی».

گفت: «اما تو از هر دو گروه خلاصی یافته ای».

گوید: آنگاه یابویی خواست و چون یابورا بیاوردند چنان بود که گفته بود، به من نگریست و بر آن نشست و گفتم: «بی وداع بازگرد که کار بسیار داری».

وداعش گفتم و دیگر او را ندیدم.

در این سال خرمیان در ناحیه آذربيجان بجنیدند. رشید، عبدالملک بن مالک را با ده هزار کس سوی آنها فرستاد که اسیران گرفت از مرد و زن و فرزند، و در قرماسین پیش وی آمد. رشید گفت که تا مردان را بکشند و زن و فرزند را بفروشند.

و هم در این سال علی بن ظبیان قاضی در قصر دزدان بمرد. و هم در این سال یحیی بن معاذ، ابوالنداء را پیش رشید آورد به وقتی که در رقه بود که او را بکشت.

و هم در این سال عجیف بن عنبسه و احوص بن مهاجر با گروهی از ابنای شیعه، از رافع بن لیث جدا شدند و پیش هرثمه رفتند.

و هم در این سال ابن عایشه و عده ای از حوفیان مصر را بیاوردند. و هم در این سال ثابت بن نصر بر مرزها گماشته شد و غذا کرد و مطموره را گشود.

و هم در این سال مبادله اسیران انجام شد، در بدندون. و هم در این سال ثروان حروری جنبش کرد و در طف بصره عامل سلطان را بکشت.

و هم در این سال علی بن عیسی را به بغداد آوردند که در خانه خویش بداشته شد.

و هم در این سال عیسی بن جعفر، در طارستان و به قولی در دسکره کشته شد، وی آهنگ پیوستن به رشید می داشته بود.

و هم در این سال رشید، هیصم یمانی را بکشت.

در این سال عباس بن عبیدالله عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال صد و نود و سوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و نود و سوم بود:

از جمله این بود که فضل بن یحیی برمکی درگذشت به زندان در رقه به ماه محرم. آغاز بیماری وی چنانکه گفته اند این بود که زبانش و پهلویش سنگین شد، می گفته بود: «دوست ندارم که رشید بمیرد».

بدو می گفتند: «دوست داری که خدای گشایشی دهد»؟

می گفت: «من کسی هستم که به پایان کارش نزدیک است».

راوی گوید: فضل همچنان نبود و چند ماه معالجه می کرد، تا سخن کردن آغاز کرد آنگاه بیماریش سختی گرفت و زبانش بسته شد و پهلویش فلج شد و به سرانجام خویش نزدیک شد. روز پنجشنبه و جمعه را در این حال نبود و با اذان صبحگاه، پنج ماه پیش از درگذشت رشید، جان داد، در سن چهل و پنج سالگی. مردم از مرگ وی بنالیدند، برادرانش در قصری که پیش از بیرون کردنش در آن بوده بودند بر او نماز کردند سپس بیرونش آوردند و کسان بر او نماز کردند.

در این سال سعید طبری، معروف به جوهری، درگذشت.

در ماه صفر این سال هارون به گرگان رسید و در آنجا خزانه های علی بن عیسی را به نزد وی آوردند، بر یک هزار و پانصد شتر. پس از آن چنانکه گفته اند در ماه صفر از گرگان به حال بیماری سوی طوس حرکت کرد و همچنان آنجا نبود تا درگذشت.

گوید: رشید از هرثمه بدگمان شد و بیست و سه روز پیش از درگذشت خودش، پسرش مامون را به مرو فرستاد. عبدالله بن مالک و یحیی بن معاذ و اسد بن یزید و عباس بن جعفر اشعثی و سندی بن حرشی و نعیم بن خازم را همراه

وی کرد دبیری و وزارت وی، با ایوب بن ابی سمیر بود.

گوید: پس از آن بیماری هارون سخت شد چندان که از رفتن بماند.

در این سال میان هرثمه و یاران رافع نبردی بود که در اثنای آن بخارا را گشود و بشیر بن لیث، برادر رافع را اسیر گرفت و وی را پیش رشید فرستاد که در طوس بود.

جامع مروزی گوید: من از جمله کسانی بودم که برادر رافع را پیش رشید بردند.

گوید: رافع را پیش رشید بردند، وی بر تختی بود که از زمین به اندازه استخوان ساق دست بالاتر بود. فرشی نیز بر آن بود به همین مقدار (یا گفت بیشتر بود) آیینی ای به دست داشت که در آن خویشتن را می نگریست.

گوید: شنیدمش که می گفت: « انا لله و انا الیه راجعون » آنگاه به برادر رافع نگریست و گفت: « به خدا ای پسر زن بوگندو امیدوارم، حامل از دست من جان نبرد (منظورش رافع بود) چنانکه تو از دست من جان نبردی ».

گفت: « ای امیر مؤمنان، من با تو به جنگ بودم و خدایت بر من ظفر داد. چنان کن که خدای دوست دارد، تا با تو به صلح باشم، شاید وقتی رافع بداند که بر من منت نهاده ای، خدا قلب وی را نرم کند ».

گوید: رشید خشمگین شد و گفت: « به خدا اگر از عمرم بجز این نماند که لب خویش را به گفتن کلمه ای بجنابم می گویم: « بکشیدش ».

گوید: آنگاه قصابی را پیش خواند و گفت: « کارد خویش را تیز مکن بگذار به حال خود باشد و این فاسق بن فاسق را پاره پاره کن و شتاب کن مبادا مرگم برسد و دو عضو از اعضای وی پیوسته باشد ».

گوید: قصاب او را همی برید تا قطعات جدا شد، رشید گفت: « اعضای (بریده) وی را بشمار »، و چون اعضای (بریده) وی را شمار کردند چهارده عضو بود.

آنگاه رشید دو دست خویش را به آسمان برداشت و گفت: « خدایا همچنان

که مرا بر خونی و دشمن خویش تسلط دادی که مطابق رضای تو با او عمل کردم، بر برادر وی نیز تسلطم ده». آنگاه از خود برفت و کسانی که آنجا حضور داشتند پراکنده شدند.

در این سال رشید درگذشت.

سخن از سبب وفات رشید و محلی که در آنجا درگذشت:

جبریل بن بختیشوع گوید: در رقه با رشید بودم، نخستین کسی بودم که صبحگاهان به نزد وی وارد می شدم و وضع شب وی را می پرسیدم، اگر از چیزی ناراحت بود می گفت. سپس خوشدل می شد و حکایت کنیزکان را با آنچه در مجلس خود کرده بود و مقداری نوشیدن و مدت نشستن خویش را برای من می گفت سپس اخبار عامه را از من می پرسید.

گوید: یک روز صبحگاه پیش وی رفتم و سلام گفتم اما به زحمت سر برداشت. وی را گرفته و اندیشناک و غمین دیدم، لختی از روز را پیش روی وی بایستادم و او بدین حال بود. چون مدت دراز شد، پیش رفتم و گفتم: «سرور من خدا مرا به فدای تو کند، چرا چنینی، اگر بیماری ای هست به من بگوی، شاید دواي آن به نزد من باشد. اگر حادثه ای برای یکی از عزیزان تو رخ داده که دفع آن نمی توان کرد جز تسلیم چاره ای نیست و از غم خوردن کاری ساخته نیست، اگر شکافی در ملک تو رخ داده ملوک از این بر کنار نباشند. من شایسته ترین کسم که خبر را با وی بگویم و خاطر خویش را با مشورت وی آسوده کنی». گفت: «وای تو ای جبریل، غم و آشفتگی من، برای چیزی از آن باب که گفتم نیست، بلکه به سبب خوابی است که همین شب دیده ام که مرا به هراس افکنده و سینه ام را آکنده و دلم را غمین کرده.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان آسوده ام کردی» آنگاه بدو نزدیک شدم و پایش را بوسیدم و گفتم: «این همه غم خوردن برای یک خواب است، خواب از اندیشه ای می آید یا از بخارات ناباب یا از جوشش سودا که به هر حال اندیشه های پریشان است».

گفت: «اینک خواب خویش را برای تو نقل می کنم، به خواب دیدم که گویی بر این تخت خویش بودم، ناگهان از زیر من ساقی و کفی نمودار شد که آن را می شناختم اما نام صاحب آن را نمی دانستم، خاکی سرخ در کف بود، یکی که صدایش را می شنیدم اما خودش را نمی دیدم گفت: «این خاکی است که در آن به گور می روی».

گفتم: «این خاک کجاست؟»

گفت: «در طوس»، آنگاه دست نهان شد و سخن ببرید و من بیدار شدم. گفتمش: «سرور من، به خدا این خوابی نادرست و آشفته است. پندارم وقتی به بستر رفته ای درباره خراسان و نبرده ای آن و خبرها که درباره آشفتن قسمتی از آن به تو رسیده اندیشه می کرده ای؟»

گفت: «چنین بود».

گوید: گفتمش: «به سبب این اندیشه خفتن آشفته شده و این خواب پدید آمده، خدایم به فدایت کند بدان اعتنا مکن و از پی این غم طربی کن که آن را از دلت ببرد و علتی نیارد».

گوید: همچنان به گونه های مختلف به خوشدل کردن وی کوشیدم تا آرام یافت و خوشدل شد و بگفت تا آنچه را رغبت داشت فراهم کنند و در آن روز سرگرمی خویش را بیفزود».

گوید: روزها گذشت و او و ما آن خواب را از یاد بردیم و دیگر به خاطر هیچیک از ما نگذشت. آنگاه سفر خراسان پیش آمد، از آن پس که رافع قیام کرده بود. در راه بیماری وی آغاز شد و همچنان فزونی گرفت تا وارد طوس

شدیم و در منزل جنید بن عبدالرحمان جای گرفتیم، در ملکی از آن وی به نام سناباد. در آن اثنا که وی در بستانی از آن جنید در آن قصر به بیماری می گذرانید، آن خواب را به یاد آورد و به زحمت از جای برخاست که می ایستاد و می افتاد.

گوید: به نزد وی فراهم آمدیم و هر کدامان می گفتیم: «سرور من، حال تو چو نیست و ترا چه شد؟»

گفت: «ای جبریل، خواب مرا که در رقه دیدم، درباره طوس، به یاد داری؟» آنگاه سر به طرف مسرور برداشت، و گفت: «از خاک این بستان برای من بیار.» گوید: مسرور برفت و خاک را بیاورد، در کف خویش، و ساقش برهنه بود و چون در آن نگرست گفت: «به خدا این همان ساقی است که در خواب خویش دیدم. به خدا این همان کف است، به خدا این همان خاک سرخ است و چیزی کم نیست.» آنگاه گریه و زاری آغاز کرد.

گوید: به خدا از پس سه روز همانجا بمرد و در همان بستان به گور رفت. بعضیها گفته اند که جبریل بن بختیشوع درباره علّاجی که کرده بود خطا کرد که سبب مرگ وی شد و چنان شد که رشید شبی که می مرد می خواست او را بکشد و پاره پاره کند چنانکه برادر رافع را پاره پاره کرده بود، وی را خواست که با وی چنان کند، جبریل گفت: «ای امیر مؤمنان تا فردا مهلتم بده که بهی خواهد یافت» اما رشید همان روز در گذشت.

علی ربیعی به نقل از پدرش (پدرش شتربانی بود که صد شتر همراه داشته بود و رشید را سوی طوس برده بود) گوید: رشید گفت: «پیش از آنکه بمیرم گوری برای من حفر کنید» و گوری برای وی بکنند.

گوید: وی را در قبه (۱) ای ببردم که آن را می کشیدم تا به گور نظر کرد و گفت: «ای آدمیزاده سرانجامت اینست.»

بعضیها گفته اند: وقتی بیماری رشید سختی گرفت بگفت تا گور وی را

بکنند و در خانه ای که در آن مقام داشت، در محلی به نام مثقب در خانه حمید بن ابی غانم طائی گوری برای وی بکنند و چون کندن گور به سر رفت گروهی را در آنجا نهادند که در آن قرآن خواندند و تا همه قرآن خوانده شد. رشید در تخت روان بر لب گور بود.

سهل بن صاعد گوید: در اطاکی که رشید آنجا بمرد با وی بودم، در کار جان دادن، ملحفه کلفتی خواست و به خود پیچید و همچنان در حال جان دادن بود، من برخاستم گفتم: «ای سهل بنشین» و من نشستم، نشستم دراز شد، با من سخن نمی کرد من نیز با وی سخن نمی کردم. وقتی ملحفه پس می رفت دوباره آن را به خود می پیچید، و چون این کار به درازا کشید برخاستم، گفتم: «ای سهل کجا می روی؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان دلم تاب آن ندارد که بهینم امیر مؤمنان از بیماری چنین رنج می برد اگر می خفتی آسوده تر بودی؟»
گوید: خنده ای کرد، خنده درست، سپس گفت: ای سهل، در این حال گفته

شاعر را به یاد می آورم که گوید:

«من از آن مردم محترمم»

«که شدت حادثات»

«مقاومت و صبرشان را»

«فزون می کند»

مسرور کبیر گوید: وقتی مرگ رشید در رسید و مرگ را احساس کرد به من دستور داد جامه های مزین را باز کنم و خوبترین جامه ای را که به دست می

پا نوشت

۱- قبه به معنی خیمه و گنبد آمده اما ظاهراً در اینجا به معنی چیزی متحرک است که کسی را در آن می برده اند. اما در فرهنگهایی که به دست داشتم از این معنی نشانی نیافتم شاید هم تحریف محفه است که در سطور بعد آمده و به معنی تخت روان است. (م)

آورم برای وی بیارم که به قیمت از همه گرانتر باشد، این دو صفت را در یک جامه نیافتم، دو جامه گران قیمت یافتم که قیمت آن نزدیک به هم بود، جز اینکه یکی اندکی از دیگری گرانتر بود، یکی سرخ بود و دیگری سبز، هر دو را پیش وی بردم که در آن نگریست، قیمت هر دو را بدو گفتم، گفت: «بهترین را کفن من کن» و دیگری را به جایش پس فرستاد.

چنانکه گویند: رشید در محلی به نام مثنقب در خانه حمید بن ابی غانم در گذشت هنگام نیمه شب، به شب شنبه، سه روز رفته از جمادی الاخر این سال، پسرش صالح بر او نماز کرد. به هنگام وفات وی فضل بن ربیع و اسماعیل بن صبیح حضور داشتند. از خادمانش نیز مسرور و حسین و رشید حضور داشتند. خلافتش بیست و سه سال و دو ماه و هیجده روز بود. آغاز آن شب جمعه بود چهارده روز مانده از ماه ربیع الاول سال صد و هفتادم و پایان آن شب شنبه بود سه روز رفته از جمادی الاخر سال صد و نود و سوم.

هشام بن محمد گوید: ابوجعفر، رشید هارون بن محمد، را به شب جمعه چهارده شب گذشته از ماه ربیع الاول سال صد و هفتادم جانشین کرد، رشید در آن وقت بیست و سه سال داشت، در شب یکشنبه غره جمادی الاول، به سال صد و نود و سوم در چهل و پنج سالگی درگذشت، بنابر این بیست و سه سال و یک ماه و بیست و شش روز شاهی کرد.

به قولی سن رشید به هنگام وفات چهل و هفت سال و پنج ماه و پنج روز بود، آغاز آن سه روز مانده از ذی حجه سال صد و چهل و پنجم بود و پایان آن دو روز گذشته از جمادی الاخر سال صد و نود و سوم بود.

رشید مردی نکو چهره و سپید روی و مجعد موی بود و مویش اندکی سپید شده بود.

سخن از ولایتداران شهرها در ایام هارون الرشید:

ولایتداران مدینه: اسحاق بن عیسی. عبدالملک بن صالح. محمد بن عبدالله، موسی بن عیسی. ابراهیم بن محمد. علی بن عیسی. محمد بن ابراهیم. عبدالله بن مصعب زبیری. بکار بن عبدالله. ابوالبختری، وهب بن وهب.

ولایتداران مکه: عباس بن محمد. سلیمان بن جعفر. موسی بن عیسی. عبدالله بن محمد. عبدالله بن قثم. محمد بن ابراهیم. عبید بن قثم. عبدالله بن محمد. عبدالله بن محمد بن ابراهیم. عباس بن موسی. علی بن موسی. محمد بن عبدالله عثمانی. حماد بربر. سلیمان بن جعفر. احمد بن اسماعیل. فضل بن عباس.

ولایتداران بصره: محمد بن سلیمان. سلیمان بن ابی جعفر. خزیمه بن خازم. عیسی بن جعفر. جریر بن یزید. جعفر بن ابی جعفر. عبدالصمد بن علی. مالک بن علی خزاعی. اسحاق بن سلیمان. سلیمان بن ابی جعفر. عیسی بن جعفر. حسن بن جمیل وابسته امیر مؤمنان. اسحاق بن عیسی.

ولایتداران خراسان: ابوالعباس طوسی. جعفر بن محمد بن اشعث. عباس بن جعفر. غطریف بن عطاء. سلیمان بن راشد، عامل خراج. حمزه بن مالک. فضل بن یحیی. منصور بن یزید. جعفر بن یحیی که علی بن حسین بن قحطبه نایب وی بود. علی بن عیسی بن ماهان. هرثمه بن اعین.

سخن از بعضی روشهای رشید:

عباس گوید: رشید تا وقتی از دنیا رفت هر روز یکصد رکعت نماز می کرد

مگر آنکه به بیماری ای دچار بود. هر روز از مال خاص خویش یک هزار درم صدقه می داد، بجز زکات. وقتی به حج می رفت یکصد تن از فقیهان و فرزندان‌شان با وی به حج می رفتند و وقتی به حج نمی رفت سیصد کس را به حج می فرستاد با خرجی کافی و لباس پر رونق. روشهای منصور را می جست و می خواست از آن پیروی کند. بجز در بذل مال، که پیش از او خلیفه ای دیده نشده بود که بیشتر از وی بخشنده مال باشد. پس از وی مامون نیز چنین بود. نیکی هیچکس را بی عوض نمی گذاشت و پاداش آن را از اولین وقت لزوم مؤخر نمی داشت. شعر و شاعران را دوست می داشت. به اهل ادب و فقه متمایل بود. مشاجره در کار دین را خوش نداشت. می گفت: « سودی ندارد و طبعاً ثوابی ندارد »، ستایش را دوست داشت بخصوص از شاعری گشاده زبان و آن را به بهای گران می خرید.

ابن ابی حفصه گوید: مروان بن ابی حفصه به سال هشتاد و یکم به روز یکشنبه سه روز رفته از رمضان به نزد رشید در آمد و شعر خویش را برای وی خواند که ضمن آن گوید:

- « به وسیله هارون مرزها بسته شد »
- « و به سبب وی امور مسلمانان استوار شد »
- « پرچم وی پیوسته قرین ظفر است »
- « و سپاهی دارد که سپاه ها از آن می گریزد »
- « همه شاهان روم به ناخواه »
- « و از سر زبونی بدو باج داده اند »
- « هارون قلعه صفصاف را ویران کرد »
- « چنانکه گویی هیچکس در آن جا نداشته بود »
- « در مقابل صفصاف بماند تا آن را به غارت داد »
- « و سرسخت ترین حریفان در مقابل وی بود »

« چشمها به چهره او فرا می نگرد »
« و هرگز دیدگان کسی همانند هارون ندیده »
« شاهان بنی هاشم را به دور وی می بینی »
« چنانکه ستارگان درخشان به دور ماه جای دارد »
« دو دست وی بزرگان قریش را می کشاند »
« و هر دو دست وی برای کسان دریای موج افکن است »
« وقتی مردمان ابرها را نیابند »
« دو دست تو جای ابرهای باران را بگیرد »
« قریش از روی اعتماد »
« کارهای خویش را به تو سپردند »
« چنانکه مسافر عصای خویش را می افکند »
« کارها را به وراثت پیمبر عهده کردی »
« یعنی سرانجام به اهل آن رسید »
« در عدالت و بخشش جانشین مهدی شدی »
« که بخشش متروک نماند »
« و حکومت قرین ستم نشود »
« پسران عباس ستارگان نور افشانند »
« که وقتی ستاره ای نهان شود »
« یکی دیگر درخشان، نمایان شود »
« ای پسران سقایتگر حاج »
« پیوسته نیکی پیشین و پسین شما »
« بر من روان بوده است »
« و چنان شدم که به یقین دانستم »
« که به سپاس نعمتهای شما نتوانم رسید »

«اگر چه مردی سپاسگزارم»

«و کسان پیوسته آبخوران حرمت‌های شمایند»

«و صاحب آگاهی به ری هست از جمله آنهاست»

«قلعه‌های پسران عباس در حوادث سخت»

«سرنیزه هاست و شمشیرهای بران»

«گاهی شمشیر و نیزه‌ها را بجنبانند»

«و گاهی محضرها به دستشان در جنبش است»

«دست‌هایی که سود و زیان بسیار می دهد»

«و پیوسته از آنها عطیه‌ها می رسد»

«و مرکبها»

«ملکی که تخت‌ها و منبرهای آن»

«به شما می بالد، شما را خوش باد»

«و گرچه حسودان از این خشنود نباشند»

گوید: رشید پنج هزار دینار به او داد که در حضور وی بگرفت و او را خلعت پوشانید و بگفت تا ده تن از بردگان رومی بدو دهند و یابویی از مرکبان خاص خویش را بدو داد.

گویند: ابن ابی مریم مدتی با رشید بود، وی دل‌کی سخندان و طیبیت گوی بود، رشید از او صبوری نداشت و از سخن کردن با وی ملول نمی شد. بعلاوه ابن ابی مریم عارف اخبار مردم حجاز و القاب بزرگان و حیل‌های دل‌کان بود و چنان با رشید خودمانی شده بود که او را در قصر خویش منزلی داده بود و با حرم و وابستگان و غلامان خویش آمیخته بود.

راوی گوید: شبی ابن ابی مریم خفته بود، سپیده زده بود که رشید برای نماز برخاست و او را خفته دید، لحاف را از روی او پس زد و گفت: «چگونه صبح کردی؟»

گفت: «ای فلان من هنوز صبح نکرده ام دنبال کارت برو.»

گفت: «وای تو به نماز برخیز.»

گفت: «اینک وقت نماز ابوالجارود است، اما من از یاران ابویوسف قاضیم.»

گوید: رشید برفت و او را خفته وا گذاشت. رشید برای نماز آماده شد، غلام

ابن ابی مریم بیامد و گفت: «امیر مؤمنان به نماز ایستاده.»

وی برخاست و جامه به تن کرد و سوی او رفت و دید که رشید در نماز صبح

قرائت می کند و به اینجا رسید که: «مرا چه شده که خدایی را که ایجادم کرده

عبادت نکنم»، (۱) ابن ابی مریم گفت: «به خدا نمی دانم» رشید خودداری

نتوانست و در نماز بخندید، آنگاه به ابن ابی مریم نگریست، گویی خشمگین بود،

و گفت: «ای ابن ابی مریم، درباره نماز هم؟»

گفت: «ای فلان مگر چه کرده ام؟»

گفت: «نماز مرا قطع کردی.»

گفت: «به خدا من نکردم، سخنی از تو شنیدم که مرا غمین کرد که گفتم:

مرا چه شده که کسی را که خلقم کرده عبادت نکنم؟ و گفتم: به خدا نمی دانم.»

گوید: رشید باز بخندید و گفت: «از قرآن و دین چشم پیوش و به جز آن هر

چه خواهی بکن.»

یکی از خادمان رشید گوید: عباس بن محمد غالیه ای به رشید هدیه کرد

پیش وی رفت و آن را همراه داشت و گفت: «ای امیر مؤمنان خدایم به فدایت

کند، غالیه ای به نزد تو آورده ام که هیچکس نظیر آن را ندارد، مشک آن از نافه

سگان تبتی عتیق است، عبیر آن از عبیر دریای عدن است مایه آن از فلان

مدنی است که به دقت عمل شهره است. ترکیب کننده آن یکیست در بصره که

پا نوشت

۱- «وَمَا لِيَ لَا أَعْبُدَ الَّذِي فَطَرَنِي». (سوره یس: آیه ۲۲)

در کار خویش ماهر است، اگر امیر مؤمنان صلاح داند که با قبول آن بر من منت نهد، چنین کند.»

گوید: رشید به خاقان خادم که بالای سر وی ایستاده بود گفت: «خاقان این غالیه را بیار.»

خاقان آن را بیاورد و دید که در ظرفی بزرگ است از نقره که ملعقه ای در آن است. سرپوش آن را برداشت. ابن ابی مریم حضور داشت و گفت: «ای امیر مؤمنان این را به من ببخش.»

گفت: «آن را برای خویشتن ببر.»

گوید: عباس خشمگین شد و سخت متأسف شد و گفت: «وای تو به چیزی پرداختی که من از خویشتن دریغ کردم و آن را خاص سرور خویش کردم و آن را بگرفتی!»

گفت: «مادرش بدکاره است اگر با آن بجز ... ن خود را روغن بزند...».

گوید: رشید بخندید. پس از آن ابن ابی مریم برجست و دامن پیراهن خویش را بر سرش انداخت و دست خویش را در ظرف کرد و هر چه به دستش می رسید از آن برون می کشید و یکبار به ... ن خود مینهاد و بار دیگر زیر پا و زیر بغل خود می نهاد. پس از آن چهره و دیگر اعضای خویش را با آن سیاه کرد تا به همه اعضای خویش مالید. آنگاه به خاقان گفت: «غلام مرا پیش من آر.»

رشید که از فرط خنده بیخود شده بود گفت: «غلام وی را بخوان» که او را بخواند. ابن ابی مریم بدو گفت: «این را پیش فلان ببر»، و نام زن خویش را گفت، و بگو با این، پایین تنه ات را روغن بزن تا بیایم و ترا ب ... یم.»

گوید: غلام آن را بگرفت و برفت، رشید می خندید و از خنده بیحال بود.

آنگاه به عباس نظر کرد و گفت: «به خدا تو پیری احمقی، به نزد خلیفه خدا می آیی و از غالیه ای ستایش می گویی، مگر ندانی که هر چه از آسمان می بارد و هر چه از زمین برون می شود و هر چه در دنیا هست از آن اوست و زیر مهر

اوست و در قبضه اوست. شگفتتر اینکه به فرستاده مرگ گفته اند: بنگر هر چه این می گوید اجرا کن، به نزد چنین کسی غالیه را می ستایند و درباره آن سخنرانی می کنند، گویی بقال است یا عطار یا خرما فروش». گوید: آنگاه رشید چندان بخندید که نزدیک بود نفسش قطع شود، در آن روز یکصد هزار درم به ابن ابی مریم جایزه داد.

زید بن علی طالبی گوید: روزی رشید می خواست دارو بنوشد، ابن ابی مریم بدو گفت: «می خواهی فردا به هنگام خوردن دارو مرا حاجب خویش کنی و هر چه به دست آوردم از آن من و تو باشد؟» گفت: «چنین می کنم».

گوید: آنگاه رشید کس پیش حاجب فرستاد که فردا در منزل خویش باش که من حاجبی را به ابن ابی مریم سپردم. ابن ابی مریم صبح زود بیامد، کرسی ای برای وی نهادند، رشید دارو نوشید و خواص وی خبر یافتند. فرستاده ام جعفر بیامد و درباره امیر مؤمنان و داروی وی پرسش کرد. ابن ابی مریم او را به نزد رشید رسانید که حال وی را بدانست و با جواب بازگشت. وی به فرستاده گفت: «آنچه را درباره تو کردم که زودتر از کسان برایت اجازه گرفتم به بانو بگو».

گوید: فرستاده قضیه را با ام جعفر بگفت که مالی گزاف برای وی فرستاد. پس از آن فرستاده یحیی بن خالد بیامد که با وی نیز چنان کرد، آنگاه فرستاده جعفر و فضل آمد که چنان کرد و هر یک از برمکیان جایزه ای سنگین برای وی فرستادند آنگاه فرستاده فضل بن ربیع آمد که او را پس فرستاد و برای وی اجازه نگرفت.

فرستادگان سرداران و بزرگان نیز بیامدند و هر کس که اجازه گرفتنش را آسان کرده بود جایزه ای سنگین فرستاد. هنوز پسین نشده بود که شصت هزار دینار پیش وی فراهم آمد و چون رشید از بیماری بهی یافت و از دارو پیکرش پاک شد وی را پیش خواند و گفت: «امروز چه کردی؟»

گفت: « سرور من شصت هزار دینار به دست آوردم ».
گوید: رشید آن را بسیار دانست و گفت: « سهم من کو ؟ »
گفت: « جدا شده ».

گفت: « سهم خویش را به تو بخشیدم، ده هزار سیب به ما هدیه کن ».
ابن ابی مریم چنان کرد و بیشتر از همه کسانی که رشید در کار بازرگانی با
آنها انباز شده بود سود برد.

اسماعیل بن صبیح گوید: به نزد رشید وارد شدم، کنیزی بالای سر وی بود.
کاسه ای به دست داشت و ملعقه ای به دست دیگر، و بدو چیز می خورانید.
گوید: چیزی دیدم سپید و رقیق و ندانستم که چیست.
گوید: رشید بدانست که من می خواهم آن را بدانم. گفت: « ای اسماعیل پسر
صبیح ؟ »

گفتم: « سرورم آماده فرمانم »
گفت: « می دانی این چیست ؟ »
گفتم: « نه ».

گفت: « این آش برنج و گندم است و آب سبوس که برای کجی اعضاء و
تشنج اعصاب نافع است، پوست را صفا می دهد و لکه را می برد و بدن را چاق
می کند و کثافتها را می برد ».
گوید: وقتی برفتم اندیشه ای نداشتم جز اینکه طباخ را خواستم و گفتم: « هر
روز صبح برای من از این آش بیار ».
گفت: « چیست ؟ »

گوید: وصفی را که شنیده بودم برای وی بگفتم.
گفت: « به روز سوم از این دلزده می شوی ».
گوید: روز اول از آن آش ساخت که آن را خوشمزه یافتم. روز دوم ساخت که
پستتر از اول بود و چون روز سوم آن را بیاورد گفتم: « پیش نیار ».

گویند: رشید بیماری ای گرفت و طبیبان به علاج وی پرداختند، اما از بیماری خویش بهی نیافت. ابوعمر عجمی گفت: «در هند طبیبی هست به نام منکه و دیدمشان که او را بر همه مردم هند مقدم می دارند که یکی از عابدان و فیلسوفان آنجاست. اگر امیر مؤمنان کس به طلب منکه فرستد شاید خدا به دست وی او شفا فرستد».

گوید: رشید کس فرستاد که او را بیاورد و جایزه ای همراه وی فرستاد که برای سفر خویش از آن کمک گیرد.

گوید: منکه بیامد و رشید را معالجه کرد که در نتیجه معالجه وی از بیماری خویش بهی یافت و مقرری ای سنگین برای وی معین کرد و اموال کافی داد. یک روز که منکه از قصر الخلد می گذشت یکی از مانویان را دید که عبایی گسترده بود و داروهای بسیار بر آن پهن کرده بود و ایستاده بود و یکی از داروهای خویش را که معجونی بود وصف می کرد و به وصف آن می گفت: «این داروی تب لازم است و داروی تب متناوب و تب ربع و تب ثلث و درد پشت و زانوان و بواسیر و بادها و درد مفاصل و درد چشمان و درد شکم و درد سر و شقیقه و سلس البول و فلج و رعشه» و بیماریای نبود که نگفت که این دارو شفای آنست. گوید: منکه به ترجمان خویش گفت: «این چه می گوید».

ترجمان آنچه را شنیده بود برای وی ترجمه کرد. منکه لبخند زد و گفت: «به هر حال پادشاه عرب نادان است، به سبب آنکه اگر کار چنین است که این می گوید، پس چرا مرا از ولایتم آورد و از کسانم جدا کرد و مخارج سنگین مرا تحمل کرد؟ در صورتی که این را پیش خود توانست یافت و اگر کار چنان نیست که او می گوید، پس چرا او را نمی کشد؟ که شریعت خون وی را و کسانی که همانند وی باشند مباح کرده که اگر او کشته شود، یکی است که با کشتن وی مردم بسیار زنده می مانند و اگر این نادان را واگذارند هر روز یکی را بکشد و تواند که هر روز دو یا سه یا چهار کس را بکشد و این تباهی تدبیر است و وهن

مملکت».

گویند: یحیی بن خالد برمکی مردی را به چیزی از کارهای خراج سواد گماشت، عامل به نزد رشید رفت که وی را وداع گوید. یحیی و جعفر بن یحیی نیز پیش رشید بودند، رشید به یحیی و جعفر گفت: «بدو سفارش کنید».

یحیی بدو گفت: «صرفه جویی کن و آبادی».

جعفر بدو گفت: «انصاف کن و به انصاف بگیر».

رشید بدو گفت: «عدالت کن و نیکی کن».

گویند که رشید بر یزید بن مزید شیبانی خشم آورد، سپس از او خشنود شد و اجازه اش داد که به نزد وی در آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان ستایش خدای را که به دیدار تو راه حرمت را برای ما آسان کرد و نعمتمان داد و به تفضل خود محنت را از ما ببرد. خدایت به هنگام خشم پاداش باز آمدگان دهد و در حال رضا پاداش نعمت دهان و منت نهان بخشنده دهد که این را خدا از آن تو کرده و ستایش خدای را که به هنگام غضب از سختی باز می مانی و با نعمت، منت می نهی و نیکی می کنی و از بدکار در می گذری و به وسیله عفو تفضل می کنی».

عبدالله بن مصعب گوید که رشید بدو گفته بود: «درباره کسانی که عیب

عثمان گفتند چه می گویی؟»

گوید: گفتم: «ای امیر مؤمنان، کسانی عیب او گفتند و کسانی با وی بودند، آنها که عیب وی گفتند پراکنده شدند، اقسام فرقه ها شدند و اهل بدعتها و اقسام خوارج، اما کسانی که با وی بودند تا این روزگار اهل جماعت بوده اند».

گوید: رشید به من گفت: «حاجت ندارم که پس از این در این باره پرسش

کنم».

عبدالله گوید: و نیز از منزلت ابوبکر و عمر به نزد پیمبر خدا (صلی الله علیه و

سلم) پرسید.

گفتمش: «منزلت آنها در زندگانی وی همانند منزلتی بود که در مرگ به نزد

وی داشتند.»

گفت: «آنچه را نیاز داشتم کفایت کردی.»

راوی گوید: سلام یا رشید خادم که از جمله خدمه خاص بود در مرزها و شامات عهده دار املاک رشید شد و نامه ها درباره نیک رفتاری و وقار وی و ستایش مردم از او مکرر آمد، رشید بگفت: تا او را تقدم دهند و با وی نیکی کنند و املاک جزیره و مصر را که می خواست بدو پیوسته شود، بدو پیوسته کنند.

گوید: خادم بیامد و به نزد رشید وارد شد، وی به کار خوردن گلابی ای بود که از بلخ برای وی آورده بودند که آن را پوست می کند و می خورد بدو گفت: «ای فلان، اخباری که از تو به نزد مولایت می رسد سخت نیکو است و به نزد وی منزلت دلخواه داری. گفتم فلان و بهمانت دهند و ترا به فلان و بهمان گماشتم، حاجت خویش را بخواه.»

گوید: پس او سخن کرد و از حسن رفتار خویش یاد کرد و گفت: «به خدا ای امیر مؤمنان، رفتار دو عمر را از یاد کسان بردم.»

گوید: رشید خشمگین شد و به هیجان آمد و یک گلابی برگرفت و بدو زد و گفت: «ای پسر زن بوگندو، دو عمر، دو عمر، فرض کنیم این را درباره عمر بن - عبدالعزیز تحمل کنیم درباره عمر بن خطاب تحمل نمی کنیم.»

یکی از فرزندان عبدالله بن عبدالعزیز عمری گوید: رشید گفته بود: «به خدا نمی دانم درباره این عمری چه کنم، خوش ندارم بدو پردازم که اخلاف وی را منفور دارم، اما می خواهم طریقه و مسلک وی را بدانم و به کسی اعتماد ندارم که سوی وی فرستم.»

گوید: عمر بن بزيع و فضل بن ربیع گفتند: «ما می رویم.»

گفت: «شما بروید.»

گوید: آن دو کس از عرج سوی محلی رفتند در صحرا به نام خلص و چند بلد

از مردم عرج گرفتند و چون به منزل عمری رسیدند نیمروز به نزد وی رفتند که در مسجد بود. شتران خویش را با کسانی از یاران‌شان که همراه‌شان بودند بر در مسجد نهادند و به نزد وی وارد شدند و در زی پادشاهان با عطر و جامه و بوی خوش نزدیک وی نشستند. وی در مسجد خویش بود، بدو گفتند: «ای ابوعبدالله، ما فرستادگان کسانی از مردم مشرقیم که پشت سر ما هستند به تو می‌گویند از خدای بترس و اگر می‌خواهی قیام کن».

گوید: به طرف آنها نگریست و گفت: «وای شما برای چه و برای که؟» گفتند: «تو».

گفت: «به خدا خوش ندارم با مقدار حجامتی از خون یک مرد مسلمان به پیشگاه خدا روم و آنچه آفتاب بر آن طلوع می‌کند از آن من باشد».

گوید: و چون از او نومید شدند، گفتند: «چیزی همراه ما هست که در کار معاش خویش از آن کمک گیری».

گفت: «مرا بدان نیازی نیست، من از آن بی‌نیازم».

گفتند: «بیست هزار دینار است».

گفت: «بدان نیاز ندارم».

گفتند: «آن را به هر که می‌خواهی بده».

گفت: «خودتان به هر که می‌خواهید بدهید، من خادم و دستیار شما نیستم».

گوید: و چون از او نومید شدند، بر شتران خویش نشستند و صبحگاهان در منزلگاه دیگر در سقیا به نزد خلیفه رسیدند که در انتظارشان بود، و چون به نزد وی وارد شدند آنچه را میانشان رفته بود بگفتند که گفت: «اهمیت نمی‌دهم که پس از این چه کنم».

گوید: عبدالله (۱) در آن سال به حج رفت. هنگامی که به نزد یکی از فروشندگان ایستاده بود و برای یکی از کودکان خویش چیزی می‌خرید، هارون

که بر اسبی سعی صفا و مروه می کرد بدو رسید. عبدالله آنچه را می خواست رها کرد و سوی رشید رفت و عنان اسب وی را بگرفت. سپاهیان و کشیکبانان سوی وی دویدند اما هارون آنها را از وی بازداشت. عبدالله با وی سخن کرد. گوید: اشکهای هارون را دیدم که بر یال اسبش می ریخت، پس از آن برفت. لیث بن عبدالعزیز گوزگانی که چهل سال در مکه مجاور بوده بود به نقل از یکی از حاجیان گوید: وقتی رشید حج می کرد وارد کعبه شد و بر انگشتان خویش بایستاد و گفت: «ای کسی که حاجتهای خواهندگان را می دانی و ضمیر خاموشان را می شناسی که برای هر خواهشی پاسخ حاضر و مهیا داری و نسبت به هر خاموشی علم کامل داری! وعده هایت صادق است و نعمتهایت بسیار و رحمتت گسترده، بر محمد و آل محمد صلوات گوی، گناهان ما را ببخش و بدیهای ما را مستور دار. ای که گناهان، وی را زیان نمی زند و عیبها از او پنهان نمی ماند و بخشش خطاها وی را کاستی نمی دهد. ای که زمین را بر آب گسترده و هوا را به آسمان بسته و برای خویش نامها برگزیده بر محمد صلوات گوی و همه کارهای مرا قرین نیکی کن. ای که صداها به همه زبانها قرین خشوع وی است و حاجتها می خواهند، حاجت من اینست که وقتی مرا ببردی و در گورم جای گرفتم و کسان و فرزندانم از من پراکنده شدند مرا ببخشی. خدایا ترا ستایشی از همه ستایشها بیشتر، چندانکه با همه مخلوق تفضل می کنی. خدایا بر محمد صلواتی پسندیده گوی و محمد را صلواتی خاص گوی و از بابت ما وی را نکوترین و کافی ترین پاداش ده. خدایا ما را در زندگی نیکروز بدار و به هنگام مرگ به صف شهیدان بر، و نیکروز و روزی خوار کن و تیره روز و محروم مکن.»

پا نوشت

۱- متن چنین است چند سطر پیش عنوان این شخص ابوعبدالله بود و اینک در دو جا عبدالله است. (م)

قاسم بن یحیی گوید: رشید کسان فرستاد که ابن ابی داود و کسانی را که در حیر (۱) خدمت قبر حسین بن علی می کردند بیارند و چون آنها را بیاوردند حسن بن راشد آنها را بدید و به ابن ابی داود گفت: «چه شده؟» گفت: «این مرد (یعنی: رشید) از پی من فرستاده و از او بر جان خویش ایمن نیستم».

گفت: «وقتی به نزد وی رفتی و از تو پرسش کرد بگو حسن بن راشد مرا در آن محل نهاده».

گوید: و چون به نزد رشید در آمد، همین سخن را گفت، رشید گفت: «این به شلوغ کاری حسن می ماند، بیاریدش».

گوید: و چون حسن بن راشد حضور یافت. رشید گفت: «برای چه این مرد را در حیر نهاده ای؟»

گفت: «خدا کسی را که وی را در حیر نهاد رحمت کند، ام موسی به من دستور داد که وی را در آنجا نهم و هر ماه سی درم بدو دهم».

گفت: «وی را به حیر برگردانید و آنچه را ام موسی برای وی مقرر کرده، بدو بدهید».

گوید: ام موسی مادر مهدی و دختر یزید بن منصور بود.

محمد گوید: به نزد رشید در آمدم، در خانه عون عبادی. وی را دیدم به وضع تابستانی در اطاقی باز و بی فرش، بر نشیمنگاهی به نزد در، جانب راست اطاق، پوشش نازکی بر او بود و جامه زیرین رشیدی با خطهای پهن به رنگ قرمز سیر. در اطاقی که وی بود کف مرطوب نبود که وی را آزار می داد، خنکی کف را از

پا نوشت

۱- این کلمه در متون دیگر «حایر» آمده و به معنی حدود و اطراف مشهد حسین (علیه السلام)

است. (م)

جای دیگر به اطاق می رسانیدند اما مقابل آن نمی نشست. نخستین کس بود که به هنگام تابستان اطاق خوابگاه روزانه وی سقف کاذب داشت، و این از آن روی بود که شنیده بود که خسروان هر روز سقف اطاق خویش را از برون گل اندود می کردند که گرمای خورشید را از آنها بدارد و او نیز سقف کاذبی ساخت که مجاور سقف اطاق خوابگاه روزانه وی بود.

محمد گوید: شنیدم تغاری (۱) از نقره داشت که در روز گرما عطردار عطر و زعفران و علفهای خوشبو و گلاب در آن می نهاد آنگاه به اطاق خوابگاه روزانه وی می برد هفت روپوش نازک از قصب رشیدی خاص زنان به نزد وی می بردند روپوشهای نازک را در آن عطر می آغشتند، هر روز هفت کنیز می آمدند و هر کنیزی لباس خویش را می پوشید، سپس روپوش نازک را روی آن می پوشید و بر صندلی سوراخ داری می نشست و روپوش نازک را اطراف صندلی رها می کرد که آن را می پوشانید آنگاه زیر کرسی، عود آلوده به عنبر می سوختند. تا وقتی که روپوش کنیز خشک شود چنین می کردند. این کار در اطاق خواب روزانه وی بود که اطاق از بوی بخور و عطر خوش می شد.

عباس بن حسن گوید: رشید به من گفت: «می بینم که از ینبع و صفت آن بسیار سخن می کنی، وصف آن را با من بگوی و مختصر گوی.»

گوید: گفتمش: «به سخن یا به شعر؟»

گفت: «به سخن و شعر.»

گوید: گفتم: «کناره اش تا پای نخلهاست و نخلها مایه رونق آن است.»

گوید: لبخند زد و من بدو گفتم:

«ای دره قصر، چه نیکو قصر و دره ای»

پا نوشت

۱- کلمه متن.

« که اگر بخواهی منزلگاه شهری است و یا صحرایی »

« در سرزمینهای آن شتر دو رنگ را »

« ایستاده بینی »

« با سوسمار و ماهی و ملاح و حدی خوان » (۱)

محمد بن هارون به نقل از پدرش گوید: در حضور رشید بودم فضل بن ربیع بدو گفت: « ای امیر مؤمنان، ابن سماک را حاضر کرده ام ». گفت: « او را بیار ».

گوید: ابن سماک وارد شد، رشید بدو گفت: « مرا وعظ گوی ». گفت: « ای امیر مؤمنان از خدای یگانه که شریک ندارد بترس و بدان که فردا در پیشگاه خدای، پروردگار خویش، می ایستی، آنگاه به یکی از دو مقام می روی که سومی ندارد بهشت یا جهنم ». گوید: هارون بگریست تا ریشش تر شد.

فضل رو به ابن سماک کرد و گفت: « مقدس باد خدای! مگر کسی تردید دارد که امیر مؤمنان به سبب رعایت حق خدای و عدالت و تفضل با بندگان وی به هنگام رستاخیز سوی بهشت می رود. ان شاء الله »

گوید: اما ابن سماک به این سخن وی اعتنا نکرد و بدو توجه نکرد و روی به امیر مؤمنان کرد و گفت: « ای امیر مؤمنان، این (یعنی: فضل بن ربیع) در آن روز با تو نیست و به نزد تو نیست، از خدای بترس و در کار خویش بنگر ».

گوید: پس هارون بگریست چندان که بر او رقت آوردیم، فضل بن ربیع خاموش ماند و کلمه ای بر زبان نیاورد تا وقتی که ما برون شدیم.

گوید: روزی ابن سماک به نزد رشید در آمد، در آن اثنا که به نزد رشید بود

پا نوشت

۱- در متن به نظم است.

وی آب خواست، کوزه آبی بیاوردند و چون آن را به طرف دهان برد که بنوشد ابن سماک گفت: «ای امیر مؤمنان! دست نگهدار، ترا به حق خویشاوندی رسول خدای (صلی الله علیه و سلم)، اگر این جرعه آب را از تو باز می داشتند آن را به چند می خریدی؟»

گفت: «به همه ملکم».

گفت: «بنوش که خدای بر تو گوارا کند».

وقتی آن را بنوشید، بدو گفت: «به حق خویشاوندی پیمبر خدا (صلی الله علیه و سلم) از تو می پرسم که اگر آب از بدن تو برون نمی شد آن را به چند می خریدی؟»

گفت: «به همه ملکم».

ابن سماک گفت: «ملکی که قیمت آن یک جرعه آب باشد درخور آن نیست که درباره آن رقابت کنند».

گوید: هارون بگریست و فضل بن ربیع به ابن سماک اشاره کرد که برود و او نیز برفت.

گوید: عبدالله بن عبدالعزیز عمری، رشید را وعظ گفت و گفتار وی را به کلمه «بله عمو جان» پذیرفت و چون می رفت که بازگردد، رشید دو هزار دینار در کیسه ای همراه امین و مأمون برای وی فرستاد که با کیسه بدو رسیدند و گفتند: «عمو جان، امیر مؤمنان به تو می گوید: این را بگیر و از آن سود بگیر. یا آن را بخش کن».

گفت: «او بهتر می داند میان کیها بخش کند».

گوید: آنگاه یک دینار از کیسه برگرفت و گفت: «خوش ندارم که گفتار بد و کردار بد را با هم فراهم آرم».

گوید: پس از آن عمری سوی بغداد حرکت کرد. رشید آمدن وی را به بغداد و به نزد عمریان خوش نداشت و گفت: «پسرعمویتان را چه می شود؟ او را در

حجاز تحمل کردم اینک روانه دار الملک من شده و می خواهد دوستانم را بر ضد من به تباهی برد. وی را از آمدن سوی من باز گردانید». گفتند: «از ما نمی پذیرد».

گوید: پس رشید به موسی بن عیسی نوشت که وی را به ملایمت بازگرداند. عیسی پسرکی ده ساله را که خطبه ها و موعظه ها به خاطر سپرده بود، به نزد وی خواند که با وی بسیار سخن کرد و موعظه ها گفت که عمری همانند آن نشنیده بود و او را از تعرض امیر مؤمنان منع کرد. عمری پاپوش خویش را برگرفت و برخاست و می گفت: «و به گناه خویش اعتراف کنند و لعنت بر اهل جهنم باد». (۱)

به گفته بعضیها عمری از آن پس که از بغداد روان شد در رقه با رشید بود، روزی با وی به شکار برون شد، یکی از عابدان بدو رسید و گفت: «ای هارون از خدای بترس».

گوید: هارون به ابراهیم بن عثمان گفت: «این مرد را نگهدار تا من بازگردم». و چون بازگشت غذای خویش را خواست و بگفت تا از غذای خاص وی به آن مرد بخوراند، وقتی بخورد و بنوشید او را پیش خواست و گفت: «ای فلان در کار خطاب و سؤال با من انصاف کن».

گفت: «این کمترین چیزی است که درباره تو لازم است».

گفت: «به من بگوی که من بدتر و خبیثترم یا فرعون؟»

گفت: «فرعون که گفت: «من پروردگار والای شمایم» (۲) و نیز گفت: «من برای شما خدایی جز خودم نمی شناسم» (۳)

با نوشت

۱- «فَاعْتَرَفُوا بِذَنبِهِمْ فَسُحْقًا لِأَصْحَابِ السَّعِيرِ». (سوره ملک: آیه ۱۱)

۲- «أَنَا رَبُّكُمْ الْأَعْلَى». (سوره نازعات: آیه ۲۴)

۳- «مَا عَلِمْتُ لَكُمْ مِنْ إِلَهٍ غَيْرِي». (سوره قصص: آیه ۳۸)

گفت: « راست گفتمی. به من بگوی کی بهتر است. تو یا موسی پسر عمران؟ »
گفت: « موسی کلیم الله بود که وی را برای خویشتن برآورده بود و امین خویش کرده بود و از میان مخلوق خویش با وی سخن کرد ».

گفت: « راست گفتمی، مگر نمی دانی که وقتی او و برادرش را سوی فرعون فرستاد به آنها گفت: « با او سخنی نرم گوئید شاید اندرز گیرد یا بترسد » (۱) و مفسران گفته اند که دستورشان داد وی را به کنیه یاد کنند و این در حالی بود که وی چنانکه می دانی گردنکش بود و جبار. تو پیش من آمدی و من به این وضعم که می دانی که بیشتر واجبات خدا را به جای می آورم و جز او کسی را نمی پرستم در مقابل حدود بزرگ و امر و نهی وی درنگ می کنم، اما مرا با کلمات خشن و تند وعظ گفتمی، نه مطابق ادب خدای رفتار کردی، نه اخلاق پارسایان را رعایت کردی. چگونه ایمن شدی که با تو سختی نکنم و خویشتن را به معرض خطری آوردی که ضرورت نداشت؟ »

زاهد گفت: « ای امیر مؤمنان خطا کردم و از تو بخشش می طلبم ».
گفت: « خدایت ببخشد » و بگفت تا بیست هزار درم به او دهند که از گرفتن آن خودداری کرد و گفت: « مرا بدین مال نیاز نیست، من مردی جهانگردم ». هر ثمه با چشم بدو اشاره کرد و گفت: « ای نادان جایزه امیر مؤمنان را رد می کنی! »

رشید گفت: « دست از او بدار » سپس گفت: « این مال را به سبب نیازی که بدان داشته باشی به تو نمی دهیم بلکه رسم ما این است که هر که با خلیفه سخن کند و از دوستان و دشمنان وی نباشد جایزه ای بدو دهد و بخشش کند، از جایزه ما هر مقدار که می خواهی بپذیر و آن را به هر صورت که خوش داری

پا نوشت

۱- « قَوْلًا لَهُ قَوْلًا لِّبَنَّا لَعَلَّه يَتَذَكَّرُ أَوْ يَخْشَى ». (سوره طه: آیه ۴۴)

خرج کن.»

گویند: زاهد از آن مال دو هزار درم برگرفت و میان حاجبان و کسانی که بر در بودند پراکنده کرد.

سخن از زنان عقدی که هارون الرشید داشت:

گویند: رشید زبیده را که کنیه ام جعفر داشت و دختر جعفر بن منصور بود، به سال صد و پنجاه و ششم به روزگار خلافت مهدی به زنی گرفت و با وی زفاف کرد، در خانه محمد بن سلیمان که بعدها از آن عباسه شد، سپس به المعتصم بالله رسید. زبیده محمد امین را برای وی آورد و در بغداد در ماه جمادی الاولی به سال دویست و شانزدهم درگذشت.

و هم او امه العزیز، کنیز فرزندان موسی را به زنی گرفت که علی را برای وی آورد.

و نیز ام محمد دختر صالح مسکین را به زنی گرفت و در رقه در ماه ذی حجه صد و هشتاد و هفتم با وی زفاف کرد. مادر ام محمد، ام عبدالله دختر عیسی بن علی بود که خانه ام عبدالله در کرخ که دبوسداران در آنجا هستند از آن وی بود. وی به ملکیت ابراهیم بن مهدی در آمده بود سپس از ملکیت وی برون شد و رشید او را به زنی گرفت.

و نیز عباسه دختر سلیمان بن ابی جعفر را به زنی گرفت و در ذی حجه سال صد و هشتاد و هفتم با وی زفاف کرد. وی را با ام محمد دختر صالح به نزد رشید بردند.

و نیز عزیزه دختر غطریف را به زنی گرفت. پیش از آن عزیزه به نزد سلیمان ابن ابی جعفر بوده بود که وی را اطلاق داد و رشید او را گرفت. وی دختر برادر

خیزران بود.

و نیز جرشی عثمانی را که دختر عبدالله بن محمد عثمانی بود به زنی گرفت. وی را جرشی از آن رو گفتند که در جرش یمن تولد یافته بود، مادر بزرگ پدرش فاطمه دختر حسین بن علی (علیه السلام) بود، عموی پدرش عبدالله بن حسن طالبی بود.

وقتی رشید درگذشت چهار زن عقدی داشت: ام جعفر. ام محمد دختر صالح، عباسه دختر سلیمان و عثمانی.

فرزندان ذکور رشید چنین بودند:

محمد اکبر که مادرش زییده بود. عبدالله مامون که مادرش کنیزی بود به نام مراحل. قاسم مؤتمن که مادرش کنیزی بود به نام قصف. ابواسحاق محمد معتصم که مادرش کنیزی بود به نام مارد. علی که مادرش امه العزیز بود. صالح که مادرش کنیزی بود به نام رئیس. ابوعیسی محمد که مادرش کنیزی بود به نام عرابه. ابویعقوب محمد که مادرش کنیزی بود به نام شذره. ابوالعباس محمد که مادرش کنیزی بود به نام خبث. ابوسلیمان محمد که مادرش کنیزی بود به نام رواج. ابواحمد محمد که مادرش کنیزی بود به نام کتمان.

فرزندان اناث رشید نیز چنین بودند:

سکینه، که مادرش قصف بود، وی خواهر قاسم بود. ام حبیب که مادرش مارد بود، وی خواهر ابواسحاق معتصم بود. اروی که مادرش حلوب بود و ام

محمد که نامش حمدویه بود، و فاطمه که مادرش غصص بود و نامش مصفی بود، و ام ایبها که مادرش سکر بود، و ام سلمه که مادرش رخنق بود، و خدیجه که مادرش شجر بود وی خواهر کرب بود، و ام قاسم که مادرش خرق بود و رمله، ام جعفر، که مادرش حلی بود، و ام علی که مادرش انیق بود، و ام العالیه که مادرش سمندل بود، و ریطه که مادرش زینه بود.

مفضل بن محمد ضبی گوید: رشید کس از پی من فرستاده بود، بی خبر بودم که شبانگاه فرستادگان پیامدند و گفتند: «به نزد امیر مؤمنان بیا». گوید: روان شدم تا به نزد رشید رسیدم و این به روز پنجشنبه بود. وی تکیه داده بود. محمد بن زبیده سمت چپ وی بود و مامون به سمت راست وی، سلام گفتم به من اشاره کرد که نشستم، به من گفت: «ای مفضل!»

گفتم: «ای امیر مؤمنان آماده فرمانم».

گفت: «در کلمه فسیکفیکهم چند نام هست؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان سه نام».

گفت: «چه باشد؟»

گفتم: «کاف از آن پیمبر خداست، (صلی الله علیه و سلم)، ها و میم از آن کافران است و یاء که از آن خدای است عزوجل».

گفت: «راست گفתי، این نیز (یعنی کسایی) به ما چنین افادت کرد.

گوید: آنگاه به محمد نگریست و بدو گفت: «ای محمد فهمیدی؟»

گفت: «آری».

گفت: «مطلب را چنانکه مفضل گفت برای من تکرار کن».

گوید محمد مطلب را تکرار کرد، آنگاه رشید به من نگریست و گفت: «مطلبی

داری که در حضور این پیر از ما پرسشی؟»

گفتم: «آری ای امیر مؤمنان».

گفت: «چه باشد؟»

گفتم: شعر فرزدق که گوید:

« آفاق آسمان را از شما گرفتیم »

« دو ماه آن و ستارگان طالع »

« از آن ماست »

گفت: « دیر آمدی پیش از تو این پیر، دو ماه را افادت کرد، یعنی خورشید و چنانکه گفته اند: روش دو عمر، یعنی روش ابوبکر و عمر ».

گوید: « گفتم بیشتر سؤال کنم »؟

گفت: « بیشتر کن ».

گفتم: « برای چه این را نکو دانسته اند »؟

گفت: « از آن رو که وقتی دو نام از یک جنس فراهم آید و یکی بر زبان گویندگان سبکتر باشد، آن را چیرگی دهند و دیگری را به نام آن نامند از آن رو که روزگار عمر بیشتر از روزگار ابوبکر بود و فتوح وی بیشتر بود و نامش سبکتر، آن را چیرگی دادند و ابوبکر را به نام وی نامیدند. خدای عزوجل گوید: بعد دو مشرق، که مقصود مشرق و مغرب است.

گفتم: « مطلب دیگری به جای مانده »؟

گفت: « در این باب جز آنچه ما گفتیم نیز گویند اما این کاملترین چیزی است که گفته اند و اکمال معنی به نزد عربان است ».

گوید: آنگاه به من نگریست و گفت: « آنچه مانده چه باشد »؟

گفتم: « چیزی که به جا مانده هدفی است که شاعر در مقام تفاخر از شعر خویش داشته ».

گفت: « چه باشد »؟

گفتم: « از خورشید، ابراهیم را منظور داشته و از ماه، محمد را و از ستارگان خلفای رشاد یافته (۱) را که از نیاکان صالح تو بوده اند ».

گوید: امیر مؤمنان به دقت گوش داد. آنگاه به فضل بن ربیع گفت: « صد هزار

درم برای ادای قرض وی بفرست. ببین از شاعران کی بر در است بدانها اجازه داده شود». معلوم شد عمانی و منصور نمری هستند بدانها اجازه داد گفت: «پیر را نزدیک من آر» که بدو نزدیک شد و شعری می خواند به این مضمون:

« به امام که از مادر خویش تبعیت می کند »

« بگوی که قاسم کمتر از برادر خویش نیست »

« ما بدو رضایت می دهیم »

« برخیز و او را معین کن »

رشید گفت: به همین رضایت نمی دهی که دعوت کنی برای وی بیعت گرفته

شود و من نشسته باشم که می خواهی مرا به برخاستن واداری ؟

گفت: « این برخاستن به دلخواه است نه برخاستن فرض ».

گفت: « قاسم را بیارند ».

گوید: قاسم را بیاوردند و شاعر خواندن شعر خویش را ادامه داد، رشید به

قاسم گفت: « این پیر دعوت می کند که برای تو بیعت گرفته شود، عطیه کافی

به او بده ».

گفت: « هر چه امیر مؤمنان فرماید ».

گفت: « مرا با این چه کار؟ نمری را بیار »

گوید: شاعر بدو نزدیک شد و شعری بر او خواند به این مضمون:

« حسرت و نالیدن ما به سر نمی رسد »

تا بدانجا رسید که گفت:

« چه خوش بود روزگار جوانی »

پا نوشت

۱- کلمه متن راشدین است که عنوان خاص خلفای عصر اول است. در اینجا مقصود خلیفگان سلف عباسی است که گر چه به قرینه توان دریافت اما برای احتراز از خلط به جای آن رشاد یافتگان آوردم. (م)

« و خاطرات شیرین آن »

« قدر جوانی را ندانستم تا وقتی برفت »

« و دنیا از پی آن »

رشید گفت: « دنیایی که با جامه جوانی در آن نچمند به چه کار آید »؟
گویند: سعید بن سلم باهلی به نزد رشید در آمد و سلام گفت. رشید بدو اشاره کرد که نشست و گفت: « ای امیر مؤمنان یک بدوی از طایفه باهله بر در امیر مؤمنان ایستاده که هرگز شاعری ماهر تر از او ندیده ام ».

گفت: « اکنون که به این دو کس - مقصودش عمانی و منصور نمری بود که آنجا حاضر بودند - تعرض کردی، تعرض به تو را به آنها وا می گذاریم ».

گفت: « ای امیر مؤمنان آنها مرا به تو می بخشند، به اعرابی اجازه دهند ».
گوید: پس بدو اجازه داد، بدوی ای بود در جبه حریر و عبای یمانی که کمر آن را بسته بود و دامن آن را بر شانه افکنده بود، با عمامه ای که به دو طرف صورت بسته و دنباله آن را رها کرده بود. پیش روی امیر مؤمنان ایستاد، کرسیها نهادند و کسائی و مفضل و ابن سلم و فضل بن ربیع نشستند. ابن سلم به بدوی گفت: « درباره حرمت امیر مؤمنان بگوی ».

بدوی خواندن اشعار خویش را آغاز کرد.

امیر مؤمنان گفت: « با تحسین به تو گوش می دهم، اما از تو بدگمانم، اگر این شعر از آن تو است و تو بخویشتن آن را گفته ای درباره این دو - منظورش محمد و امین بود که به کناری بودند - دو بیت بگوی ».

گفت: « ای امیر مؤمنان، مرا بی محابا به کاری وا می داری. مهابت خلافت هست و شکوه بدیهه گویی و فرار قافیه از خاطر. امیر مؤمنان مرا مهلت دهد تا - قافیه های فراری به نزد من فراهم آید و خاطر من آرام گیرد ».

گفت: « ای بدوی مهلت می دهم و عذر آوردنت را به جای امتحانت می نهم ».

گفت: « ای امیر مؤمنان گشایش آوردی و راه را گشودی، آنگاه شعری خواند

به این مضمون:

« آنها طنابهای خیمه اند »

« که خدایشان مبارک کند »

« و تو ای امیر مؤمنان ستون آنی »

« اوج قبله اسلام را به عبدالله از پی محمد »

« بنا کردی و چوب آن روییدن گرفت »

رشید گفت: « ای بدوی خدا ترا نیز مبارک بدارد، از ما بخواه و خواستنت فروتر از نیکی گفتارت نباشد ».

گفت: « ای امیر مؤمنان یکصد ».

گوید: امیر مؤمنان لبخند زد و گفت تا یکصد هزار درم به او دهند با هفت خلعت.

گویند: روزی رشید از آن پیش که برای قاسم بیعت بگیرد بدو گفت: « درباره تو به امین و مامون سفارش کرده ام ».

گفت: « ای امیر مؤمنان کار آنها را عهده کردی خودت و کار مرا به دیگری سپردی ».

مصعب بن عبدالله زبیری گوید: رشید به مدینه پیمبر آمد، (صلی الله علیه و سلم)، پسرانش محمد امین و عبدالله مامون نیز با وی بودند، در آنجا مقرریها را بداد. در آن سال مردان و زنان را سه مقرری داد، سه مقرری که در میان آنها تقسیم کرد، یک هزار هزار و پنجاه هزار دینار بود، و هم در آن سال برای پانصد کس از سران موالی مدینه مقرری معین کرد، برای بعضیشان در مرتبه بالا معین کرد که یحیی بن مسکین و ابن عثمان و مخراق وابسته بنی تمیم از آن جمله بودند. مخراق در مدینه قرآن تعلیم می داد.

اسحاق گوید: وقتی رشید برای فرزندان خویش بیعت می گرفت از جمله کسانی که بیعت کردند عبدالله بن مصعب زبیری بود، وقتی آمد که بیعت کند

شعری خواند به این مضمون:

«از مطلوب بدور نبودند»

«اما به آنها نرسید»

«تا بخشش آن به دست تو انجام گیرد»

گوید: رشید تمثیل وی را پسندید و او را جایزه نکو داد.

گوید: شعر از آن طریح بن اسماعیل است که درباره ولید بن یزید و دو پسر

وی گفته بود.

گوید: وقتی هارون درگذشت ابوالشمس به رثای او گفت:

«خورشیدی در مشرق غروب کرد»

«که دو چشم دارد که می‌گرید»

«خورشیدی ندیدیم»

«که از همانجا که طلوع می‌کند»

«غروب کند»

حسن بن هانی ابونواس نیز شعری گفت به این مضمون:

«ستارگان به سعد و نحس روان شد»

«ما به ماتیم و نیز به شادی»

«دل می‌گرید و دهان می‌خندد»

«ما هم در وحشتیم و هم در مؤانست»

«امین به جای مانده ما را می‌خنداند»

«و در گذشت امام که دیروز رخ داد»

«ما را به گریه وادار می‌دارد»

«دو ماه بود که یکی در بغداد»

«در قصر خلد برآمد»

«و یکی در طوس در گور فرو رفت»

گویند: وقتی هارون الرشید درگذشت نهصد هزار هزار و چند هزار هزار در بیت المال بود.

خلافت محمد امین:

در این سال در اردوگاه رشید برای محمد امین پسر هارون بیعت خلافت کردند. در آن وقت عبدالله هارون به مرو بود. چنانکه گویند وابسته مهدی متصدی برید از طوس به ابومسلم سلام غلام خویش، که در بغداد در کار برید و اخبار نایب وی بود نوشت و درگذشت رشید را به او خبر داد. وی به نزد محمد رفت و تسلیت گفت و مبارکباد خلافت گفت و اول کسی بود که چنین کرد. آنگاه رجای خادم به روز چهارشنبه چهارده روز رفته از جمادی الاخر به نزد محمد آمد، صالح پسر رشید وی را فرستاده بود. به قولی شب پنجشنبه نیمه جمادی الاخر آمد، بقیه آن روز و شب خبر وی را مکتوم داشتند و روز جمعه خبر آشکار شد و کسان از آن سخن کردند.

گوید: وقتی نامه صالح همراه رجاء خادم درباره مرگ رشید به نزد محمد امین رسید، وی در قصر خویش بود در خلد، و از آنجا به قصر ابوجعفر انتقال یافت که در شهر بود و بگفت تا مردم برای مراسم جمعه حضور یابند و چون حضور یافتند با آنها نماز کرد و چون نماز خویش را به سر برد، به منبر رفت و حمد خدای گفت و ثنای او کرد و خبر مرگ رشید را با مردم بگفت و به خویشتن و به مردم تسلیت گفت و کسان را وعده خیر داد و امیدوار کرد و سیاه و سپید را ایمنی داد. بیشتر مردم خاندان و خواص و وابستگان و سردارانش با وی بیعت کردند، آنگاه به درون رفت و بیعت باقیمانده را به عموی خویش سلیمان بن ابی جعفر وا گذاشت که با آنها بیعت کرد. سندی را بگفت که با همه کسان از سرداران و

دیگر سپاهیان بیعت کند، و بگفت تا سپاهیانی را که در مدینه السلام بودند مقرری بیست و چهار ماهه دادند و خواص خویش را نیز به همین مدت داد. در این سال اختلاف میان محمد امین و برادرش آغاز شد و مصمم شدند درباره تعهدی که پدرشان از آنها گرفته بود، ضمن نامه ای که گفتیم مابین آنها نوشته بود، با همدیگر مخالفت کنند.

سخن از سببی که موجب اختلاف امین و مامون شد:

ابوجعفر گوید: از پیش گفتیم که وقتی رشید سوی خراسان می رفت بیعت مامون را با سردارانی که همراه وی بودند تجدید کرد و همه سردارانی را که همراه وی بودند با دیگر مردمان شاهد گرفت که همه سپاهیان همراه وی به مامون پیوسته است و هر چه مال و سلاح و لوازم و دیگر چیزها که همراه دارد از آن مامون است، و چون محمد خبر یافت که بیماری پدرش سختی گرفته و در راه مرگ است، کس فرستاد که خبر وی را هر روزه بیارد.

گوید: بکر بن معتمر را فرستاد و همراه وی نامه ها نوشت و آن را در پایه صندوقها نهاد که کنده کاری شده بود و پوست گاو بر آن پوشانیده بود و گفت که امیر مؤمنان و هیچیک از اهل اردوی وی از کار تو و اینکه برای چه رفته ای و چه همراه داری خبردار نشوند حتی اگر کشته شوی، تا وقتی که امیر مؤمنان بمیرد، وقتی مرد نامه هر کسی را بدو بده.

گوید: وقتی بکر بن معتمر به طوس رسید هارون از آمدن وی خبر یافت و او را پیش خواند و گفت: برای چه آمده ای؟

گفت: «محمد مرا فرستاده که خبر ترا بدانم و برای او بفرستم.»

گفت: «نامه ای همراه داری؟»

گفت: « نه ».

گوید: پس هارون بگفت که او را بکاویدند و چیزی از او به دست نیاوردند. تهدید کرد که او را تازیانه می زند، اما به چیزی اقرار نکرد. پس بگفت تا او را بداشتند و دربند کردند. وقتی شبی که رشید در اثنای آن مرد در رسید، فضل بن ربیع را گفت که به زندان بکر بن معتمر رود و او را به اقرار وادارد، اگر اقرار کرد که خوب وگرنه گردنش را بزند.

گوید: فضل پیش بکر رفت و او را به اقرار خواند، اما به چیزی اقرار نکرد. آنگاه هارون از خویش برفت و زنان بانگ برآوردند، فضل از کشتن وی دست برداشت و پیش هارون رفت که آنجا حضور داشته باشد. پس از آن هارون به خود آمد که ناتوان بود و به احساس مرگ از بکر و غیر وی مشغول بود. پس از آن چنان از خویش برفت که پنداشتند در گذشته و بانگ برخاست. بکر بن معتمر رقعہ ای از جانب خویش همراه عبدالله بن ابی نعیم برای فضل بن ربیع فرستاد، از او خواسته بود که درباره کاری شتاب نکنید و خبر می داد که چیزها به نزد وی هست که باید بدانند.

گوید: بکر به نزد حسین خادم بداشته بود. وقتی هارون درگذشت همان دم فضل ابن ربیع بکر را پیش خواند و از او پرسید که به نزد وی چیست و او انکار کرد که چیزی به نزد وی باشد و از اینکه هارون زنده باشد بر جان خویش بیمناک بود.

وقتی از مرگ هارون اطمینان یافت فضل را به نزد خویش خواند و بدو خبر داد که نامه هایی از امیر مؤمنان به نزد او هست اما در این حال که او دربند و زندان است برون آوردن آن روا نیست. حسین خادم از رها کردن وی دریغ کرد تا وقتی که فضل او را رها کرد و نامه هایی را که به نزد وی بود و در پایه صندوقهای پوشیده از پوست گاو بود به نزد آنها آورد و نامه هر کدامشان را بداد از جمله نامه ها نامه ای بود از محمد بن هارون به خط وی به حسین خادم که

دستور می داد بکر بن معتمر را را رها کند که نامه را بدو داد و نیز نامه ای به عبدالله مامون که نامه مامون را به نزد خویش نگهداشت که سوی وی فرستد به مرو.

گوید: فضل کس به نزد صالح بن رشید فرستاد که با پدر خویش در طوس بوده بود. وی بزرگترین کس از فرزندان هارون بود که حضور داشت. همان دم صالح بیامد و درباره پدر خویش از آنها پرسش کرد که با وی بگفتند و سخت بنالید. آنگاه نامه برادرش محمد را که بکر آورده بود بدو دادند.

گوید: آنها که هنگام درگذشت هارون حضور داشته بودند کار غسل و دفن وی را عهده کردند و پسرش صالح بر او نماز کرد.

متن نامه محمد امین به برادرش عبدالله مامون چنین بود:

« وقتی به هنگام وقوع حادثه ای که دفع و رد آن میسر نیست و در امتهای گذشته و روزگاران سلف بوده، و این از جانب خدای مایه تسلیت تو است، نامه برادرت که خدایش از فقدان تو به دور دارد به تو رسید، بدان که خدای که ستایش او والا باد، برای امیر مؤمنان، از دو خانه، بهترین، و از دو نصیب، کافی ترین، را برگزید و او را پاک و پاکیزه ببرد و کوشش او را پاس داشت و گناه وی را بخشید ان شاء الله و چون مردم خردور و مصمم و رعایتگر برادر و خویشان و حکومت خویش و عامه مسلمانان به کار خود پرداز. مبادا جزع بر تو چیره شود که پاداش را می برد و مایه وبال می شود. درود خدای بر زنده و مرده امیر مؤمنان باد که ما از آن خداییم و سوی او باز می گردیم، از آن کسان که پیش تو اند از سرداران و سپاهیان و خواص و عوامت برای برادرت و سپس

برای خودت، آنگاه برای قاسم پسر امیر مؤمنان به همان ترتیب که امیر مؤمنان برای تو نهاده و نوشته و ثبت کرده که تو نیز از این کار آنچه را خدا و خلیفه وی به عهده ات نهاده عهده می کنی. به کسانی که نزد تواند بگوی که نظر دارم کارشان را به صلاح برم و حوایجشان را بر آرم و گشایش آرم. هر که را به هنگام بیعت نا باب دیدی یا از اطاعتش بدگمان شدی سر وی را با خبرش برای من بفرست مبدا از او درگذری که جهنم برای او بهتر است. رخداد مصیبت امیر مؤمنان را به عاملان مرزها و امیران ولایتهای خویش بنویس و معلومشان دار که خدای ثواب دنیا را برای وی نپسندید و او را سوی خوشی و آسایش و بهشت خویش برد با خوشی و پسندیدگی و همه خلیفگان خویش را به بهشت می برد، ان شاء الله.

دستورشان ده که از سپاهیان و خواص و عوام خویش بیعت گیرند، به همان گونه که دستور دادم از اطرافیان خویش بیعت بگیری، به آنها بگوی که مرزهایشان را مضبوط دارند و با دشمن قوت نمایند. من از حالاتشان جويا می شوم، پراکندگیشان را بر می دارم. گشایششان می دهم و از نیرو دادن سپاهیانم و یارانم وانمی مانم، می باید نامه های تو بخشنامه باشد که بر آنها خوانده شود که آرامشان می کند و امیدشان می دهد، دستور ما را درباره اطرافیان حاضر خویش و آنها که دورند به اقتضای آنچه می بینی و مشاهده می کنی به کاربند که برادرت انتخاب نکو و درستی رای و درونگری ترا می داند و از خدای می خواهد که ترا محفوظ دارد و وی را به تو نیرو دهد و کارش را به کمک تو فراهم آرد که خدای درباره آنچه اراده کند دقیق است.»

« بکر بن معتمر نوشت پیش روی من و به املای من به ماه شوال

سال صد و نود و دوم »

متن نامه محمد امین به برادرش صالح:

« به نام خدای رحمان رحیم، به هنگام وقوع آنچه در علم خدا گذشته و از قضای او درباره خلیفگان و دوستانش جریان یافته و سنت پیمبران و رسولان و فرشتگان مقرب بر آن روان شده و فرموده: « همه چیز جز ذات وی فانی است فرمان از اوست و به سوی او بازگشت می یابید »، (۱) وقتی در آن هنگام این نامه من به تو می رسد خدا را ستایش کنید که امیر مؤمنان سوی ثواب عظیم وی و همدمی انبیا وی رفته، (صلوات الله علیهم)، و ما نیز سوی وی می رویم و از او مسئلت داریم که بازماندگان امت پیمبر خویش محمد (صلی الله علیه و سلم)، نیکی کند که حافظ و پناهگاهشان بوده و با آنها مهربانی و رافت داشته. در کار خویش کوشا باش مبدا فرومانی که برادرت ترا برای کاری که بدان می خواند، برگزیده و جای ترا خالی می بیند پس انتظار وی را برآورده کن، و از خدای توفیق می خواهیم. از فرزندان امیر مؤمنان و مردم خاندان وی و وابستگان و خواص و عوام، بیعت بگیر. برای محمد امیر مؤمنان، آنگاه برای عبدالله پسر امیر مؤمنان، آنگاه برای قاسم پسر امیر مؤمنان به ترتیبی که امیر مؤمنان (صلوات الله علیه) درباره قاسم نهاد از فسخ یا ابقای آن که نیکروزی و میمنت در حفظ پیمان ویست و عمل به ترتیبات آن. با کسانی از خاصه و عامه که به نزد تواند رای مرا

پا نوشت

۱- «كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ لَهُ الْحُكْمُ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ». (سوره قصص: آیه ۸۸)

بگوی که می خواهیم سامانشان دهم و مظالمشان را پس بگیرم و مراقب احوالشان باشم و مقرریها و عطیه هاشان را بدهم اگر کسی فتنه آورد یا کسی بانکی بر آورد وی را چنان عقوبت کن که عبرت حاضران و آیندگان و اندرز پرهیزکارانش (۱) کنی.

فرزندان امیر مؤمنان و خدمه و کسان وی را به میمون پسر میمون، یعنی فضل ابن ربیع پیوسته کن و بگو با آنها، به همراهی سپاهیان و پادگان خویش حرکت کند، کار سپاه و حادثات آن را به عبدالله بن مالک سپار که وی در آنچه بدو سپارند معتمد است و به نزد عامه پسندیده. همه سپاهیان نگهبان را از مقیم و غیره به سپاهیان وی پیوسته کن و بگوی که شب و روز کوشا و بیدار و دورنگر باشد که اهل دشمنی و نفاق این حکومت، وقوع امثال این مصیبت را غنیمت می شمارند. حاتم بن هرثمه را بر آنچه هست باقی گذار و بگوی که قصور امیر مؤمنان را که در حفاظت او است، حراست کند. وی از جمله کسانی است که جز اطاعت نمی شناسند و جز مطابق آن عمل نمی کنند، به پیمان خدای و سابقه ای که از پدرش به دست است که به نزد خلیفگان پسندیده بود. خدمه را بگوی سپاهیان مقیم خویش را بیارند تا به وسیله آنها خللهای سپاه تو بسته شود که آنها نیز از آن تواند. مقدمه خویش را به اسد بن یزید سپار، دنباله خویش را به یحیی بن معاذ واگذار و سپاهییانی که همراه ویند، و بگوی تا هر شب به نزد تو نوبت نهند. راه بزرگ را پیش بگیر. از یک منزل بیشتر مسپار. که این آسانتر است به اسد بن یزید دستور ده یکی از مردم خاندان یا سرداران

پا نوشت

۱- « نَكَالًا لِّمَا بَيْنَ يَدَيْهَا وَ مَا خَلْفَهَا وَ مَوْعِظَةً لِّلْمُتَّقِينَ » . (سوره بقره: آیه ۶۶)

خویش را برگزیند که بر مقدمه وی باشد و پیشاپیش وی به تهیه منزل و مراقبت راه رود. اگر کسانی از آن جمله که نام بردم در اردوگاه تو نباشند به جای آنها کسانی از غیر خواص را که به اطاعت و نیکخواهی و مهابتشان اعتماد داری برگمار که در میان سرداران و یاران چنین کسان کمیاب نیستند، ان شاء الله. مبدا ابی نظر پیر خویش و یادگار نیاکانت فضل بن ربیع، نظری را به کار بندی یا کاری را به سربری. همه خادمان را بر اموال و سلاحی که به دستشان هست باقی گذار و هیچیک از آنها را از کاری که به وی سپرده است بر کنار مکن تا به نزد من آیی. به بکر بن معتمر چیزی گفته ام که به تو می رساند و درباره آن به ترتیب مشاهده خویش کار کن. اگر مردم اردو را عطا یا مقرر می دهی می باید فضل بن ربیع عهده دار دادن آن باشد، مطابق دیوانهایی که با حضور صاحبان دیوانها فراهم می کند که فضل بن ربیع پیوسته درخور این گونه کارهای بزرگ است.

وقتی این نامه من به تو می رسد، اسماعیل بن صبیح و بکر بن معتمر را بر اسبان برید سوی من فرست. در آنجا که هستی نمان و توقف مکن تا با سپاه خویش با همه اموال و خزینه های آن به نزد من آیی، ان شاء الله. برادرت از خدای مسئلت دارد که ترا به مرحمت خویش محفوظ و مؤید دارد.»

« بکر بن معتمر نوشت، پیش روی من و به املائی من در ماه شوال

سال صد و نود و دوم »

گوید: پس از دفن رشید، رجاء خادم با انگشتر و چوب و برد و خبر مرگ وی حرکت کرد، شب پنجشنبه و به قولی چهارشنبه به بغداد رسید و خبر وی چنان شد که از پیش یاد کردم.

گویند: وقتی خبر مرگ رشید به بغداد رسید، اسحاق بن عیسی بن منبر

رفت، حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: « به مصیبت کسی مبتلا شدیم که مصیبتش از همه کسان سخت تر بود و باقیمانده اش از همه نکوتر، هیچکس مصیبتی چون ما ندیده و عوضی همانند ما نداشته، کی عوضی مانند ما داشته؟ » آنگاه خبر مرگ رشید را با مردم بگفت و کسان را به اطاعت ترغیب کرد. فضل بن سهل گوید: سران مردم خراسان از رشید پیشواز کردند از جمله حسین ابن مصعب.

گوید: حسین مرا بدید و گفت: « رشید همین دو روزه می میرد کار محمد بن رشید ضعیف است و کار، کار یار تو است، دست خویش را پیش آر »، پس دست خویش را پیش آورد و برای مأمون بیعت خلافت کرد.

گوید: پس از چند روز پیش من آمد خلیل بن هشام نیز با وی بود گفت: « این برادرزاده من است که مورد اعتماد تو تواند بود، از وی بیعت بگیر ».

گوید: و چنان بود که مأمون از مرو حرکت کرده بود و به قصر خالد بن حماد آمده بود، به یک فرسخی مرو، و آهنگ سمرقند داشت، عباس بن مسیب را گفته بود که کسان را برون کند که به سپاه ملحق شوند، اسحاق خادم که خبر مرگ رشید را همراه داشت بر او گذشت رسیدن وی عباس را غمین کرد، به مأمون رسید و خبر را با وی بگفت، مأمون به مرو بازگشت و وارد دار الاماره شد، که خانه ابومسلم بوده بود و خبر مرگ رشید را بر منبر بگفت و جامه خویش را بدرید و بگفت تا چیزی به کسان دادند و برای محمد و هم برای خویشتن بیعت گرفت و سپاهیان را مقرری بیست و دو ماهه داد.

گوید: کسانی از سرداران و سپاهیان و فرزندان هارون که نامه های محمد به آنها رسیده بود وقتی در طوس نامه های وی را خواندند درباره پیوستن به محمد مشورت کردند، فضل بن ربیع گفت: « من شاه حاضر را به خاطر دیگری که معلوم نیست کارش چه خواهد شد رها نمی کنم » و کسان را دستور رحیل داد که چنان کردند، از آن رو که می خواستند در بغداد به خانه و کسان خود برسند

و پیمانهای را که مأمون از آنها گرفته بود رها کردند.

گوید: وقتی خبر این کارشان در مرو به مأمون رسید کسانی از سرداران پدرش را که با وی بودند فراهم آورد که عبدالله بن مالک و یحیی بن معاذ و شیب ابن حمید قحطبی و علاء وابسته هارون و عباس بن مسیب سالار نگهبانان مأمون و ایوب بن ابی سمیر که دبیر وی بود از آن جمله بودند، از مردم خاندانش نیز عبدالرحمان بن عبدالملک همراه وی بود با ذوالریاستین که او را از همه کسان گرانقدرتر و به خویشتن نزدیکتر می دانست با سران قوم مشورت کرد و خبر را با آنها بگفت. بدو گفتند با دویست سوار نخبه بدانها برسد و بازشان گرداند، گروهی برای این کار نام برده شدند، ذوالریاستین به نزد وی در آمد و گفت: «اگر چنان کنی که گفته اند، این گروه را هدیه محمد کرده ای. رای درست این است که نامه ای به آنها بنویسی و یکی را بفروستی و بیعت را به یادشان آری و وفا بدان را از ایشان بخواهی و از پیمان شکنی و عواقب آن در کار دنیا و دین بیمشان دهی».

ذوالریاستین گوید: گفتمش که: «نامه و فرستادگان تو نایبان تو اند که وضع قوم را کشف می کنی، سهل بن صاعد را (وی پیشکار مأمون بود) می فرستی، وی از تو امیدوار است و انتظار دارد به امید خود برسد و از نیکخواهی دریغ نخواهد کرد. نوفل خادم وابسته موسی امیر مؤمنان را نیز می فرستی». (وی مردی خردمند بود)

گوید: پس مأمون نامه ای نوشت و آنها را فرستاد که در نیشابور به آن قوم رسیدند که سه منزل پیموده بودند.

سهل بن صاعد گوید وقتی نامه مأمون را به فضل بن سهل رسانیدم به من گفت: «من فقط یکی از آنها هستم».

سهل گوید: عبدالرحمان بن جبله با نیزه به من حمله کرد و آن را از پهلوی من گذر داد، سپس به من گفت: «به یار خویش بگوی، به خدا اگر حضور داشتی

نیزه را در دهانت می نهادم جواب من این است.»

گوید: به مأمون نیز ناسزا گفت و من با خبر باز گشتم.

فضل بن سهل گوید: به مأمون گفتم: « دشمنانی بودند که از آنها بیاسودی، آنچه را می گویم از من به خاطر گیر، این دولت هیچوقت نیرومندتر از روزگار ابوجعفر نبود، مقنع بر ضد آن قیام کرد و دعوی خدایی داشت، بعضیها گفتند به خونخواهی ابومسلم برخاسته بود، از قیام وی در خراسان سپاه آشفته شد اما خدا محنت او را برداشت. سپس استاذسیس قیام کرد و سوی کفر می خواند. مهدی از ری سوی نیشابور رفت و محنت را از پیش برداشت ولی آنچه من می کنم به نظر تو بزرگتر است، به من بگوی وقتی خبر رافع به کسان رسید آنها را چگونه دیدی؟»

گفت: « دیدمشان که سخت آشفته شدند.»

گفتم: « چگونه می بینی که وقتی با دایبان خویش که بیعت ترا به گردن دارند به بغداد فرود آیی آشفتگی مردم چسان خواهد بود؟ صبوری کن و من خلافت را برای تو عهده می کنم.»

گفت: « چنین می کنم، کار را به دست تو سپردم بدان پرداز.»

گوید: گفتمش: « به خدا ترا باور می دارم، اما اگر عبدالله بن مالک و یحیی بن معاذ (و کسانی از سرداران عمده که نام بردیم) به کار تو قیام کنند برای تو سودمندتر از آن است که من باشم که به سالاری شهره اند و به کار نبرد نیرومند. هر که بدین کار قیام کند من خدمتگزار ویم تا به دلخواه خویش بررسی آنگاه درباره من بیندیشی.»

گوید: آنها را در منزلهاشان دیدم و بیعتی را که به گردن داشتند و وفا بدان لازم می نمود به یادشان آوردم.

گوید: گفتمی مرداری را بر طبقی به نزد آنها برده بودم یکیشان گفت: « این روا نیست برون شو»، یکی دیگر گفت: «کی می تواند میان امیر مؤمنان و

برادرش دخالت کند!» پس برفتم و خبر را بدو گفتم که گفت: «به این کار بپرداز.»

گوید: گفتم: «قرآن خوانده ام و احادیث شنیده ام و فقه دین آموخته ام. رای درست این است که از پی فقیهانی که اینجا هستند بفرستی و دعوتشان کنی که به حق عمل کنند و سنت را زنده بدارند تو نیز بر نمود نشینی و مظالم را مسترد کنی.»

گوید: چنین کردیم و فقیهان را برانگیختیم و سرداران و ملوک و ابنای ملوک را حرمت کردیم، به تمیمی می گفتیم: «ترا به جای موسی بن کعب می نشانیم» به ربیعی می گفتیم: «ترا به جای ابی داود خالد بن ابراهیم می نشانیم»، به یمانی می گفتیم: «ترا به جای قحطبه و مالک بن هیثم می نشانیم». هر قبيله را به نقیبان و سران آن می خواندیم، سران را نیز جلب کردیم و به آنها چنین گفتیم. یک چهارم خراج را از خراسان برداشتیم و این به نزد آنها تأثیری نکو یافت و از آن خرسند شدند و گفتند: «پسر خواهر ماست و پسرعموی پیمبر (صلی الله علیه و سلم)».

علی بن اسحاق گوید: وقتی خلافت به محمد رسید و کسان در بغداد آرام شدند، صبحگاه روز شنبه یک روز پس از بیعت خویش، بگفت تا در شهر در اطراف قصر ابوجعفر میدانی برای چوگان بازی بسازند و شاعری از بغداد درباره آن چنین گفت:

«امین خدای میدانی بساخت

«و عرصه را بستان کرد

«که غزالان در آنجا قامت افراشته اند

«و در آنجا غزالان را بدو هدیه می کنند»

در این سال ام جعفر با همه خزینه ها و چیزهای دیگر که در رقه داشت از آنجا بیامد، در ماه شعبان، پسرش محمد در انبار با همه سران بغداد از او پیشواز

کرد مأمون به کار خراسان و نواحی آن تا ری که بدو سپرده بود می پرداخت. با امین مکاتبه می کرد و هدیه های بسیار برای او می فرستاد. نامه های احترام آمیز مأمون با هدیه ها از تحفه های خراسان از کالا و ظروف و مشک و اسب و سلاح پیایی به محمد می رسید.

در این سال هرثمه وارد حصار سمرقند شد و رافع به شهر درونی (۱) پناه برد. رافع به ترکان نامه نوشت که به نزد وی آمدند و هرثمه میان رافع و ترکان قرار گرفت، پس از آن ترکان برفتند و رافع ضعیف شد.

در این سال نقفور شاه روم در جنگ برجان کشته شد، چنانکه گفته اند، مدت پادشاهی وی هفت سال بود و پس از وی استبراق پسر نقفور که زخممدار بود به پادشاهی رسید و دو ماه بماند آنگاه بمرد و میخائیل پسر جرجس شوهر خواهر وی به پادشاهی رسید.

در این سال داود بن عیسی عباسی که ولایتدار مکه بود سالار حج شد. در این سال محمد بن هارون، برادر خویش قاسم بن هارون را بر آن قسمت از عمل جزیره که پدرش هارون وی را بر آن گماشته بود، باقی نهاد، خزیمه بن خازم را عامل جزیره کرد و قاسم را بر قنسرین و عواصم به جا نهاد. پس از آن سال صد و نود و چهارم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال صد و نود و چهارم بود:

از جمله آن بود که مردم حمص با عامل خویش اسحاق بن سلیمان که محمد

با نوشت

۱- عبارت متن: المدینه الداخله، ظاهراً قسمت مرکزی و استوار شهر که آن را ارک نیز می گفته اند.

(م)

او را گماشته بود مخالفت کردند و چون مخالفت آوردند، وی سوی سلمیه رفت، محمد او را از عاملی حمص برداشت و عبدالله بن سعید حرشی را به جای وی گماشت. عافیه پسر سلیمان را نیز همراه وی کرد که عده ای از سران حمص را بداشت و اطراف شهر را آتش زد که امان خواستند که پذیرفت و آرام گرفتند، سپس طغیان کردند و او نیز گردن گروهی از آنها را بزد.

در این سال محمد برادر خویش قاسم را از همه ولایتها که پدرش هارون بدو داده بود، از شام و قنسیرین و عواصم و مرزها برداشت و خزیمه بن خازم را به جای وی گماشت و به قاسم گفت در مدینه السلام مقیم باشد.

در این سال محمد بگفت تا پسر وی موسی را بر منبرها دعای امارت گویند. و هم در این سال محمد امین و عبدالله مأمون درباره همدیگر مکاری کردند و فساد در میانشان آشکار شد.

سخن از اینکه چرا میان امین و مأمون فساد نمودار شد:

گویند: وقتی فضل بن ربیع از خراسان بازگشت و پیمانهای را که رشید برای پسر خویش عبدالله از او گرفته بود شکست و به عراق به نزد محمد رفت، بیندیشید و بدانست که اگر روزی خلافت به مأمون رسد و او زنده باشد وی را به جای نخواهد گذاشت و ظفر مأمون مایه محنت وی می شود. از این رو محمد را بر ضد وی تحریک کرد و ترغیبش کرد که مأمون را خلع کند و تصدی کار را از پی خویش به پسرش موسی دهد.

راوی گوید: رأی محمد چنین نبود و عزم این کار را نداشت بلکه چنانکه گفته اند عزم داشت که با دو برادر خویش عبدالله و قاسم در مورد عهدها و شرطها که پدرش با وی نهاده بود وفا کند. اما فضل پیوسته کار مأمون را در نظر وی کوچک

می نمود و خلع وی را جلوه می داد تا وقتی که بدو گفت: «ای امیر مؤمنان، در مورد برادرانت عبدالله و قاسم در انتظار چیستی؟ پیش از آنها بیعت از آن تو بود و آنها یکی پس از دیگری از پی تو وارد بیعت شدند».

فضل کسانی را که رأیشان همانند وی بود چون علی بن عیسی و سندی و دیگر کسانی را که به حسرت خلافت بودند با خویش همدست کرد و رای محمد را بگردانید و نخستین کاری که محمد مطابق رأی فضل بن ربیع و تدبیر وی کرد این بود که به همه عاملان شهرها نوشت که از پی دعا برای وی و مأمون و قاسم بن رشید برای پسرش موسی دعای امارت گویند.

فضل بن اسحاق گوید: وقتی مأمون خبر یافت که محمد دستور داده برای پسرش موسی دعا گویند و قاسم را از ولایتهایی که رشید بدو داده بود عزل کرده و او را به مدینه السلام برده، بدانست که در کار خلع وی نیز تدبیر می کند و برید را از محمد برید و نام وی را از طراز (۱) برداشت.

گوید: و چنان شد که وقتی رافع بن لیث از حسن رفتار و نکو کاری مأمون درباره مردم ولایت خویش خبر یافت کس فرستاد و برای خویشتن امان خواست هرثمه در این باب شتاب کرد و رافع بیامد و به مأمون پیوست که وی را حرمت کرد. هرثمه همچنان مقیم سمرقند بود. طاهر بن حسین نیز همراه هرثمه در محاصره رافع بوده بود وقتی رافع امان یافت، هرثمه از مأمون اجازه خواست که به نزد وی آید و با سپاه خویش از شهر بلخ گذر کرد در آن وقت نهر یخ بسته بود، کسان از وی پیشواز کردند و مأمون وی را بر کشیکبانان گماشت. محمد این همه را ناخوش داشت و به تدبیر بر ضد مأمون پرداخت. از جمله تدبیرهای وی آن بود که به عباس بن عبدالله مالکی که عامل مأمون بر ری بود نوشت و دستور

پا نوشت

۱- نقشی که با نخهای طلایی بر پارچه می زده اند و نام خلیفه و ولیعهد را ضمن آن می نوشته اند.

داد از درختان شکفت ری برای وی بفرستد، می خواست بدین وسیله عباس را بیازماید. او نیز آنچه را که محمد خواسته بود فرستاد و از مأمون و ذوالریاستین مکتوم داشت.

گوید: اما مأمون از کار وی خبر یافت و حسن بن علی مأمونی را بر اسبان برید سوی وی فرستاد و رسهمی را از دنبال وی فرستاد، و عباس بن عبدالله را عزل کرد. از رسهمی نقل کرده اند که وی از اسب خویش پیاده نشده بود که یک هزار کس از مردم ری بر او فراهم آمده بودند.

گوید: محمد سه کس را به رسالت سوی مأمون فرستاد که یکیشان عباس بن موسی بود و دیگری صالح مصلی دار و سومی محمد بن عیسی بن نهیک و همراه آنها به عامل ری نامه ها نوشت که لوازم و سلاح برای آنها فراهم کن، به ولایتدار قومس و نیشابور و سرخس نیز چنین نوشت که بگردند.

گوید: رسولان به مرو رسیدند، اقسام سلاح و لوازم و تجهیزات برای آنها فراهم آمده بود، پیش مأمون رفتند و پیام محمد را بدو رسانیدند که می خواست موسی را بر خویشتن تقدم دهد و می گفت که او را « الناطق بالحق » نامیده است کسی که این مشورت را به او داده بود علی بن عیسی بود که به او می گفته بود مردم خراسان اطاعتش می کنند، اما مأمون این را رد کرد و نپذیرفت. ذوالریاستین گوید: عباس بن موسی گفت: « ای امیر از این چه باک داری، پدر بزرگ من نیز خلع شد و زبانی نبرد ».

گوید: اما من به او بانگ زدم که: « خاموش باش، پدر بزرگ تو در دست آنها اسیر بود اما این، میان دایبان و شیعیان خویشتن است ».

گوید: پس برفتند و هر کدام از آنها در منزلی جای گرفتند.

ذوالریاستین گوید: هوشیاری عباس بن موسی مرا به شگفتی آورد، با وی خلوت کردم و گفتم: « از کسی به فهم و سن همانند تو شایسته است که نصیب خویش را از امام بگیرد ».

گوید: مأمون را از آن رو امام می نامیدند که محمد وی را خلع کرده بود و به کسانی که فرستاده بود گفته بود ممکن است مأمون به نام امام نامیده شود.

گوید: عباس به من گفت: «او را امام می نامند».

گوید: گفتمش: «شاید امام مسجد باشد یا امام قبیله که اگر وفا کنید زیانتان نزند و اگر خیانت آرید، آورده اید».

گوید: آنگاه به عباس گفتم: «سالاری حج را به تو می دهم و کاری والا تر از آن نیست، از اعمال مصر نیز هر چه را خواهی به تو می دهم».

گوید: پیش از آنکه برود از او برای مأمون بیعت گرفتم و از آن پس خبرها را برای ما می نوشت و رای خویش را با ما می گفت».

علی بن یحیی سرخسی گوید: عباس بن موسی وقتی به مرو می رفت بر من گذر کرد، من از رفتار مأمون و حسن تدبیر و لیاقت ذوالریاستین با وی سخن کرده بودم، اما از من نپذیرفته بود و چون بازگشت بر من گذر کرد، بدو گفتم: «چه دیدی؟»

گفت: «ذوالریاستین بیش از آن است که گفته بودی».

گفتم: «با امام دست دادی؟»

گفت: «آری».

گفتم: «دستت را به سر من بمال».

راوی گوید: قوم پیش محمد رفتند و امتناع مأمون را با وی بگفتند.

گوید: فضل بن ربیع و علی بن عیسی اصرار داشتند که محمد با پسر خویش بیعت کند و مأمون را خلع کند. فضل چندان مال بداد تا با پسر وی موسی بیعت کردند و او را «الناطق بالحق» نامید. علی بن عیسی را سرپرست وی کرد و ولایت عراق را بدو داد.

گوید: نخستین کسی که برای موسی بیعت گرفت بشر بن سمیدع ازدی بود که ولایتدار بلد بود. پس از آن عامل مکه و عامل مدینه از گروهی اندک از

خواص مردم، نه عامه، بیعت گرفتند.

گوید: آنگاه فضل بن ربیع از ذکر نام عبدالله و قاسم و دعا گفتن برای آنها بر منبرها نهی کرد و نهانی کسان را واداشت که از عبدالله سخن آرند و بد او گویند و نیز همراه یکی از پرده داران کعبه به نام محمد بن عبدالله طلحی نامه ای به مکه فرستاد که آن دو نامه را که هارون برای عبدالله و به عهده محمد نوشته بود و در کعبه نهاده بود برگیرند. آن کس هر دو نامه را بیاورد دیگر پرده داران درباره آن سخن کردند اما به آنها اعتنایی نکرد، آنها نیز بر جان خویش بیمناک شدند. وقتی نامه ها را پیش محمد برد آن را از وی بگرفت و جایزه ای گرانقدر داد و نامه ها را پاره کرد و باطل کرد.

راوی گوید: چنانکه گویند محمد از آن پیش که مأمون مخالفت وی را آشکار کند نامه ای بدو نوشته بود و خواسته بود که از ولایاتی از ولایتهای خراسان که نام برده بود چشم بپوشد که عامل آن از جانب محمد فرستاده شود و نیز بپذیرد که یکی از جانب محمد فرستاده شود و برید را بدو سپارد که اخبار وی را بنویسد.

گوید: وقتی نامه در این باب به مأمون رسید بر او گران آمد و سخت بود، کس از پی فضل بن سهل و برادر وی فرستاد و با آنها در این باب مشورت کرد. فضل گفت: «کاری سخت مهم است» گروهی از شیعیان و مردم خاندانت که از خواص تو اند به مشورت دلخوشند و اگر این کار را بی حضور آنها فیصل دهی رنجیده شوند که این نشان کم اعتمادی است، بسته به رای امیر است.

حسن گفت: «چنین می گفته اند که به جستجوی رای درست با کسی مشورت کن که به نیکخواهی وی اطمینان هست و با دشمن درباره کارهایی که مکتوم ماندنی نیست مشورت کن تا وی را به الفت آری».

گوید: مأمون خواص سران و بزرگان را پیش خواند و نامه را بر آنها فرو خواند که همگی گفتند: «ای امیر درباره کاری سخت مهم مشورت می کنی، بگذار در

این کار تأمل کنیم.»

مأمون گفت: «اقتضای خرد این است»، و سه روز مهلتشان داد و چون پس از آن فراهم آمدند یکیشان گفت: «ای امیر دو ناخوشایند از تو می خواهند خطا نیست اگر با تحمل یک ناخوشایند، ناخوشایند دیگر از پیش برداشته شود.»

یکی دیگر گفت: «ای امیر که خدایت نیکروز بدارد می گفته اند که وقتی کار سخت مهم باشد چیزی از مقصود مخالف خویش را بدهی بهتر از آنست که با منع تمام به مخالفت وی برخیزی.»

دیگری گفت: «می گفته اند: اگر واقع کار فردا از تو نهان باشد تا آنجا که توانی از آرامش امروز بهره گیر که بیم هست تباهی امروز مایه تباهی فردا شود.»

دیگری گفت: «اگر از سرانجام تسلیم بیمناک باشی آنچه مایه تفرقه شود بدتر است.»

دیگری گفت: «رای من این نیست که از مقام مسالمت بگردم که شاید به وسیله آن سلامتم دهند.»

گوید: حسن گفت: «سپاس شما فرض است به سبب تأملی که کرده اید اما رای من به خلاف شماست.»

مأمون گفت: «با آنها مناظره کن.»

گفت: «این تجمع برای مناظره نبوده است.»

گوید: آنگاه حسن رو بدانها کرد و گفت: «آیا می دانید که محمد چیزی خواسته که حق وی نیست؟»

گفتند: «آری اما این را از کسی که از منع وی بیم ضرر داریم تحمل باید کرد.»

گفت: «اطمینان دارید که وقتی این را گرفت بس کند و چیز دیگر نخواهد؟»

گفتند «نه اما شاید از آنچه بیم داریم و انتظار می بریم به سلامت مانیم.»

گفت: «اگر باز چیز دیگر خواست تصور نمی کنید که مأمون به سبب آنچه داده به نزد خویشان ضعیف شده؟»

گفتند: «اکنون بدین وسیله او را دفع می کنیم و اگر باز به معرض خواستن بود به دفع آن می پردازیم.»

گفت: «این خلاف آن است که از حکیمان سلف شنیده ایم که گفته اند: با تحمل ناخوشایند امروز، سرانجام کار خویش را سامان بده و آرامش امروز را به احتمال خطر فردا مجوی.»

مأمون به فضل گفت: «درباره آنچه اختلاف آورده اند چه می گویی؟»

گفت: «ای امیر که خدایت نیکروز کند از کجا که محمد قسمتی از نیروی ترا برای این نمی خواهد که فردا اگر مخالفت وی کردی به کمک آن بر تو تسلط یابد. مگر شخص رونگر به آرامش حاضر که موجب خطر فرداست دلخوش می کند؟ حکیمان گفته اند: «زحمت را به خاطر آنکه عواقب کار ما به سامان آید تحمل باید کرد.»

مأمون گفت: «هر که سرانجام کار دنیا و آخرت خویش را به تباهی داد از آن رو بود که حاضر را برگزید.»

گوید: قوم گفتند «ما رای خویش را گفتیم، خدای امیر را به توفیق مؤید بدارد.»

مأمون گفت: «ای فضل بنویس» و او چنین نوشت:

«نامه امیر مؤمنان رسید که خواسته بود از جاهایی که نام برده بود و رشید در پیمان برای من ثبت کرده و کار آن را با من نهاده صرف نظر شود. کسی را از رای امیر مؤمنان تجاوز نباید، اما آن کس که ناحیه ای را که من در آنم به من داد از تأمل در کار عامه غافل نبود و آنچه را که از کارشان به من سپرد، نیک می شناخت. اگر این در پیمانها و قرارها نیامده بود و من در این حال بودم که هستم که دشمن نیرومند مقابل

است و رعیتی که از تناول آن فراهمی نگیرد و سپاهی که دوام اطاعت آن جز به مال و بخشش میسر نیست لازم می نمود که امیر مؤمنان به رعایت رعیت و حفظ اطراف چیزی از عنایت خویش را صرف کند و آن را به بذل بسیاری از مال خویش سامان دهد، چه رسد به آنکه چیزی را که به موجب حق، مفروض است و پیمان موجود آن را مؤکد می کند مطالبه کند. چنان می دانم که اگر امیر مؤمنان وضع را چنانکه من می دانم می دانست آنچه را نوشته و خواسته مطرح نمی کرد و اطمینان دارم که از پس توضیح، این مطلب را می پذیرد، ان شاء الله.

گوید: و چنان بود که مأمون کشیکبانانی به مرز فرستاده بود و فرستاده ای از عراق عبور نمی کرد مگر آنکه وی را با معتمدان امین روانه کنند که نگذارند خبری بگیرد یا تأثیری نهد یا کسی را ترغیب یا ترهیب کند یا پیامی یا نامه ای به کسی رساند. بدین سان مردم خراسان را از اینکه به ترغیب استمالت شوند یا بیمی در دلهاشان افکنند یا به خلاف و تفرقه شان وادار کنند به دور داشته بود و نیز به گذرگاه های راه، معتمدان نهاده بود از کشیکبانان که هیچکس از آنها نمی گذشت مگر آنکه در کارش گمان بد نبود و با جواز از مبدأ خویش سوی مقصد می رفت یا بازرگانی معروف بود به شخص و دین معتمد، و نمی گذاشتند که مردم گونه گون (۱) به صورت رهگذر و بیگانه از راه ها بگذرند و با مال التجاره در شهرها روان شوند. نامه ها نیز تفتیش می شد.

نخستین کسانی که از جانب محمد به مناظره آمدند و ممنوع شدند جمعی بودند که آنها را فرستاده بود تا معلوم شود که آنها دیده اند و شنیده اند، آنگاه بگویندشان تا سخن کنند و سخنان آنها حجت و دستاویز مقصود شود. وقتی به

پا نوشت

۱- کلمه متن: اشتاتات جمع منتهی الجموع.

مرز ری رسیدند تدبیر استوار دیدند و نظام آماده محکم. کشیکبانان اطراف آنها را گرفتند و نگذاشتندشان که در اثنای اقامت خبری بدهند یا خبری بگیرند. خبر وصول آنها را نوشتند اجازه آمد که ببرندشان که ببرندشان در حال حفاظ، که نه خبری به آنها می رسید نه خبری از آنها به دیگر کسان می رسید. آماده شده بودند که میان کسان خبرپراکنی کنند و حجت و نمایند و صاحبان قدرت را به مخالفت بخوانند مال بدهند و ولایتهای بزرگ و تیولها و مرتبتها تعهد کنند، اما همه این چیزها را ممنوع یافتند تا به در مأمون رسیدند.

گوید: نامه ای که برای مأمون فرستاده شده بود چنین بود:

« اما بعد گرچه امیر مؤمنان رشید آن ناحیه را خاص تو کرد و ولایتهای جبل را نیز به تو پیوست که کارت نیرو گیرد و ناحیه ات محفوظ ماند، اما این موجب آن نیست که مال بیشتر از حد کفایت خویش داشته باشی. خراج آن ناحیه برای حوادث آن کافی است و در آمد آن از حد کفایت نیز بیشتر است. چند ولایت از ولایتهای معتبر خراج ده را نیز به تو پیوسته که بدان نیاز نداری، حق اینست که به صاحبش باز گردد و به محل قرار گیرد. به تو نوشتم و خواستم که این ولایتها به وضعی برگردد که پیش از این بوده که مازاد درآمد آن به جای، مصرف شود و اینکه اجازه دهی یکی عهده دار خبر به نزد تو باشد و اخبار ناحیه تو را که مورد عنایت ماست برای ما بفرستد. اما نامه نوشتی و با این مخالفت کردی که اگر بر آن اصرار کنی ما را حق مطالبه آن خواهد بود. از قصد خویش بگرد تا مطالبه پیش نیاید، ان شاء الله ».

وقتی مأمون این نامه را خواند به پاسخ آن نوشت:

« اما بعد، نامه امیر مؤمنان به من رسید، چرا درباره آنچه ندانم می نویسد که آن را برای وی مکشوف بدارم و چیزی به ناحق می خواهد که برای نپذیرفتن آن حجت گفتن لازم آید. عرصه انصاف دو مناظره گر

وقتی از انصاف تجاوز کنند تنگ باشد، اگر عرصه انصاف گشاده باشد و کسی از آن تجاوز کند، تجاوزی خلاف انصاف باشد و می باید عواقب ترک انصاف را تحمل کند. ای پسر ابوعلی مرا که به اطاعت تو مقرر به مخالفت خویشتن و امدار و ناچارم مکن از تو ببرم که پیوستگی با تو را که مورد علاقه تو نیز هست مرجح می دارم. بدانچه حق در کار تو حکم می کند خشنود باش تا من نیز در وضعی باشم که حق فیما بین مرا در آن نهاده است، و السلام».

آنگاه فرستادگان را احضار کرد و گفت: «پاسخ امیر مؤمنان را درباره چیزی که به من نوشته بود نوشته ام، نامه را به او برسانید و بگویید تا وقتی که به سبب تجاوز از حق واجب مرا به مخالفت خویش وادار نکند همچنان مطیع اویم».

گوید: فرستادگان می خواستند سخن کنند، گفت: «اما به همین مقدار سخن که با شما گفتیم بس کنید و آنچه را شنیدید به درستی برسانید که آنچه را به ما خواهید گفت ضمن نامه به ما رسانیده اند».

گوید: فرستادگان رفتند. برای خویشتن حجتی نیافته بودند و چیزی نداشتند که به یار خویش برسانند که با جدیتی بر کنار از هزل از آنچه می پنداشتند حق مسلمشان است ممنوع شده بودند.

گوید: وقتی نامه مأمون به محمد رسید سخت متغیر شد و از خشم بلرزید و در این موقع بود که آنچه را یاد کرده ایم دستور داد که دعای مأمون را بر منبرها نگویند و بدو نوشت:

«اما بعد، نامه تو رسید که ضمن آن نعمت خدای را که به تو داده و سایه آن را بر تو افکنده ناسپاسی کرده ای و خویشتن را به معرض سوختن آتشی برده ای که با آن مقاومت نتوانی کرد، در صورتی که بهره اطاعت کردنت آرام بخشتر است. اگر پیش از این چیزی گفته ام بیرون از حدود سود تو نبوده و مربوط به عامه رعیت تو بوده بعلاوه

مقام عافیت ترا محکم می کرده و حالت صلح را برای تو استواری می داده، رأی خویش را با من بگوی تا مطابق آن کار کنم، ان شاء الله.»

حسن بن سهل گوید: مأمون به ذوالریاستین گفت: «فرزندان و کسان من و مالی که رشید خاص من کرده و یکصد هزار هزار است به نزد محمد است، من بدان نیاز دارم، اما پیش وی است. رأی تو در این باب چیست؟» و این را مکرر بدو گفت.

ذوالریاستین گفت: «ای امیر تو محتاج مال خویش هستی و اینکه کسانت در خانه ات و پهلوی تو باشند. اگر نامه ای مصممانه بدو نویسی و از تو بدارد موجب شکست پیمان وی شود، و اگر چنین کند ترا وادار کند وگرچه نا به دلخواه با وی نبرد کنی و چون خوش ندارم که در تفرقه، مادام که خدای آن را در مقابل تو بسته باشد، از جانب تو گشوده شود نامه ای بنویس و حق خویش و آمدن کسانت را بخواه چنانکه منع وی موجب شکست پیمان تو نشود، اگر اطاعت کرد که نعمت است و عافیت و اگر نکرد نبردی را بر ضد خویش نیانگیخته باشی. پس بدو بنویس.»

گوید: ذوالریاستین از جانب وی چنین نوشت:

«اما بعد، نظر امیر مؤمنان در مورد عامه چنانست که از جانب خویش انصاف می کند و در کار نیکوکاری و رعایتشان از انصاف با خویشتن چشم می پوشد شایسته است که با همسنگ و همپایه نسب خویش نیز چنین کند. ای امیر مؤمنان وضع مرا می دانی که در دهانه مرزهایی هستم با سپاهیانی که به سرکشی و شکست رسوم دلبسته اند. خراج ناحیه من کم است و کس و فرزند و مال به نزد امیر مؤمنان است. خانواده اگرچه در سایه نیکوی امیر مؤمنان باشند و درباره آنها پدری کند ناچار رغبت و علاقه دارند که در پناه من باشند و چندان مال به نزد من نیست که مرا در کار فراهمی پراکندگی نیرو پشتیبان شود.

برای آوردن عیال و آوردن آن مال کس روانه کرده ام. رأی امیر مؤمنان باشد که فلان را به رقه راه دهد که مال را بیارد و دستور دهد که وی را در این کار یاری کنند و از مخالفت وی مانعی پیش نیاید و فرستاده کاری بر خلاف موافقت وی نکند، و السلام».

گوید: محمد بدو نوشت:

« اما بعد، نامه تو رسید با آنچه گفته بودی درباره نظر امیر مؤمنان در مورد عامه رعیت خویش چه رسد به حقی که برای اقربا و منسوبان نزدیک وی فرض است و اینکه در دهانه مرزهایی و مدتی است برای تقویت کار خویش محتاج مال بیشتری و درباره مالی که از مال خدای به نام تو شده و کس فرستاده ای که آن را و خانواده ترا نیز از نزد امیر مؤمنان ببرند. قسم به دینم که نظر امیر مؤمنان درباره عامه رعیت و رعایت خویشان و همگان چنان است که گفته بودی و هم او را بدان مال که یاد کرده بودی در تقویت کار مسلمانان نیاز است و بهتر است که آن را به جای لازم خرج کند و به محل شایسته آن نهد که آنچه موجب نفع عامه رعیت تو شود بیرون از نفع تو نیست. اما آنچه درباره بردن خانواده خویش گفته بودی، نظر امیر مؤمنان چنان است که کارشان را عهده کند، گرچه حق قرابت تو چنانست که هست که رای من درباره سفر کردنشان چون رای تو نیست که به وسیله سفر به معرض تفرقه شان بریم. اگر چنین دیدم، آنها را همراه معتمدی از فرستادگان خویش سوی تو می فرستم ان شاء الله، و السلام».

گوید: وقتی نامه به مأمون رسید گفت: « مانع حق ماست و می خواهد نیروی ما را بدارد و ما را ضعیف کند و به سبب این ضعف در کار مخالفتمان نیرو گیرد».

گوید: ذوالریاستین بدو گفت: « مگر معلوم نیست که رشید این مال را به امین داده که فراهم بدارد و امین آن را در مقابل چشم جماعت گرفته که آن را

حراست کند پس بدان چشم ندارد. با وی سختی مکن و تا وقتی خطای وی ترا به مطالبه وادار نکند، با وی مدارا کن. رای درست توسل به اعتماد است و دوری از تفرقه. اگر راه تفرقه گیری شاید به معرض مخالفت خدای در آیی و او نیز تأیید و معونت خویش را از تو بدارد.»

گوید: مأمون بدانست، و فضل نیز، که از پس نامه وی حادثه ها خواهد بود که می باید آن را بداند و خبرها، که می باید معتمدی از یاران خویش را بدان گمارد و در این مورد بی موافقت مردم دقیق و والا قدر شیعه و اهل سابقه کاری نکند، و چنان دید که یکی را برگزیند و همراه وی به بزرگان اهل اردوگاه بغداد نامه نویسد که اگر محمد به خلع مأمون پرداخت پیش صاحبان نامه رود و برای دانستن وضع آنها دقت کند و اگر به کار خلع نپرداخت، نامه ها را در جعبه خویش نگهدارد و از رسانیدن آن دریغ کند و بدو گفت که با شتاب برود.

گوید: و چون فرستاده رسید نامه ها را رسانید. نامه ای که همراه فرستاده خبرگیر خویش فرستاده بود چنین بود:

« اما بعد، کار مؤمنان چون اعضای بدن است که بیماری به یکی از آن رسد و ناخوشی آن همه را به رنج آورد. حادثه نیز در میان مسلمانان چنین است که در میان بعضیشان رخ دهد و ناخوشی آن به دیگران رسد از آن رو که در شریعت دینشان فراهمند و حرمت دور افتاده ترشان برایشان فرض است. حادثه امامان عظیمتر است به سبب مقامی که امامان نسبت به سایر قوم دارند، خبری بوده که پندارم وضع آن نمودار است و مکنون آن آشکار، وقتی دو کس اختلاف کنند که یکیشان قرین کار خدای باشد آغاز معونت مسلمانان است و دوستیشان به خاطر خدای، تو که خدایت قرین رحمت بدارد در حال دیدار و سماع کاری و چنانی که اگر بگویی سخت مسموع شود، اگر گفتار را مناسب ندانی و از سر بیم ساکت مانی من نیز تابع تو شوم و

خدا ثواب نیکی را از من نخواهد گرفت که حق تو است و نیکی با تو بر ما نیز فرض است. نصیبی که هر دو کار یا یکی به تو می رساند، بیشتر از آن است که نگران یکی از آن دو باشی و به معرض هیچیک در نیایی رای خویش را برای من بنویس و به فرستاده من بگویی که از جانب تو به من برساند. ان شاء الله تعالی.»

گوید: به مشاهیر اردوگاه نیز همانند این نوشت.
گوید: وقتی فرستاده به بغداد رسید، امین گفته بود که در خطبه روز جمعه مأمون را دعا نگویند، فرستاده به نزد همه کسانی که همراه وی نامه برای آنها فرستاده بود مورد اعتماد بود، بعضیشان از جواب دادن خودداری کردند بعضیشان نیز نامه وی را جواب دادند. یکیشان چنین نوشت:

« اما بعد، نامه تو به من رسید. حق را نشانه ای هست که دلیل خویش است و به وسیله آن حجت بر ضد هر که از آن جدایی گیرد استوار می شود. همین غبنشان بس که نصیب عاقبت را در قبال نصیب حاضر از دست بدهند، و بدتر از این غبن آنست که نصیب عاقبت را تباه کنند و به معرض ادبار و حادثات نیز باشند. من چندان خطر می بینم که امیدوارم با وجود آن نکو باشد که درباره خویشتن بیندیشم و زحمت زیادت کردن از من برداشته شود. ان شاء الله.»

گوید: فرستاده ای که به بغداد رفته بود، به مأمون و ذوالریاستین چنین نوشت:

« اما بعد، من به این شهر رسیدم به وقتی که همسنگ تو انکار خویش را اعلام کرده بود و نشانه های اعتراض و جدایی خویش را معلوم داشته بود و از آنچه باید به حضرت وی یاد شود و انجام گیرد خودداری کرده بود. نامه های ترا بدادم، بیشتر کسان به دل دوستدارند و به ظاهر خاموش. عهده داران امور رعیت را دیدم که جز درباره آن نمی اندیشند و

اهمیت نمی دهند که به سبب آنچه تحمل کنند، طرف منازعه آشفته رای است و در کار خویش مصر، اما عامه را راغب آن نمی یابد. پیمان شکنان حادثه را به تمام می خواهند مگر از شکست آن به سلامت مانند، این قوم سخت به تلاشند، در کار خویشتن سستی میارید». (۱)

گوید: وقتی سعید بن مالک و عبدالله بن حمید قحطی و عباس بن لیث وابسته امیر مؤمنان و منصور بن ابی مطر و کثیر بن قادره از اردوگاه مأمون به نزد محمد رسیدند با آنها لطف کرد و تقریشان داد و بگفت تا هر کدامشان را که مقرری شش ماهه گرفته بودند، مقرری دوازده ماهه دهند و در میان خاص و عام برتری داد و هر که مقرری نگرفته بود هیجده ماهه گرفت.

گوید: وقتی محمد در کار خلع مأمون مصمم شد، یحیی بن سلیم را پیش خواند و در این باب با وی مشورت کرد. یحیی گفت: «ای امیر مؤمنان چگونه چنین می کنی، در صورتی که رشید بیعت وی را مؤکد کرده و به پیمان خویش محکم کرده و در نامه ای که نوشته قسمها و شرطها آورده».

محمد بدو گفت: «رای رشید بی تأمل بود که جعفر بن یحیی به جادو و منتر و در گره دمیدن خویش وی را به خطا افکند و بدین کار کشانید و درختی ناخوشایند برای ما کشت که وضعی که اکنون داریم سودمان نمی دهد جز آنکه آن را ببریم و کارهایمان راست نمی شود جز اینکه آن را از ریشه بر آریم و از آن آسوده شویم».

گفت: «اگر رای امیر مؤمنان است که او را خلع کند، پس این را آشکار مکن که کسان بدان اعتراض کنند و عامه آن را زشت شمارند ولی سپاه را از پی سیاه

پا نوشت

۱- در متن چاپ اروپا که بنای ترجمه بر آنست متن این نامه مشوش است و مقداری افتاده دارد، ترجمه را از روی چاپ قاهره گرفته ام. (م)

و سردار را از پی سردار می خواهی و با تحفه ها و هدیه ها جلبشان می کنی و معتمدان مأمون و یاران وی را متفرق می کنی و با اموال ترغیبشان می کنی و با وعده استمالتشان می کنی و چون نیروی وی سستی گرفت و مردانش پراکنده شدند، دستورش می دهی که پیش تو آید. اگر آمد چنان می کند که خواهی و اگر نیامد او را به دام افکنده ای که قوتش کندی گرفته و بالش سستی گرفته و بنیانش ضعیف شده و قوتش ببریده.»

محمد گفت: « هنر کردی! تو پرگویی و سخنران. اما رای درست نداری از این رای بگرد و به پیر موفق و وزیر نیکخواه ملحق شو - مقصودش فضل بن ربیع بود - برخیز و به کار مرکب و قلمهای خویش مشغول باش.»

یحیی گفت: « خشمی است در قبال راستی و نیکخواهی، و به رایبی اشاره کردی که آمیخته با خیانت است و جهالت.»

گوید: به خدا چندان مدتی نگذشت که سخن خویش را به یاد آورد و او را به سبب نادانی و حمقش ملامت کرد.

سهل بن هارون گوید: فضل بن سهل جمعی از معتمدان خویش را از سرداران و سران بغداد برگزید و نهانی خواست که خبرها را روز به روز برای وی بنویسند، وقتی محمد مصمم شد مأمون را خلع کند، فضل بن ربیع کس از پی یکی از آن مردان فرستاد و با وی مشورت کرد که در این باب چه رای دارد؟

گوید: آن مرد شکستن پیمان مأمون را سخت بزرگ شمرد و خیانت با وی را زشت دانست.

فضل بدو گفت: « راست گفתי، اما عبدالله حادثه ای آورد که به سبب آن شکستن پیمانی که رشید برای وی گرفته فرض است.»

گفت: « آیا حادثه آوری وی به نزد عامه چون قضیه بیعت او محقق شده؟»

گفت: « نه.»

گفت: « اگر چنین حادثه ای از شما سر زند تا وقتی که محقق نشود به نزد

عامه موجب شکستن پیمان شما می شود؟»

گفت: «آری».

گوید: آن مرد با صدای بلند گفت: «به خدا تاکنون ندیده ام که مردی صاحب نظر ملکی را که با حجت به دست دارد از دست بدهد و سپس آن را با لجاج و غلبه چویی مطالبه کند».

گوید: فضل لختی بیندیشید. آنگاه گفت: «رای درست آوردی و رعایت امانت کردی ولی به من بگوی اگر از گفتگوی عامه چشم بپوشیم و دستیارانی از شیعیان و سپاهیان خویش بیابیم چه می گویی؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد مگر سپاهیان تو از عامه نیستند که بیعت از آنها گرفته شده و حجت درست در دلهایشان نفوذ کرده که اگر با وجود آن عهد و پیمان که در خاطرشان استوار است به ظاهر از تو اطاعت کنند، اطاعتی که به حکم بصیرت استقرار نیابد به کار نیاید».

گفت: «ترغیبشان می کنیم و نصیب وافر می دهیم».

گفت: «در این صورت می پذیرند پس از آن به هنگامی که به نیکخواهیشان حاجت داری از یاری تو باز می مانند».

گفت: «درباره سپاهیان عبدالله چه گمان داری؟»

گفت: «مردمی هستند بصیر در کار خویش که از پیش کوشیده اند و به کار خویش آشنایی دارند».

گفت: «درباره عامه آنها چه گمان داری؟»

گفت: «مردمی بودند از جور ولایتداران در اموالشان و نیز در جانهایشان، در بلوای عظیم و به وسیله وی از لحاظ مال و رفاه معیشت به کمال ایمنی رسیده اند و از نعمتی که به دست آورده اند دفاع می کنند و بلیه ای را که از بازگشت آن ایمن نیستند به یاد می آورند. نمی توان بزرگان ولایتها را بر ضد وی برانگیخت که نبرد ما با وی به وسیله خدعه در ناحیه او انجام گیرد حمله نیز

سوی او نمی توان کرد که ضعیفان قوم او را دوست دارند که به سبب امنیت و انصافی که به وسیله عبدالله دیده اند سوی وی گراییده اند، نیرومندان نیز عیبی نیافته اند و حجتی نجسته اند، ضعیفان، گروه بیشتریند».

گفت: «می بینم که در مورد توسل به سپاهیان وی یا اندیشه درباره حمله سپاهیان ما به ناحیه وی برای ما جای رای زدن نگذاشتی، بدتر از همه آن بود که درباره سستی سپاهیان ما و قوت سپاهیان وی به هنگام وقوع اختلاف گفتی. با وجود آنچه رخ داده دل امیر مؤمنان راضی نمی شود که حق معلوم خویش را رها کند و من نیز به صلح رضایت نمی دهم. باشد که آغاز کار ما هراس انگیز باشد و عاقبت صلح و توافق پیش آید».

گوید: پس از این گفتگو از هم جدا شدند.

گوید: و چنان بود که فضل بن ربیع گذرگاه ها را بسته بود که نامه ها از مرز نگذرد. فرستاده نامه ای نوشت همراه زنی و نامه را در چوب میان تهی پالانی نهاد و به صاحب برید نوشت که خبر را با شتاب برساند و آن زن از پادگانها چون رهگذری از دهکده ای به دهکده ای می گذشت که کسی متعرض او نمی شد و تفتیش نمی شد. خبر به مأمون رسید که با دیگر نامه هایی که بدو رسیده بود هماهنگ بود و هر یک مؤید دیگری بود. به ذو الریاستین گفت: «این چیز است که رای از وقوع آن خبر داده و اینک خبرها از «انجام آن می رسد. ما را همین بس که بر حق باشیم و باشد که ناخوشایند موجب خیر شود».

گوید: از آن پس که دعا گفتن برای مأمون ترک شد و خبر به صحت پیوست نخستین تدبیری که فضل بن سهل کرد این بود که سپاهییانی را که در اطراف ری فراهم آورده بود با سپاهییانی که در آنجا جای داده بود و سپاهییانی که به کار ری می پرداختند فراهم آورد و چنان بود که در ولایت ری خشکسالی بود. فضل از هر دره و راه محمولات آماده کرد که سوی آنها حمل شود چندان که چیزی از حوائج خویش را کم نداشتند.

سپاهیان در مرو مانده بودند و از آن نمی گذشتند و با هیچکس از مردم یا رهگذران بدی نمی کردند. پس از آن طاهر بن حسین را با کسانی از سپاهیان و سران که بدو پیوسته بود روانه کرد. طاهر با شتاب برفت و به چیزی نمی پرداخت تا به ری رسید و آنجا فرود آمد و کسان به اطراف آن گماشت و پادگانها نهاد و خبرگیران و پیشتازان فرستاد.

یکی از شاعران خراسان در این باب شعری گفت به این مضمون:

«امام، عدالت و شاه رشید»

«دور اندیش تر از همه کسان را»

«که صاحب رای است و خرد»

«و تدبیر نافذ دارد»

«سوی مردم عراق و عمال آن فرستاد»

«مدبری بی همتا»

«که مولود از بیم صولت وی»

«پیر می شود»

گویند: محمد، عصمه بن حماد را با هزار کس به همدان فرستاد و جنگ ولایتهای جبل را بدو سپرد و دستور داد که در همدان بماند و مقدمه خویش را سوی ساوه فرستد. برادرش عبدالرحمان را به جای وی بر کشیکبانان گماشت. فضل بن ربیع و علی بن عیسی به ترغیب محمد پرداختند و او را بر می انگیزتند که مأمون را خلع کند و برای پسرش موسی بیعت بگیرد.

در این سال در ماه ربیع الاول محمد بن هارون برای پسر خویش موسی بیعت گرفت و همه کار خویش را به علی بن عیسی بن ماهان سپرد. محمد بن عیسی ابن نهیک را سالار نگهبانان خویش کرد. عثمان بن عیسی را سالار کشیکبانان کرد. عهده دار خراج عبدالله بن عبیده بود. دیوان رسایل وی با علی بن صالح مصلی دار بود.

در این سال رومیان بر میخائیل فرمانروای روم تاختند که گریخت و راهب شد، چنانکه گفته اند شاهی وی دو سال بود.

در این سال لئون سردار، پادشاه روم شد.

در این سال محمد بن هارون، اسحاق بن سلیمان را از حمص برداشت و عبدالله بن سعید حرشی را بر آنجا گماشت. عافیۀ بن سلیمان نیز با وی بود. اسحاق تعدادی از سران آنجا را بکشت و گروهی را بداشت و اطراف شهر را به آتش بسوخت که از وی امان خواستند و پذیرفت که آرام شدند پس از آن طغیان کردند و گردن گروهی از آنها را بزد.

پس از آن سال صد و نود و پنجم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و نود و پنجم بود:

از جمله حوادث سال آن بود که محمد بن هارون بگفت تا درهمها و دینارها را که به سال صد و نود و چهارم در خراسان به نام برادرش عبدالله بن مأمون زده شده بود از رواج بینداختند. زیرا مأمون گفته بود که نام محمد را در آن نیارند. این دینارها و درهمها را رباعیه می گفتند و مدتی رایج نبود.

و هم در این سال امین در همه قلمرو خویش از دعا گفتن برای مأمون و قاسم بر منبرها منع کرد و دستور داد بر منبرها وی را و پس از وی پسرش را دعا گویند و این در صفر این سال بود. در آن وقت پسرش موسی کودکی خردسال بود. او را الناطق بالحق نام داد و این کار را مطابق رای فضل بن ربیع کرد یکی از شاعران در این باب شعری گفت به این مضمون:

« خیانت وزیر و فسق امیر و جهل مشیر »

« خلافت را به تباهی داد »

« فضل وزیر است و بکر مشیر است »

« و چیزی می خواهند که »

« مایه مرگ امیر است »

راوی گوید: و چون خبر منع دعا به مأمون رسید نام امام الهدی گرفت و به این عنوان به او نامه نوشتند.

در این سال محمد، به روز چهارشنبه یک روز رفته از ماه ربیع الاخر، علی ابن عیسی را بر همه ولایتهای جبل، نهاوند و همدان و قم و اصفهان گماشت و جنگ و خراج آنجا را بدو سپرد و جمعی از سرداران را بدو پیوست چنانکه گویند دستور داد تا دویست هزار دینار بدو دادند. پسرش را نیز پنجاه هزار دینار داد. سپاه را نیز مال فراوان داد و نیز دستور داد که دو هزار شمشیر از شمشیرهای مزین بدو دهند با شش هزار جامه برای خلعتها.

به روز جمعه هشت روز رفته از جمادی الاخر محمد مردم خاندان و وابستگان و سرداران خویش را در شماسیه به نزد اطاغاک احضار کرد. وقتی محمد نماز جمعه را بکرد و به درون رفت پسر خویش موسی را برای آنها در محراب نشانید. فضل ابن ربیع و همه احضارشندگان نیز با وی بودند. فضل نامه امین را برای آنها خواند که از نظر خویش درباره آنها و حق را که برایشان داشت و بیعتی که از پیش با وی به تنهایی کرده بودند و بر آنها فرض بود سخن آورده بود و اینکه عبدالله نام امامت گرفته و سوی خویش دعوت کرده و برید را بریده و نام وی را از سکه خانه ها و طرازا انداخته که حق این کارها را نداشته و شرطها که مدعی بود برای وی نهاده اند روا نبود، و آنها را به طاعت و تمسک به بیعت خویش ترغیب می کرد.

راوی گوید: از پس خواندن نامه، سعید بن فضل خطیب برخاست و مضمون نامه را تصدیق کرد، و سخنانی همانند آن گفت. پس از آن فضل بن ربیع همچنان نشسته سخن کرد، در سخن افراط کرد و بسیار گفت و گفت که جز امیر

مؤمنان محمد ابن هارون هیچکس حقی به امامت و خلافت ندارد و خداوند نه برای عبدالله و نه برای غیر او در این کار بهره و نصیبی ننهاده. گوید: از خاندان محمد و غیر آنها هیچکس سخن نکرد بجز محمد بن عیسی ابن نهیک و تنی چند از سران کشیکبانان. گوید: فضل بن ربیع ضمن سخنان خویش گفت: «ای گروه مردم خراسان، امیر موسی، پسر امیر مؤمنان فرمان کرده که از مال خالص وی سه هزار هزار درم به شما دهند که میانتان تقسیم می شود»، آنگاه کسان برفتند و علی بن عیسی به نزد محمد رفت و بدو خبر داد که مردم خراسان بدو نوشته اند که اگر برون شود اطاعتش می کنند و تسلیم وی می شوند. در این سال علی بن عیسی برای نبرد مأمون سوی ری رفت.

سخن از خبر رفتن علی بن عیسی سوی ری و کار وی در این سفر:

فضل بن اسحاق گوید: علی بن عیسی آخر روز جمعه ما بین نماز جمعه و نماز پسینگاه ده روز از جمادی الاخر سال صد و نود و پنجم از مدینه السلام حرکت کرد، در آخر آن روز مابین نماز جمعه و نماز پسین به اردوگاه خویش در نهریین رفت و با نزدیک چهل هزار کس آنجا بماند. بند نقره ای همراه داشت که به پندار خویش مأمون را با آن به بند کند. محمد امین نیز به روز شنبه شش روز مانده از جمادی الاخر با وی به نهروان رفت و در آنجا سپاهی را که به علی بن عیسی پیوسته بودند از نظر گذراند. بقیه آن روز را نیز در نهروان گذرانید آنگاه به مدینه السلام بازگشت. علی بن عیسی سه روز دیگر در نهروان ببود آنگاه با شتاب سوی مقصد روان شد تا به همدان رسید و عبدالله بن محمد قحطبی را بر

آنجا گماشت. محمد به عصمه بن حماد نوشته بود که با خواص یاران خویش بازگردد و باقیمانده اردوگاه را با هر چه در آن بود از مال و غیره به علی بن عیسی پیوست. به ابودلف قاسم ابن عیسی نیز نوشته بود که با یاران خویش آنجا رود و دو هزار هزار درم را که پیش از آن به نزد وی آورده بودند با علی فرستاد.

گوید: پس از آن علی بن عیسی از همدان به آهنگ ری حرکت کرد که می خواست پیش از ورود عبدالرحمان بدانجا رسد و همچنان با آرایش برفت تا به ری رسید. طاهر بن حسین بدو رسید که با کمتر از چهار هزار کس بود و به قولی با چهار هزار و هشتصد کس بود. از اردوگاه طاهر سه کس سوی علی بن عیسی رفتند که با این کار به وی تقرب می جستند. از آنها پرسید کیستند؟ و از کدام ولایتند؟ یکیشان بدو گفت که پسرش از سپاه عیسی بوده که رافع او را کشته است.

گفت: «پس تو از سپاه منی»، و بگفت تا دویست تازیانه به او زدند. دو مرد دیگر را نیز تحقیر کرد. خبر به یاران طاهر رسید که در کار نبرد وی و دوری از او سخت سرد شدند.

احمد بن هشام گوید: از جانب مأمون نامه به نزد آنها نرسیده بود که وقتی تلاقی کردند وی را به نام خلافت یاد کنند - احمد سالار نگهبانان طاهر بود - به طاهر گفتیم: «علی بن عیسی با کسانی که می دانی وارد شده اگر با وی مقابل شویم و بگویم من عامل امیر مؤمنانم و این را از او بپذیریم حق نداریم با او نبرد کنیم».

طاهر گفت: «در این باب چیزی به نزد من نیامده».

گفت: «این را به من واگذار».

گفت: «هر چه می خواهی بکن».

گوید: بالای منبر رفتیم و محمد را خلع کردم و برای مأمون دعای خلافت

گفتم. همان روز یا دو روز بعد به روز شنبه، حرکت کردیم و این به شعبان سال صد و نود و پنجم بود، در قسطنطنیه فرود آمدیم که نخستین منزلگاه بود از ری به سمت عراق. علی بن عیسی به صحرایی رسید که مشکویه نام داشت و میان ما و او هفت فرسخ فاصله بود که مقدمه خویش را در دو فرسخی سپاه وی نهادیم. گوید: و چنان بود که علی بن عیسی می پنداشته بود که وقتی طاهر او را ببیند کار را بدو تسلیم می کند و چون او را مصر دید گفت: «اینجا بیابان است و جای ماندن نیست» و راه چپ گرفت به سوی روستایی به نام روستای بنی الرازی.

گوید: ترکان نیز با ما بودند، ما بر کنار رودی فرود آمدیم، علی نیز به نزدیک ما فرود آمد میان ما و او تپه ها و کوه ها بود. چون پایان شب رسید یکی به نزد من آمد و گفت: «علی بن عیسی وارد ری شد که با آنها مکاتبه کرده بود و از او پذیرفته بودند». با وی به طرف راه رفتیم و گفتم: «این راهشان است. در اینجا اثر سم و چیزی که نشان رفتن وی باشد نیست». پیش طاهر رفتیم و بیدارش کردم و گفتم: «نماز می کنی؟»

گفت: «آری»، و آب خواست که حاضر شد. گفتمش: «خبر چنان و چنین است». وقتی صبح در آمد به من گفت: «سوار شو» بر کنار راه توقف کردیم. گفت: «می توانی از این تپه ها بگذری»، از بالا اردوگاه علی بن عیسی را دیدیم که سلاح می پوشیدند، گفت: «بازگرد، خطا کرده بودیم».

گوید: بازگشتم، به من گفت: «برون شو».

گوید: پس مأمون و حسن بن یونس محاربی و رستمی را خواندم که همگی برون شدند، مأمون بر پهلوی راست بود و رستمی با محمد بن مصعب بر پهلوی چپ بود.

گوید: علی با سپاه خویش بیامد صحرا از سپیدی و زردی سلاح و مطلا پر شد. حسین بن علی را بر پهلوی راست خویش نهاد، ابو دلف قاسم بن عیسی نیز

با وی بود. بر پهلوی چپ خویش نیز یکی را نهاد، حمله آوردند و ما را هزیمت کردند تا وارد اردوگاه شدند اما ساعت نحس آنها رسید که هزیمت شدند.

گوید: وقتی طاهر، علی بن عیسی را بدید گفت: «تاب مقاومت این را نداریم خارجی وارث می کنیم»، و آهنگ قلب کرد، هفتصد کس از خوارزمیه را فراهم آورد که مکائیل و سیسیل و داود سیاه (۱) از آن جمله بودند.

احمد بن هشام گوید: به طاهر گفتیم: «بیعتی را که رخ داده و بخصوص بیعتی را که علی بن عیسی از همه مردم خراسان برای مأمون گرفته به یاد وی بیاریم»؟

گفت: «آری».

گوید: پس آن را بر دو نیزه بیاویختیم و من میان دو صف ایستادم و گفتم: «امان، شما به ما تیر نیندازید، ما نیز به شما تیر نمی اندازیم».

علی بن عیسی گفت: «چنین باشد».

گفتم: «ای علی پسر عیسی، مگر به پیشگاه خدا نمی روی؟ مگر این نسخه بیعتی نیست که بخصوص تو گرفته ای؟ از خدا بترس که به در قبر خویش رسیده ای».

گفت: «تو کیستی»؟

گفتم: «احمد بن هشام».

راوی گوید: و چنان بود که علی بن عیسی، احمد بن هشام را چهار صد تازیانه زده بود.

علی بن عیسی بانگ بر آورد: «ای مردم خراسان هر که این را بیارد هزار درم دارد».

پا نوشت

۱- کلمه متن.

گوید: جمعی از بخاریه با ما بودند که تیر به طرف او انداختند و گفتند: « ترا می کشیم و مالت را می گیریم ».

عباس بن لیث وابسته مهدی از اردوی علی بن عیسی برون شد. یکی دیگر نیز که وی را حاتم طایی می گفتند برون شد که طاهر بدو حمله برد، دو دست را به دسته شمشیر گرفت و بدو زد که از پای در آمد. داود سیاه به علی بن عیسی حمله برد و او را از پای در آورد، اما وی را نمی شناخت علی بر یابویی سپید پشت بود که محمد بدو داده بود و این در نبرد ناخوشایند است و نشان هزیمت.

گوید: طاهر صغیر، که طاهر پسر تاجی بود گفت: « علی بن عیسی توئی؟ » گفت: « بله، من علی بن عیسی هستم »، که می پنداشت مهابت دارد و کس بدو نمی پردازد، طاهر بدو حمله برد و با شمشیر سرش را برید. محمد بن مقاتل درباره سر با آنها منازعه کرد آنگاه محمد چیزی از ریش وی را بکند و آن را پیش طاهر برد و بدو بشارت داد.

گوید: ضربت طاهر مایه فتح بود و به همین سبب آن روز ذوالیمینین نام گرفت که شمشیر را به هر دو دست گرفته بود.

گوید: یاران علی تیر بر گرفتند که به ما تیر اندازی کنند و من کشته شدن علی را ندانستم تا وقتی که گفتند: « به خدا امیر کشته شد »، و تا دو فرسخ به تعقیب آنها رفتیم. دوازده بار به مقابله ما ایستادند که پیوسته هزیمتشان کردیم. طاهر پسر تاجی به من رسید که سر علی بن عیسی را همراه داشت. علی قسم یاد کرده بود که سر احمد را به نزد منبری که محمد را بر آن خلع کرده بود بیاویزد و نیز گفته بود که در ری برای وی ناهار مهیا کنند.

گوید: بازگشتم و کیسه ای چرمین یافتم از آن علی که پیراهنی و جبه ای و روپوشی در آن بود که پوشیدم و به سپاس خدای تبارک و تعالی دو رکعت نماز بکردم.

گوید: در اردوگاه علی هفتصد کیسه یافتیم که در هر کیسه هزار درم بود

تعدادی استر نیز یافتیم که صندوق بار داشت و به دست بخاری بود که ناسزایش می گفتند، پنداشته بودند که مال است و چون صندوقها را شکستند شراب سوادى در آن بود که بنا کردند قرابه ها را پخش کنند و گفتند تلاش کردیم که بنوشیم.

احمد بن هشام گوید: به خیمه گاه طاهر رفتیم، آزرده بود که از او باز مانده ام گفت: «مژده! این سر علی است».

گوید: طاهر به سپاس خدای همه غلامان خویش را آزاد کرد. پس از آن علی را بیاوردند که یاران دو دستش را به دو پایش بسته بودند. بر چوبی بود، چنانکه بر خر می برند، دستور داد که وی را در نمدی پیچیدند و در چاهی انداختند. گوید: طاهر خبر را برای ذوالریاستین نوشت.

گوید: از مرو تا آنجا نزدیک دویست و پنجاه فرسنگ بود و کیسه نامه شب جمعه و شب شنبه و شب یک شنبه در راه بود و روز یکشنبه به آنها رسید. ذوالریاستین گوید: ما هرثمه را فرستاده بودیم و سلاح فراهم آورده بودیم آن روز حرکت کرد، مأمون نیز از او بدرقه کرد. به مأمون گفتم: «نباید بروی تا به تو سلام خلافت گویند که این بر تو مسلم شود. بیم این هست که گویند میان دو برادر صلح می شود، وقتی به تو سلام خلافت گویند بازگشتن نتوانی».

گوید: من و هرثمه و حسن بن سهل بدو سلام خلافت گفتیم، شیعیان مأمون نیز چنان کردند، وقتی بازگشتم خسته و وامانده بودم که برای فراهم آوردن لوازم هرثمه سه روز نخفته بودم. خادم به من گفت: «اینک عبدالرحمان بن مدرک»، وی عهده دار برید بود ما منتظر کیسه نامه بودیم، به سود ما باشد یا زیانمان. عبدالرحمان در آمد و خاموش ماند، گفتمش وای تو چه خبر داری؟ گفت: «فیروزی» نامه طاهر بود به من به این مضمون:

«خدا بقای ترا دراز کند و دشمنانت را سرکوب کند و هر که را دشمنت دارد به فدای تو کند. در این وقت که به تو می نویسم سر علی

بن عیسی پیش روی من است و انگشترش در انگشتم، سپاس خدای را
پروردگار جهانیان».

گوید: شتابان سوی خانه امیر مؤمنان رفتم، غلام با جامه سیاه از پی من رسید. به نزد مأمون در آمدم و بدو مژده دادم و نامه را برای وی خواندم. دستور داد مردم خاندان وی و سرداران و بزرگان قوم را حاضر کنند، که در آمدند و بدو سلام خلافت گفتند. پس از آن به روز سه شنبه سر علی وارد شد که آن را در خراسان بگردانیدند.

حسن بن سعید گوید: به سال صد و نود و چهارم فرمان به طاهر دادیم و تاکنون فرمان وی استمرار دارد.

محمد بن یحیی نیشابوری گوید: وقتی خبر مرگ و کشته شدن علی بن عیسی به نزد محمد بن زبیده رسید بر کنار شط ماهی می گرفت. به کسی که بدو خبر داده بود گفت: «وای تو، ولم کن که کوثر دو ماهی گرفته اما من هنوز چیزی نگرفته ام».

گوید: یکی از حسودان طاهر می گفت: «علی بر او غلبه می یابد». می گفت: «طاهر چگونه تاب نبرد علی دارد که سپاه وی بسیار است و مردم خراسان اطاعتش می کنند؟» اما وقتی علی کشته شد مقرر شد و گفت: «به خدا اگر طاهر به تنهایی با وی رو به رو شده بود با وی و سپاهش نبرد می کرد تا غلبه یابد یا پیش روی او کشته شود».

یکی از یاران علی که جنگاوری دلیر بود درباره کشته شدن وی شعری گفت به این مضمون:

«شیر درنده را به نزد وی دیدیم»

«هرگز از تلاقی دشمن باک نداشته بودیم»

«وقتی حمله می برد و آشکار می شد»

«با مرگ و حادثات سخت مقابل می شدیم»

« اما وقتی تلاقی کردیم، جمع ما بلرزید »

« و مرگ بیامد و پرده برخاست »

« دلیر ما و سرور ما را بکشت »

« گویی قضا به کف وی بود »

گوید: و چون خبر کشته شدن علی بن عیسی به محمد رسید فضل از زبان محمد کس پیش نوفل، خادم مأمون فرستاد که در بغداد نماینده و خزانه دار و سرپرست کسان و فرزندان و املاک و اموال مأمون بود و هزار هزار درمی را که رشید به مأمون داده بود از او بگرفت و املاک و مستغلات وی را که در سواد بود بگرفت و از جانب خویش عاملان بر آن گماشت و عبدالرحمان ابنای وی را با نیرو و لوازم روانه کرد که در همدان فرود آمد. در آن وقت یکی از عبدالله بن خازم شنیده بود که می گفته بود: « محمد می خواهد با تدبیر و پشتیبانی واژگونه خویش کوه ها را از پیش بردارد و سپاه ها را پراکنده کند. هرگز، هرگز، به خدا چنان است که شاعر سلف گوید:

« خدای دفاعی را »

« که سرپرست آن تو باشی »

« به تباهی می کشاند »

راوی گوید: وقتی محمد برای پسر خویش موسی بیعت گرفت و علی بن عیسی را فرستاد شاعری از مردم بغداد که سرگرمی محمد را به تفریح و بیهوده سری و رها کردن امور به دست علی و فضل بن ربیع دیده بود، در این باب گفت:

« خیانت وزیر و فسق امام و جهالت مشیر »

« خلافت را به تباهی داد »

« فضل، وزیر است و بکر مشیر است »

« و چیزی می خواهند که مایه مرگ امیر است »

« این بجز راه غرور رفتن نیست »

« و بدترین راه ها به راه غرور رفتن است »
« لواط خلیفه شگفتی آور است »
« و نصیب وزیر از آن شگفت آورتر است »
« این بر می شود و بر آن بر می شوند »
« قسم به دینم که اختلاف امور چنین است »
« اگر از هم کمک می خواستند و این به آن در بود »
« کاری نهان می کردند »
« ولی این به کوثر می سپوزد »
« و ابزار خر آن را آسوده نمی کند »
« عملشان زشت و رسواست »
« و چون شاش شتر به خلاف همدیگرند »
« از آن و این شگفت تر آنکه »
« ما با کودک خردسالی بیعت می کنیم »
« کسی که نمی تواند ... ن خود را بشوید »
« و دامن دایه به شاش وی آلوده است »
« و این از عمل فضل است و بکر »
« که می خواهند مکتوب آشکار را بشکنند »
« اگر روزگار، روزگار واژگونه نبود »
« این دو کس نه در کاروان بودند، نه در سپاه » (۱)
« ولی فتنه هاست همانند کوه ها »
« که در اثنای آن بی سر و پای حقیر بالا می رود »

پا نوشت

۱- مثل معروف عربی: لا فی العیر و لا فی النفیر، درباره مردم حقیر که در بین جماعت جایی ندارند گفته می شود.

« صبورى باید که در صبر نیکی بزرگ هست »

« اگر صبر مردم صبور به سر آمده »

« ای پروردگار زودتر جان آنها را بگیر »

« و به عذاب جهنمشان ببر »

« فضل و یاران وی را منکوب کن »

« و در اطراف این پلها بیاویزشان » (۱)

گویند: وقتی محمد درباره بیعت پسر خویش موسی به مأمون پیام داد و در این باب کسان پیش وی فرستاد، مأمون به جواب نامه وی نوشت:

« اما بعد، نامه امیر مؤمنان به من رسید که وضع مرا که تحقیر وی را نپذیرفته بودم و به خلاف حق معترف آن نشده بودم نپسندیده بود. به دینم قسم اگر امیر مؤمنان به معرض انصاف آید و جز بدان کار نکند و به ناروای ترک انصاف نپردازد، مقاتلت وی قرین حجت شود و ترک اطاعت وی موجب شود که حجت بر من افتد. اما وقتی من معترف انصافم و او تارک آن، بهتر است که در کار خویش حق را رعایت کند و بدان پابند شود و از خویش انصاف دهد. آنگاه اگر من تسلیم حق شدم خاطر وی را آسوده ام و اگر دریغ کردم، حق بر ضد من باشد، اما وعده

پا نوشت

۱- این شعر بیش از انتظار عریان، فساد و تباهاکاری و سیاهاکاری پسران آن ربا خوار بزرگ و بوجار لنجان را که در مکه بت می پرستید و در مدینه خداشناس می شد چنان خوب می نماید که فقیه و مفسر و مورخ موقری همانند طبری نیز از نقل آن چشم پوشیدن نتوانسته است. تفصیل این فضایح جهانگیر را در شبهای بغداد هزار و یک شب یا دیوان حسن بن هانی، ابونواس ایرانی نسب که خود سنگ آسیای اصفی و حماد راویه بود و به دوران رشید مدتها همدم و یار شبانه روز محمد به اصطلاح امیر مؤمنان بود، بخوانید تا بدانید که فضاحت و رسوایی گروه برتران اگر نه چون روزگار، دست کم چون تاریخ قدیمی است. (م)

و وعیدی که از برکت اطاعت و نکبت مخالفت خویش داده بود، مگر کسی که در کردار خویش پابند حق نباشد، برای اعتماد به گفتار خویش جایی نهاده است، و السلام»

گوید: و هم مأمون وقتی قصد علی بن عیسی را بدانست بدو نوشت:

« اما بعد تو در سایه دعوتی به سر میبری که پیوسته تو و سلفت در مقام دفاع از آن بوده اید و به حفاظت آن و رعایت حق آن توجه داشته اید و این را بر امامان خویش محقق کرده اید و به طناب جماعت خویش چنگ زده اید و خویشتن را به اطاعت واداشته اید و بر ضد مخالفان خویش همدست بوده اید و یار و برادر موافقان خویش، که آنها را بر پدران و فرزندان مرجح می داشته اید و در سختی و سستی همانند آنها عمل می کرده اید، چیزی را همانند موجبات الفتان مایه صلاح خویش نمی دانسته اید و نه چیزی را همانند موجبات تفرقه، مایه هلاک خویش، و هر که را از این می گشته برون از طریقت حق می دانسته اید و بر ضد اینان، شمشیرهای خشم خدای بوده اید و چه بسیار کسی از آنها که به سرزمین درندگان افتاد و کشته بیجان شد که بادهای او می وزید و درندگان به کشتنگاه وی می شد که وی سرانجام خویش رفت، بجز نصیب حاضر خویش. امامان برای اینتان به کار می گرفتند که در کارهایشان مورد اعتماد و اطمینان بودید و تو بر اکثر معتمدان و خواص دعوت تقدم داشتی چندان که خدایت به نخبه اهل دعوت کرد که به بیشتر کارهای امت خویش می پرداختی که اگر می گفتمی نزدیک شوید نزدیک می شدند و اگر اشاره می کردی که پیش آید پیش می آمدند و اگر به جای می ماندی درنگ می کردند و بیحرکت می ماندند، به موافقت تو و اطمینان به نیکخواهیت، که نعمت تو به خویشتن فزونی می گرفت و نعمت آنها از اطاعت تو فزونی می

گرفت. تا به جایی رسیدی که اکنون هستی و بیشتر ایام تو در آن سپری شده که از پس آن خاتمه عملت یا نکو خواهد بود که اعمال صالح پیشینت نیز پسندیده شود یا به خلاف آن که کوشش پیشینت به گمراهی رود.

ای ابویحیی، حال اهل نعمت خویش و زمامداران قائم به حق امامت خویش را می بینی که قرار و پیمانی را که با قسمهای سخت و میثاقهای مؤکد در استحکام آن عمل کرده ای و کار گرفتن آن را عهده کرده ای آشفته و سست می کنند. از خواص آغاز کرده اند تا به عامه مسلمانان رسیده، می بینی که چه رخ می دهد که مایه اختلاف کلمه است و فرقت امت و پراکندگی جماعت و خطر تبدیل نعمت و زوال آنچه امامان سلف استوار کرده اند. وقتی نعمت از متصدیان امور زوال یابد، زوال آن به شما نیز رسد که « خدا حال قومی را تغییر ندهد تا حال خویش را تغییر دهند»، (۱) آنکه به رواج این نمی کوشد تنها بر ضرر خویش و بر کنار از حاملان دعوت و عهده داران حرمت آن نمی کوشد، آنها را به معرض این آورده اند که لقمه دشمنان خویش شوند و طعمه قومی که پنجه هایشان را در خونشان فرو برند. مقام تو چنانست که اگر بگویی به گفته ات گردن نهند و اگر اشاره کنی در نیکخواهیت بدگمانی نیارند و بجز ترجیح حق به نزد اهل حق نیز اعتبار یابی. آنکه از حق جدایی گیرد و نصیبی گذران یابد و خویشتن را در سرانجام به هلاکت دهد همانند آن نیست که حق را اعانت کند و سرانجام نیک یابد با نصیب موفور حال. این تقاضا نه به خاطر تو است و نه به ضرر تو، بلکه حقی

پا نوشت

۱- «إِنَّ اللَّهَ لَا يَغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنفُسِهِمْ». (سوره رعد: آیه ۱۱)

است که بر حرمت تو فرض است و پاداش آن به عهده پروردگار است و امت تو که حق را در میانشان به پا می داری. اگر از گفتار و کردار فرو ماندی، به جایی شو که به خویشتن در امان باشی و مطابق رای خویش کار کنی، به نزد کسی شو که عمل نیک تو را پذیره باشد و به نزد اموال و املاک خویش باشی، به رعایت خدای و خدا بس تکیه گاهی است. اگر از بیم جان خویش این کار میسرت نباشد، دست بدار و چندان که بیم زحمت نباشد سخن حقی بگویی، شاید کسی پیروی کند و نهی ترا پذیره شود. رای خویش را با من بگویی تا آن را بدانم. ان شاء الله.»

گوید: علی نامه را به نزد محمد برد و طرفداران پیمان شکنی در کار تحریک وی جان گرفتند و آتش وی را بیفروختند. شدت قدرتجویی و زبونی طبیعت او بدین کار کمک کرد و کار را به فضل بن ربیع سپرد که به دستیاری او قیام کند. گوید: نامه های ذوالریاستین به آن کس که فضل در کار خویش با وی مشورت می کرده بود می رسید که اگر قوم در کار مخالفت مصمم شدند دقت کن که کار آن را به علی بن عیسی سپارند. ذوالریاستین علی را خاص این کار می خواست که در مردم خراسان اثر بد داشت و بر کراهت وی همدل بودند و عامه به نبرد وی راغب بودند.

گوید: فضل با آن کس که مورد مشورت وی بود مشورت کرد که گفت: «علی بن عیسی است که اگر این کار را عهده کند در ولایتهای خراسان هیچکس به کار آبی و کفایت و منزلت چون وی نباشد که مدتی دراز ولایتدار بوده و در میان آنها بر آوردگان بسیار دارد بعلاوه او پیر دعوت است و باقیمانده اهل تشیع.» گوید: پس اتفاق کردند که علی را بفرستند و نتیجه فرستادن وی چنان شد که شد.

گوید: به سبب فرستادن علی دو سپاه برای مأمون فراهم آمد، سپاهی که به کمک آنها با وی نبرد می کرد، عامه مردم خراسان نیز با وی مخالف بودند به

سبب تأثیر بدی که در آنها داشت. این رای مایه خطر بود مگر به نزد کسانی که علی را چنانکه بود نمی شناختند و از رخدادها که برای وی و سلف وی شده بود بی خبر بودند و کار وی و کشته شدنش چنان شد که شد.

عمرو بن حفص وابسته محمد گوید: در دل شب به نزد محمد در آمدم من از خاصان وی بودم و آنجا که هیچیک از غلامان و اطرافیانش بدو راه نمی یافت، من بدو راه می یافتم. دیدمش که شمع پیش روی وی بود و همی اندیشید، سلامش گفتم. پاسخ مرا نداد. بدانستم که به تدبیر یکی از کارهای خویش است، همچنان بالای سرش ایستاده بودم، تا بیشتر شب برفت، آنگاه سر برداشت و گفت: «عبدالله بن خازم را پیش من آر».

گوید: به نزد عبدالله رفتم و وی را ببردم. محمد همچنان با وی به گفتگو بود تا شب برفت.

گوید: شنیدم که عبدالله می گفت: «ترا به خدا ای امیر مؤمنان نخستین خلیفه ای مباش که پیمان خویش را می شکند و از قرار خویش تخلف می کند و قسم خویش را سبک می گیرد و نظر خلیفه پیشین را رد می کند».

محمد گفت: «پدرت خوب، خاموش باش، رای و نظر عبدالملک از تو بهتر و کاملتر بود که می گفت: «دو نفر در یک دسته شتر ننگند».

عمرو بن حفص گوید: شنیدم که محمد به فضل بن ربیع می گفت: «وای تو ای فضل با وجود عبدالله و تعرض وی زندگی نیست، ناچار باید او را خلع کرد».

فضل او را در این باب تأیید می کرد و وعده می داد که عمل کند. محمد می گفت: «پس کی؟ وقتی بر خراسان و ولایتهای مجاور آن تسلط یافت؟»

یکی از خادمان محمد گوید: وقتی محمد مصمم شد مأمون را خلع کند و برای پسر خویش بیعت بگیرد سران سرداران را فراهم آورد و به یکایک آنها عرضه می کرد که نمی پذیرفتند و می شد که کسانی او را تأیید می کردند تا به خزیمه بن خازم رسید و در این باب با وی مشورت کرد که گفت: «ای امیر

مؤمنان هر که با تو راست گوید دغلی نکرده، سرداران را به کار خلع جری مکن که ترا نیز خلع کنند، به پیمان شکنیشان وامدار که پیمان و بیعت ترا نیز بشکنند که خیانتگر بی یار ماند و پیمان شکن شکسته شود.»

گوید: وقتی علی بن عیسی بن ماهان پیامد محمد لبخند زد و گفت: « پیر این دعوت و دندان این دولت مخالفت امام خویش نمی کند و اطاعت وی را سبک نمی گیرد ».

گوید: آنگاه علی را به محلی بالا برد که پیش از آن ندیده بودم که بدانجا بالا برد. گویند او نخستین کس از سرداران بود که خلع عبدالله را پذیرفت و از رای محمد پیروی کرد.

ابوجعفر گوید: وقتی محمد مصمم شد مأمون را خلع کند، فضل بن ربیع بدو گفت: « ای امیر مؤمنان دستاویز به او مده، برادر تست شاید به خوشی به این کار گردن نهد، در این صورت از زحمت وی رسته ای و از نبرد و دشمنی وی به سلامت مانده ای ».

گفت: « چه کنم ؟ »

گفت: « نامه ای بدو می نویسی که به وسیله آن دل وی را خوش کنی و وحشت وی را آرام کنی و بخواهی که آنچه را به دست دارد به تو واگذارد، که این به تدبیر نزدیکتر است و به نزد کسان نکوتر از آنکه سپاه سوی وی فرستیم و با وی خدعه کنیم ».

محمد گفت: « به نظر خویش در این باب عمل کن ».

گوید: و چون اسماعیل بن صبیح پیامد که به عبدالله نامه نویسد گفت: « ای امیر مؤمنان اینکه از وی بخواهی آنچه را به دست دارد به تو واگذارد موجب بدگمانی و مؤید بد بینی و سبب حذر کردن است. بدو بنویس و معلوم دار که بدو نیازمندی و قرب وی را دوست داری که از رای وی کمک گیری و از او بخواه که این به جلب اطاعت و موافقت وی نزدیکتر است ».

گوید: فضل گفت: «ای امیر مؤمنان گفتار درست همین است که او می گوید».
گفت: « پس چنانکه نظر دارد بنویسد ».
گوید: پس اسماعیل بدو نوشت:

« از نزد امیر مؤمنان به عبدالله بن هارون امیر مؤمنان. اما بعد، امیر مؤمنان در کار تو و محلی که اکنون در آنی از مرز خویشان، و امیدی که از قرب تو دارد از معاونت و همدلی در آنچه خدای از امور بندگان و بلاد خویش بدو سپرده، تأمل کرد و در آنچه امیر مؤمنان رشید برای تو معین کرده که عهده کنی و دستور داده که به خویشان در آن منفرد باشی اندیشه کرد. امیر مؤمنان می خواست که نه در دینش گناهی باشد و نه در پیماناش خلل که فرستادن تو به کاری بود که سود آن به مسلمانان می رسد و صلاح و نتیجه آن به عامه شان عاید می شود، اما امیر مؤمنان بدانست که حضور تو نزدیک وی برای حفظ مرزها و صلاح سپاهیان و حفظ غنیمت و خیر عامه بهتر از آنست که در خراسان، دور از اهل خانواده خویش بمانی و از امیر مؤمنان که خوش دارد از رای و تدبیر تو بهره ور شود جدا باشی. امیر مؤمنان نظر دارد که موسی بن امیر مؤمنان را به سرپرستی تو سپارد و کار وی را به امر و نهی تو وا گذارد. به برکت و یاری خدای با امید گسترده عاقبت نیک و بصیرت نافذ سوی امیر مؤمنان آی (۱) که از همه کسانی که امیر مؤمنان در کارهای خویش از آنان کمک می گیرد و بار مصالح مسلمانان و اهل

پا نوشت

۱- تکرار عنوان امیر مؤمنان در این نامه و دیگر نامه های این بدکاره دو روی موسوم به امین به خوبی نشان می دهد که پسر زبیده از این همه بلندپروازی، پوششی برای عقده های نقص و حقارت خویش می جسته که هین منم طاوس علیین شده. در دیگر مجلدات این کتاب، این عقده پوشی را در نامه های خلیفگان اموی مکرر دیده ایم. (م)

خاندان و متبوعان را از وی بر می دارند شایسته تری.»

گوید: این نامه را به عباس بن موسی داد و عیسی بن جعفر و محمد بن عیسی و صالح مصلی دار، و گفت آن را به نزد عبدالله مأمون برسانند و گونه ای از نرمی و مدارا نباشد که با وی نکنند و کار را با وی آسان و نمایند. بعضی از آنها حامل اموال و تحفه ها و هدیه ها نیز بودند و این به سال صد و نود و چهارم بود.

گوید: این کسان با نامه محمد برفتند و چون به نزد عبدالله مأمون رسیدند، اجازه ورودشان داد که مکتوب محمد را با اموال و تحفه ها که همراهشان فرستاده بود بدو دادند. آنگاه عباس بن موسی سخن کرده، حمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «ای امیر، برادرت در کار خلافت باری گران تحمل می کند و از نظر در کار کسان زحمت بسیار دارد. در کار خیر نیت درست دارد اما در کار عدالت کردن، وزیران و دستیاران و مردم با کفایت ندارد، با مردم خاندان خویش نیز الفت چندان ندارد. تو برادر و همتای اوئی. در کار خویش از تو کمک می خواهد و امید همکاری و همدلی دارد. نمی گوئیم که در کار نیکویی با وی کندی کرده ای و از نصرت وی بازمانده ای. از بیم مخالفت وی نیست که ترا به اطاعت ترغیب می کنیم، حضور تو به نزد وی مایه مؤانستی بزرگ است و صلاح دولت و قدرت وی. پس ای امیر دعوت برادرت را بپذیر و اطاعت وی را برگزین و در کاری که از تو یاری جسته یاریش کن که این ادای حق و پیوستگی خویشاوندی است و صلاح دولت و نیروی خلافت. خدا برای امیر در کارهایش رشاد پیش آرد و عواقب رای وی را قرین خیر و صلاح کند.»

گوید: آنگاه عیسی بن جعفر سخن آورد و گفت: «خدا را، خدا را، بسیار سخن کردن با امیر از نادانی است، و کوتاهی در شناساندن حق واجب امیر مؤمنان، تقصیر است. امیر که خدایش گرامی بدارد از امیر مؤمنان دور مانده و دیگر کسان، از مردم خاندان، وی را از قرب امیر بی نیاز نکرده اند و به نزد وی

کفایت نیست و برای امیر جانشین یا عوضی نمی یابد. امیر را نیکی برادر و اطاعت پیشوای خویشتن بیشتر از همگان درخور است، پس امیر در مورد آنچه امیر مؤمنان بدو نوشته چنان کند که به موافقت و دلخواه امیر مؤمنان نزدیکتر است و به نزد وی پسندیده تر که پیش وی رفتن فضیلت و نصیبی است بزرگ و باز ماندن از او خلل دین است و زیان و ناخوشایندی مسلمانان.»

گوید: آنگاه محمد بن عیسی سخن کرد و گفت: «ای امیر نمی خواهیم درباره حق امیر مؤمنان که بدان معرفت داری با تو بسیار و مفصل سخن کنیم. درباره عنایت و نظر به کار مسلمانان که بر تو مقرر است همت ترا به حکایت و خطبه تحریک نباید کرد، امیر مؤمنان مردم لایق و نیکخواه به نزد خویش کم دارد ترا برای دستیاری و تأیید در کارهای خویش می خواهد. اگر دعوت امیر مؤمنان را اجابت کنی نعمتی است بزرگ که سود آن به رعیت و مردم خاندان تو می رسد و اگر به جای مانی خدای امیر مؤمنان را از تو بی نیاز می کند و این وی را از آن نیت خیر و اطمینانی که از اطاعت و نیکخواهی تو دارد به دور نمی کند.»

گوید: آنگاه صالح مصلی دار سخن کرد و گفت: «ای امیر، خلافت سنگین است و یاران کم اند و کسانی از مردم خلافتجوی عصیانگر که با این دولت خدعه می کنند و قصد دغلی و مخالفت اولیای آن دارند بسیارند. تو برادر امیر مؤمنانی و همتای وی که صلاح و فساد امور عاید تو و او می شود که ولیعهد اوپی و در حکومت و قدرت وی انباز. امیر مؤمنان نامه به تو فرستاده و به دستیاری تو در اموری که برای آن اعانت خواسته اطمینان داشته. اجابت دعوت وی و رفتن پیش او مایه صلاح بزرگ است در کار خلافت و خوشدلی و آرامش اصل دین و ذمه، خدا امیر را در کارهایش موفق بدارد و آنچه را دوست دارد و برای وی سودمند است برایش مقرر دارد.»

گوید: آنگاه مأمون حمد خدا گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «از حقوق امیر مؤمنان که خدایش گرامی بدارد چیزها گفتید که بدان معترفم. مرا به همکاری و

دستیاری خواندید درباره چیزهایی که می پسندم و به رد آن نمی پردازم. به اطاعت امیر مؤمنان می پردازم و بدانچه مایه مسرت وی باشد شتاب دارم و دلبستگی. اما تأمل موجب وضوح رای است و اعمال نظر مایه درستی تصمیم. در مورد کاری که امیر مؤمنان مرا بدان خوانده به تعلل باز نمی مانم و به ناروا و شتاب بدان نمی پردازم که بر یکی از مرزهای مسلمانانم که دشمنش سرسخت است و نیرومند که اگر کار آن را مهمل گذارم بیم آن هست که سپاه و رعیت در ضرر و مکروه افتد و اگر بمانم بیم دارم دستیاری و همکاری و گزینش اطاعت امیر مؤمنان که بدان دلبسته ام از دست برود. پس بروید تا در کار خویش و رای درست درباره عزم حرکت که دارم بیندیشم، ان شاء الله.

گوید: پس از آن بگفت تا آنها را منزل دهند و حرمت کنند و با آنها نیکی کنند.

سفیان بن محمد گوید: وقتی مأمون نامه را خواند در کار خویش فرو ماند و مضمون آن را سخت مهم دانست و ندانست که به جواب آن چه گوید. پس فضل بن سهل را خواست و نامه را بدو داد که بخواند و گفت: «در این باره چه رای داری؟»

گفت: «رای من اینست که به جای خویش بمانی و اینکه که چاره داری تسلیم نشوی.»

گفت: «چگونه می توانم در جای خویش بمانم و با محمد مخالفت کنم در صورتی که غالب سرداران و سپاهیان با ویند و بیشتر خزینه ها و اموال به دست وی افتاده و مردم بغداد را عطیه ها و سودها داده و کسان با درمها متمایل می شوند و اطاعت او می کنند و چون بدان دست یافتند نگران حفظ بیعت نیستند و به وفای عهد و ادای امانت رغبت ندارند.»

فضل گفت: «وقتی بدگمانی آمد مراقبت لازم آید. من از خیانت محمد بیمناکم و از طمع وی در آنچه به دست تو است هراس دارم. بهتر آنکه در سپاه و

نیروی خویش باشی و میان مردم ولایت خویش بمانی. اگر از جانب وی رخدادی باشد مهیا شوی و با وی مقابله کنی و تدبیر کنی اگر خدایت به سبب امانتداری و نیت پاک بر او ظفر داد که چه بهتر و اگر صورت دیگر بود با حرمت و عزت مرده ای که تسلیم نشده ای و نگذاشته ای دشمن بر جان و خون تو حکومت کند.»

گفت: «اگر این کار به وقتی پیش آمده بود که کارم به قوت و امورم به سامان بود، مشکل آسان بود و تدبیر دفع آن ممکن می نمود ولی وقتی آمده که خراسان تباه شده و ویران و آبادان آشفته. جیغویه از اطاعت برفته، خاقان فرمانروای تبت منحرف شده. شاه کابل آماده می شود تا بر آن قسمت از ولایتهای خراسان که مجاور اوست حمله کند. شاه اترابنده از پرداخت خراجی که می داد دریغ کرده و چاره هیچیک از این کارها میسر نیست. می دانم که محمد رفتن مرا نخواسته مگر آنکه شری در نظر دارد، جز این کاری ندانم که اینجا را رها کنم و به خاقان، شاه ترکان پیوندم و به او و ولایتش پناه جویم که دست کم بر جان خویش ایمن باشم و از کسی که می خواهد مرا مقهور کند و با من خیانت آرد محفوظ مانم.»

فضل گفت: «ای امیر، عاقبت خیانت سخت است و از شری که به دنبال ظلم و سرکشی می رسد در امان نمی توان ماند. ای بسا به ذلت افتاده که به عزت رسیده و مغلوبی که باز غالب و مسلط شده. فیروزی به قلت و کثرت نیست. محنت مرگ از محنت ذلت و ستم کشی آسانتر است، رای من این است که از اینجا که هستی دور نشوی و جدا از سرداران و سپاهیان خویش، چونان سر جدا از تن پیش محمد نروی که حکم خویش را درباره تو روان کند و در جمله مردم مملکت وی در آیی بی آنکه به پیکار و نبردی دست زده باشی و خویشتن را معذور کرده باشی. به جیغویه و خاقان بنویس و آنها را بر ولایتهایشان گمار و وعده بده که در نبرد شاهان تأییدشان می کنی، چیزی از هدیه ها و تحفه های خراسان برای شاه کابل بفرست و از او صلح بخواه که وی را بدان راغب خواهی

یافت. خراج این سال شاه اتراربنده را بدو واگذار و آن را جایزه ای پندار که بدو داده ای. آنگاه اطراف خویش را فراهم آر و نیرومندان سپاهت را به خویشتن پیوسته کن، آنگاه سواران را به مقابله سواران فرست و مردان را به مقابله مردان، اگر ظفر یافتی که چه بهتر و گرنه می توانی چنانکه نیت داری به خاقان ملحق شوی».

گوید: عبدالله صدق گفتار وی را بدانست و گفت: « در این مورد و دیگر کارهای من مطابق رای خویش عمل کن».

وی به این عصیانگران نامه ها فرستاد که خشنود شدند و اطاعت آوردند، به کسانی از سرداران و سپاهیان که از مرو غایب بودند نامه نوشت و آنها را به نزد خویش آورد. به طاهر بن حسین که در آن وقت از جانب عبدالله، عامل ری بود نوشت و دستور داد که ناحیه خویش را مضبوط دارد و اطراف خویش را فراهم آرد و آماده و مراقب باشد مبادا سپاهی به طرف وی آید یا گروهی بدو هجوم برند.

گوید: پس طاهر آماده نبرد شد و مهیا شد که محمد را از ولایتهای خراسان دفع کند. به قولی عبدالله، فضل بن سهل را پیش خواند و درباره کار محمد با وی مشورت کرد که گفت: « ای امیر، امروز را مهلتم ده، صبحگاهان می آیم و رای خویش را می گویم».

گوید: پس همه شب را در اندیشه گذرانید و صبحگاهان پیش عبدالله رفت و بدو گفت که در ستارگان نظر کرده و دیده که او بر محمد غالب می شود و سرانجام از آن وی است. پس عبدالله بر جای خویش بماند و بر نبرد و مقابله محمد یک دله شد.

گوید: و چون عبدالله امور خراسان را استوار داشت چنین نوشت:

« به بنده خدا امیر مؤمنان از عبدالله بن هارون. اما بعد، نامه امیر مؤمنان به من رسید. من یکی از عاملان ویم و یکی از دستیاران وی که

رشید (صلوات الله علیه) به من دستور داده، مقیم این مرز باشم و با هر کس از دشمنان امیر مؤمنان که به کید مردم آن برخیزد کید کنم. قسم به دینم که اقامت من در اینجا برای امیر مؤمنان مفیدتر و برای مسلمانان سودمندتر از آن است که پیش امیر مؤمنان آییم، گرچه از قرب وی خوشدل و از دیدار نعمت خدای به نزد وی خرسند می شوم. اگر چنان بیند که مرا بر کارم به جا نهد و از آمدن به نزد خویش معاف دارد، چنین کند، انشاء الله، و السلام».

گوید: آنگاه عباس بن موسی و عیسی بن جعفر و محمد و صالح را پیش خواند و نامه را به آنها داد و نیز جایزه های نیکو داد و از تحفه های خراسان آنچه میسرش بود برای محمد فرستاد و از آنها خواست که کار وی را به نزد محمد نکو جلوه دهند و عذر وی را بگویند.

سفیان بن محمد گوید: وقتی محمد نامه عبدالله را خواند بدانست که مأمون در کار آمدن از وی پیروی نمی کند. پس عصمه بن حماد سالار کشیکبانان خویش را فرستاد و بدو گفت که پادگانی مابین همدان و ری نهد و بازرگانان را نگذارد که آذوقه ای سوی خراسان برند و رهگذران را تفتیش کند که نامه هایی از اخبار و مقاصد وی همراهشان نباشد، و این به سال صد و نود و چهارم بود.

گوید: پس از آن به کار نبرد مأمون مصمم شد، علی بن عیسی را پیش خواند و وی را سالار پنجاه هزار سوار و پیاده از مردم بغداد کرد و دفترهای سپاه را بدو داد و دستور داد که هر که را خواست به دیدار برگزیند و هر که را خواست امتیاز بخشد و هر که را خواست هشتادی کند. سلاح و بیت المالها را به او سپرد آنگاه سوی مأمون روانه شدند.

یزید بن حارث گوید: وقتی علی خواست سوی خراسان حرکت کند سوار شد و به در ام جعفر رفت و با وی وداع کرد، ام جعفر گفت: «ای علی، گرچه امیر مؤمنان پسر من است و همه مهربانی من خاص اوست و همه نگران اویم اما

نسبت به عبدالله نیز دلبستگی دارم و از آزار و ناخوشایندی که بدو رسد بیمناکم. پسر من شاهی است که با برادر خویش در کار قدرت همچشمی دارد و بر آنچه به دست اوست غیرت آورده، اما مرد بزرگ گوشت خویش را می خورد اما از دیگری ممنوع می دارد، حق پدر و برادران عبدالله را رعایت کن و با وی سخن درشت مگوی که همسنگ او نه ای. با وی همانند بردگان سختی مکن، کنیزی یا خادمی را از او باز مدار. غل و بند بر او منه. در اثنای حرکت با وی خشونت مکن و با وی همراه مشو. پیش از او بر منشین تا رکاب وی را بگیری. اگر ناسزایت گفت از او تحمل کن. اگر ناروا گفت جوابش مگوی.»

گوید: آنگاه بندی از نقره بدو داد و گفت: «اگر به دست تو افتاد وی را با این بند، بند کن» و

علی گفت: «دستور ترا می پذیرم و درباره آن مطابق اطاعت تو عمل می کنم».

گوید: محمد خلع مامون را عیان کرد و برای دو پسرش موسی و عبدالله در همه آفاق بیعت گرفت، بجز خراسان. به هنگام بیعت، بنی هاشم و سرداران و سپاهیان را مال و جایزه داد موسی را الناطق بالحق نامید و عبدالله را القائم بالحق.

گوید: آنگاه علی بن عیسی هفت روز رفته از شعبان سال صد و شصت و پنجم از بغداد برفت تا در نهروان اردو زد. محمد نیز با وی برون شد و او را بدرقه کرد، سرداران و سپاهیان بر نشستند، بازارها به پا شد، صنعتگران و فعلگران همراه وی شدند. گویند اردوگاه وی با سرا پرده ها و لوازم و بارها یک فرسنگ بود.

یکی از مردم بغداد گوید: سپاهی ندیده بودند که مردان بیشتر و اسبان خوبتر و سلاح بهتر و لوازم بیشتر و وضع کاملتر از سپاه علی داشته باشد.

عمرو بن سعید گوید: وقتی محمد از در خراسان گذشت فرود آمد و پیاده

رفت و سفارش آغاز کرد و گفت: « سپاه خویش را از آزار رعیت و غارت مردم و دهکده ها و بریدن درخت و تجاوز به زنان بازدار. یحیی بن علی را بر ری گمار و سپاه بسیار بدو پیوسته کن و بگوی تا مقرر ی سپاه خویش را از در آمد خراج آنجا بدهد. از هر ولایت که می گذری یکی از یاران خویش را بر آنجا گمار. هر کس از سپاهیان خراسان و سران آن سوی تو آمد وی را حرمت کن و جایزه نکو ده. برادری را به جای برادر عقوبت مکن. یک چهارم خراج را از مردم خراسان بردار. هر که را تیری به جانب تو اندازد یا یکی از یارانت را با نیزه بزند امان مده. وقتی بر عبدالله تسلط یافتی اجازه مده که بیش از سه روز بماند. وقتی روانه اش کردی همراه معتمدترین یاران تو باشد اگر شیطان فریبش داد و با تو مقابله کرد بکوش تا اسیرش کنی. اگر از دست تو به یکی از ولایتهای خراسان گریخت به خویشتن سوی وی رو. همه آنچه را به تو سفارش کردم فهمیدی؟»

گفت: « بله، ای امیر مؤمنان که خدایت قرین صلاح بدارد ».

گفت: « به برکت و یاری خدای حرکت کن ».

گویند: منجم علی به نزد وی آمد و گفت: « خدای امیر را قرین صلاح بدارد چه شود اگر برای حرکت در انتظار صلاح ماه بمانی که نحوست بر آن غالب است و سعد از آن افتاده و برفته؟»

علی گفت: « ای غلام مقدمه دار را بگوی طبل خویش را بزند و پرچم را پیش ببرد که ما فساد و صلاح ماه را نمی شناسیم، جز اینکه هر که با ما مقابله کند با وی مقابله می کنیم. هر که با ما به صلح باشد با وی به صلح باشیم و از او دست می داریم و هر که با ما نبرد کند و پیکار کند شمشیر را از خونش سیراب می کنیم. از فساد ماه باک نداریم که تصمیم داریم در نبرد نیک بکوشیم و با دشمن کار زار کنیم ».

ابوجعفر گوید: یکی از سپاهیان گفته بود: از جمله کسانی بودم که با سپاه علی بن عیسی برون شدند، وقتی از حلوان گذشت کاروانهای خراسان بدو

رسید، از آنها خبر می پرسید که از وضع خراسان مطلع شود. می گفتند: طاهر مقیم ری است که یاران خویش را سان می بیند و لوازم خویش را ترمیم می کند. علی می خندید و می گفت: « طاهر کیست، به خدا خاری از شاخسار من است یا شری از آتش من، کسی همانند طاهر سالار سپاه ها نمی شود و به کارزار نمی پردازد ».

گوید: آنگاه به یاران خویش نگریست و گفت: « میان شما و اینکه چون درخت از طوفان سخت درهم بشکند، جز این فاصله نیست که خبر عبور ما را از گردنه همدان بشنود که بزغالگان نیروی شاخ زنی ندارد و روباهان تاب مقابله شیر نیارد، اگر طاهر در جای خویش بماند، نخستین هدف لبه شمشیرها و نوک نیزه ها می شود ».

یزید بن حارث گوید: وقتی علی بن عیسی به گردنه همدان رسید به کاروانی برخورد که از خراسان می آمد، از آنها خبر پرسید، گفتند: « طاهر مقیم ری است و برای کارزار آماده شده و لوازم نبرد گرفته، از خراسان و ولایت های اطراف پیوسته مدد به او می رسد و هر روز، کارش بزرگ می شود و یارانش فزونتر می شوند و چنان می دانند که وی سالار سپاه خراسان است ».

علی گفت: « آیا از خراسان کسی که درخور اعتنا باشد آمده »؟

گفتند: « نه، ولی کارهای آنجا آشفته است و مردم آنجا هراسانند ».

گوید: علی دستور داد روان شوند و منزلها را بسپزند و به یاران خویش گفت: « نهایت قوم ری است اگر آن را پشت سر نهیم شکسته شوند و نظامشان آشفته شود و جماعتشان پراکنده شود ».

گوید: آنگاه نامه ها سوی شاهان دیلم و جبال طبرستان و شامان ماورای آن فرستاد و وعده عطیه ها و جایزه ها داد و تاجها و بازبندها و شمشیرهای مزین به طلا به آنها هدیه کرد و دستورشان داد که راه خراسان را ببرند و هر که را می خواهد به کمک طاهر رود باز دارند و آنها پذیرفتند ».

گوید: آنگاه برفت تا به اول ولایت ری رسید، مقدمه دار وی بیامد و گفت: «خدای امیر را باقی بدارد بهتر است خبرگیران بفرستی و پشتازان روانه کنی و جایی بجویی که در آنجا اردو زنی و خندقی برای یاران خویش آماده کنی که در آن ایمن باشند که این درستتر است و برای سپاه مایه آرامش خاطر».

گفت: «برای کسی همانند طاهر تدبیر و احتیاط نمی کنند. کار طاهر به یکی از دو چیز می کشد یا در ری حصار می شود و مردم ری بدو شبیخون می زنند و زحمتش را از ما برمی دارند، یا وقتی که سواران و سپاهیان ما نزدیک وی شوند ری را رها می کند و پشت می کند و باز می گردد».

گوید: یحیی بن علی پیش وی آمد و گفت: «پراکندگان سپاه را فراهم آر و بر سپاه خویش از شبیخون برحذر باش، وقتی سواران را می فرستی گروه کافی فرست، سپاه ها را به سستی سامان نمی دهند و تدبیر نبردها را با غرور نمی کنند. مقتضای اطمینان این است که احتیاط کنی و نگویی که حریف من طاهر است، بسا باشد که شراره نهان، آتش بزرگ شود و رخنه سیل که فریب خورند و آن را سبک گیرند، دریای عظیم شود. سپاهیان ما نزدیک طاهر رسیده اند اگر دل به فرار داشت تاکنون نمانده بود».

گفت: «خاموش که طاهر چنان نیست که می پنداری، مردان وقتی با همگنان خویش مقابل شوند احتیاط می کنند و وقتی حریفشان همسنگ آنها باشد آمادگی می گیرند».

عبدالله بن مجالد گوید: علی بن عیسی بیامد تا در ده فرسخی ری فرود آمد، طاهر در ری بود، درهای شهر را بسته بود و بر راه ها پادگانها نهاده بود و برای نبرد علی آماده شده بود.

گوید: طاهر با یاران خویش مشورت کرد، بدو گفتند که در شهر ری بماند و چندان که تواند نبرد را پس اندازد تا از خراسان کمک آید و سرداری جز او که نبرد را عهده کند، گفتند: «اقامت تو در ری برای یارانت و خودت مناسبتر است

که آذوقه آسانتر به دست آرند و از سرما محفوظتر است و اگر جنگی شود به خانه ها پناه برند و تعلل و تأخیر کنند تا کمکی برای تو برسد یا نیرویی از پشت سر آید».

طاهر گفت: « رای درست این نیست که می گوئید، مردم ری از علی هراسانند و از آسیب و سطوت وی می ترسند، از عربان صحرا و اوباش کوه ها و مردم دهکده ها کسانی همراه ویند که می دانید، بیم هست که اگر به شهر ری هجوم آرد مردم شهر از بیم وی به ما تازند و او را در نبرد ما کمک کنند، بعلاوه هر قومی که در دیار خودشان به هراس افتاده اند و دشمن به اردوگاهشان در آمده سست و زبون شده اند و عزتشان برفته و دشمن بر آنها جری شده. رأی درست اینست که شهر ری را پشت سر خویش نهیم اگر خدایمان ظفر داد چه بهتر وگرنه بر آن تکیه کنیم و در کوچه های آن بجنگیم و در پناه آن حصاری شویم تا کمک یا نیرویی از خراسان بیاید».

گفتند: « رای درست رای تو است».

گوید: پس طاهر میان یاران خویش بانگ زد که برون شدند و در پنج فرسخی ری اردو زدند، در دهکده ای به نام کلواص».

گوید: محمد بن علاء به نزد طاهر آمد و گفت: « ای امیر! سپاه تو از این سپاه ترسیده اند و دلهایشان از ترس و بیم آن آکنده است، بهتر است در جای خویش بمانی و نبرد را پس اندازی تا یاران تو آنها را از نزدیک بنگرند و با آنها مأنوس شوند و ترتیب نبرد آنها را بدانند».

گفت: « نه، من دستخوش کم تجربگی و کوتاه بینی نمی شوم، یاران من کمند، سیاهی این قوم بزرگ است و شمارشان بسیار، اگر در کار نبرد تعلل کنم و کار را عقب اندازم، بیم هست که از قلت و خللگاه ما خبر یابند و همراهان مرا به رغبت یا به ترس استمالت کنند که بیشتر یارانم از من جدا شوند و اهل صبوری و دفاع از یاری من باز مانند، ولی مردان را مقابل مردان می کنم و

سواران را با سواران در می آمیزم و به اطاعت و وفایشان اعتماد می کنم و چون آنکه خیر ذخیره می نهد و به کسب فیض شهادت علاقه دارد ثبات می کنم. اگر خدای نصرت و ظفر داد همان است که می خواهیم و امید داریم و اگر صورت دیگر بود من نخستین کسی نیستم که نبرد کرده و کشته شده و آنچه به نزد خدا هست بیشتر است و بهتر».

گوید: علی به یاران خویش گفت: «سوی این قوم شتابید که شمارشان اندک است و اگر سوی آنها حمله برید در مقابل ضربت شمشیرها و نیزه ها ثبات نیارند».

گوید: آنگاه سپاه خویش را بیاراست و پهلوی راست و چپ و قلب کرد، ده پرچم کرد که با هر پرچم یک هزار کس بود. پرچمها را یکی یکی پیش فرستاد و میان هر پرچم یک تیررس فاصله آورد و به امیران آن دستور داد که وقتی گروه اول نبرد کرد و ثبات کرد و تلاش کرد و نبرد آن دراز شد گروه پشت سر آن پیش رود و آن گروه که نبرد کرده پس رود، تا خویشان را بیاراید و آسایش کند و برای نبرد و تجدید تلاش نیرو گیرد، کسانی را که زره و خود داشتند جلو پرچمها نهاد و با یاران دلیر و صبور و شجاع خویش در قلب بایستاد.

گوید: طاهر بن حسین سواران خویش را دسته دسته کرد و گروه های خویش را مرتب کرد و صفهای خویش را بیاراست بر یکایک سرداران و گروه ها می گذشت و می گفت: «ای دوستان خدا و اهل وفا و شکر، شما همانند اینان که می بینید نیستید که اهل پیمان شکنی و خیانتند، اینان آنچه را که شما محفوظ داشته اید تباه کرده اند و آنچه را شما بزرگ داشته اید تحقیر کرده اند و قسمهایی را که شما رعایت کرده اید شکسته اند، طالب باطلند و به سبب خیانت و جهالت نبرد می کنند، اهل غارت و چپاولند، اگر چشمها را فرو نهید و قدمها را ثابت کنید، خدا وعده خویش را عمل کند و درهای عزت و نصرت خویش را بر شما بگشاید، با طغیانگران فتنه و زنبوران آتش بر سر دین خویش بجنگید و با

حق خویش باطلشان را پس زنید که ساعتی بیش نیست و خدا میان شما داوری می کند که او بهترین داوران است.»

گوید: طاهر سخت بیاشفت و بنا کرد و می گفت: «ای اهل وفاداری و راستی صبور، صبور، ثبات، ثبات، ثبات». آنگاه کسان به یکدیگر حمله بردند. مردم ری هجوم بردند و درهای شهر را بستند طاهر بانگ زد: «ای دوستان خدا به آنها که پیش روی شما هستند پردازید، نه به پشت سرتان که تنها تلاش و صبورى نجاتتان می دهد».

گوید: دو قوم در هم افتادند و نبردی سخت کردند، دو گروه ثبات کردند، پهلوی راست علی بر پهلوی چپ طاهر تفوق یافت و آن را به سختی در هم شکست. پهلوی چپ وی نیز بر پهلوی راست طاهر تفوق یافت و آن را از جای ببرد، طاهر گفت: «همه نیرو و تلاش خویش را بر دسته های قلب نهید که اگر یک پرچم از آن را بشکنید در هم می ریزند».

گوید: یاران طاهر ثباتی صادقانه کردند و به نخستین پرچمهای قلب حمله بردند و آنها را هزیمت کردند و بسیار کس از آنها را بکشتند. پرچمها در هم افتاد و پهلوی راست علی درهم شکست. کسان پهلوی راست و پهلوی چپ طاهر عمل یاران وی را بدیدند و به طرف حریفان مقابل خویش بازگشتند و هزیمتشان کردند، هزیمت به نزد علی رسید و بنا کرد به یاران خویش بانگ می زد: ای صاحبان بازوبند و تاج، کجا می روید، ای گروه ابنا سوی من آیید، حمله ای از پی فرار، ادامه جنگ را صبورى باید».

گوید: یکی از یاران طاهر تیری به وی انداخت و او را بکشت. آنگاه شمشیر در آنها نهادند که می کشتندشان و اسیر می گرفتند.

گوید: یاران طاهر میان یاران علی ندا دادند که هر که سلاح فرو نهد در امان باشد، پس آنها سلاح بینداختند و از مرکبان خویش پیاده شدند، طاهر سوی شهر ری بازگشت و اسیران را با سرها به نزد مامون فرستاد.

گویند: در آن روز عبدالله بن علی بن عیسی خویشان را میان کشتگان افکند وی زخمهای بسیار داشت و همچنان همه روز و شب را در میان کشتگان بود و همانند آنها بود تا وقتی که از تعاقب ایمن شد، آنگاه برخاست و به جمعی از باقیماندگان سپاه پیوست و سوی بغداد رفت. وی از جمله بزرگتر فرزندان علی بود.

سفیان بن محمد گوید: وقتی علی جانب خراسان روانه شد، مامون، سردارانی را که با وی بودند پیش خواند و نبرد با علی را بر یکایک آنها عرضه کرد اما همگیشان از بیم سخن داشتند و به بهانه ها چنگ می زدند که برای معافیت از مقاتله و نبرد وی راهی بجویند.

یکی از مردم خراسان گوید: وقتی نامه طاهر درباره خبر علی و آنچه خدا با وی کرده بود بیامد مامون برای مردم نشست که پیش وی می رفتند و تهنیت می گفتند و برای وی دعای عزت و نصرت می گفتند. وی در آن روز خلع محمد و دعای خلافت را در همه ولایتهای خراسان و مجاور آن علنی کرد، مردم خراسان خرسند شدند و سخنوران در آنجا سخن کردند و شاعران شعر گفتند، شاعری در این باب گوید:

«امت در کار دنیا و دین خویش»

«با خرسندی سر می کند»

«که پیمان امام هدایت»

«مامون خویش را»

«که بهترین فرزندان حواست»

«محفوظ داشته است»

«بر لب خطر بود و چون وفا کرد»

«از بدی سرانجام نجات یافت»

«امت به حق خدای قیام کرد»

« از آن رو که دفتر دیوانهای وی »
« به نام فرزندان مامون رقم یافته بود »
« مگر نمی بینی که خدای امت را »
« از پس خطر »
« توفیق آراستگی داد »

که شعری دراز است.

علی بن صالح حربی گوید: وقتی علی بن عیسی کشته شد در بغداد مردمان سخت آشفته شدند و محمد از خیانت و پیمان شکنی خویش پشیمان شد. سرداران به نزد همدیگر رفتند - و این به روز پنجشنبه نیمه شوال سال صد و نود و پنجم بود - و گفتند: « علی کشته شد و ما تردید نداریم که محمد محتاج مردان است و بر آوردن مردم لایق، مردان به خویشتن جنبش کند و به دلیری و اقدام برتری یابند، هر یک از شما سپاه خویش را بگویند که بیاشوبند و مقرری و جایزه بخواهند باشد که در این حال از او چیزی به دست آریم که ما را و سلاحمان را سامان دهد ».

گوید: بر این کار همدل شدند، صبحگاهان به در پل رفتند و تکبیر گفتند و مقرریها را مطالبه کردند، خبر به عبدالله بن خازم رسید که بر نشست و با یاران خویش و جمعی دیگر از سرداران عرب سوی آنها رفت که تیر و سنگ به همدیگر انداختند و نبردی سخت کردند.

گوید: محمد تکبیر و سر و صدا را شنید، یکی از غلامان خویش فرستاد که برای وی خبر آرد. غلام به نزد وی بازگشت و معلوم وی داشت که سپاهیان فراهم آمده اند و به طلب مقرریهایشان آشوب کرده اند.

محمد گفت: « مگر بجز مقرری چیزی می خواهند »؟
گفت: « نه ».

گفت: « آنچه می خواهند سخت سخت آسان است، پیش عبدالله بن خازم

برو و بگو از مقابل آنها باز آید»، آنگاه بگفت تا مقرری چهار ماهشان را دادند و کسانی را که زیر هشتاد بودند به هشتاد بالا برد و بگفت تا سرداران و خاصان را صله و جایزه دهند.

در این سال محمد مخلوع، عبدالرحمان بن جبلة ابنای را به همدان فرستاد برای نبرد طاهر.

سخن از رفتن عبدالله بن جبلة به همدان برای نبرد طاهر:

عبدالله بن صالح گوید: وقتی محمد از کشته شدن علی بن عیسی و به غارت رفتن اردوگاه وی خبر یافت، عبدالرحمان ابنای را فرستاد با بیست هزار کس از ابنا و مال همراه وی فرستاد و به سلاح و سوار نیرو داد و جایزه ها داد و او را ولایتدار حلوان کرد تا آنچه از سرزمین خراسان که بر آن غلبه یابد. سواران و دلیران و جنگاوران و مردم با کفایت ابنا را نیز همراه وی کرد و دستورش داد که با شتاب برود و کمتر توقف و خفتن کند تا به شهر همدان فرود آید و زودتر از طاهر آنجا رسد و برای خویش و یارانش خندق زند و لوازم فراهم کند و در کار نبرد با طاهر و یاران وی پیشدستی کند.

گوید: دست جبلة را گشود و دستور وی را در هر چه می خواست کرد، نافذ کرد و دستورش داد که محتاط و دقیق باشد و رفتار علی را که مغرور و غافل بود رها کند.

گوید: عبدالرحمان برفت تا در همدان فرود آمد و راه های آن را بست و حصار و درهای شهر را استوار کرد و رخنه ها را ببست و بازارها به پا کرد و ارباب صنعت را فراهم آورد و لوازم و آذوقه آماده کرد و برای مقابله و نبرد طاهر آماده شد.

گوید: وقتی علی کشته شد پسرش یحیی با جمعی از یاران خویش گریخت و مابین ری و همدان اقامت گرفت و هر کس از باقیماندگان سپاه پدرش بر او می گذشت نگهش می داشت.

گوید: یحیی چنان می پنداشت که محمد او را به جای پدر می گمارد و سپاه و مرد سوی وی می فرستد، می خواست باقیماندگان را فراهم آورد تا نیرو و کمک بدو رسد.

گوید: یحیی به محمد نوشت و کمک و تایید خواست. محمد بدو نوشت و فرستادن عبدالرحمان ابناوی را معلوم وی داشت و دستور داد به جای خویش بماند و با همراهان خویش با طاهر مقابله کند و اگر محتاج به نیرو و مرد بود به عبد الرحمان بنویسد که او را نیرو دهد و کمک دهد.

گوید: وقتی خبر به طاهر رسید سوی عبدالرحمان و یاران وی روان شد و چون نزدیک یحیی رسید یحیی به یاران خویش گفت: « طاهر نزدیک ما رسید و چندان که می دانید از پیادگان و سواران خراسان به همراه دارد، وی همان حریف دیروز شماست و بیم دارم اگر با این گروه باقیماندگان که با منند با وی مقابل شویم چنان ما را بشکند که مایه سستی مردمی شود که پشت سر ما هستند و عبدالرحمان این را بهانه کند و مرا به نزد امیر مؤمنان به ننگ و سستی و ناتوانی منسوب دارد. اگر از او کمک خواهیم و در انتظار کمک وی بمانیم بیم دارم که امساک کند و نخواهد که مردان خویش را به معرض کشته شدن آورد، سوی شهر همدان می رویم، و نزدیک عبدالرحمان اردو می زنیم، تا اگر از او کمک خواستیم کمک وی نزدیک باشد و اگر نیازمند ما باشد کمکش کنیم، به عرصه وی باشیم و همراه وی نبرد کنیم.»

گفتند: « رای درست رای تست.»

گوید: پس یحیی برفت و چون نزدیک همدان رسید یارانش او را رها کردند و بیشتر کسانی که با وی فراهم آمده بودند پراکنده شدند.

گوید: طاهر آهنگ همدان کرد و نزدیک آن رسید، عبدالرحمان یاران خویش را بانگ زد و با آرایش برون شد و مقابل طاهر صف بست، نبردی بسیار سخت کردند، دو گروه ثبات کردند و کشته و زخمی از آن جمله بسیار شد.»

گوید: عبدالرحمان هزیمت شد و وارد شهر همدان شد، روزی چند آنجا بماند تا یارانش نیرو گرفتند و زخمهایشان بهی یافتند، آنگاه بگفت تا آماده شوند و سوی طاهر حمله برد. وقتی طاهر پرچمهای او را بدید به یاران خویش گفت: «عبدالرحمان می خواهد در عرصه دید شما در آید و چون نزدیک او شدید با شما نبرد کند و اگر هزیمتش کردید سوی شهر شتابد و وارد آن شود و بر خندق شهر با شما نبرد کند و به کمک درها و حصار آن مقاومت کند و اگر هزیمتتان کرد جولانگاه وی وسیعتر شود و وسعت نبردگاه، وی را به نبرد شما و کشتن هزیمتیان تواناتر کند. پس نزدیک خندق ما وارد اردوگاهمان بمانید، اگر نزدیک ما شد با وی نبرد می کنیم و اگر از خندقشان دور شد نزدیک او می شویم.»

گوید: پس طاهر به جای خویش بماند، عبدالرحمان پنداشت که بیم، او را از تلاقی و حمله آوردن باز داشته و در نبرد وی پیشدستی کرد. نبردی سخت کردند. طاهر ثبات کرد و بسیار کس از یاران عبدالرحمان را بکشت. عبدالرحمان به یاران خویش می گفت: «ای گروه ابنا، ای ابنای شاهان و ای همدمان شمشیر، اینان عجمانند و اهل نبرد و صبوری نیند، پدر و مادرم به فدایتان در مقابل آنها صبوری کنید.»

گوید، عبدالرحمان بر یکایک پرچمها می گذشت و می گفت: «صبوری کنید، صبوری ما فقط یک ساعت است. اینک آغاز صبوری و ظفر است.»

گوید: وی به دست خویش نبردی سخت کرد و حمله های مردانه برد و در هر حمله از یاران طاهر کسان می گشت، اما کسی از جای نمی رفت.

گوید: عاقبت یکی از یاران طاهر به پرچمدار عبدالرحمان حمله برد و او را بکشت یاران طاهر به سختی با آنها در آویختند که پشت بکردند، شمشیر در

آنها نهادند و همچنان می کشتندشان تا به در شهر همدان رسیدند. طاهر به محاصره آنها بر در شهر بماند، از بالای حصار بر یاران وی سنگ می انداختند. کار محاصره سخت شد و شهر از آنها به زحمت افتادند و از نبرد به تنگ آمدند. طاهر از هر سوی راه آذوقه را بر آنها بست.

گوید: و چون عبدالرحمان چنین دید و دید که یارانش به هلاکت و محنت افتاده اند و بیم داشت که مردم همدان بر او بشورند، کس پیش طاهر فرستاد و از او برای خویش و همراهان خویش امان خواست. طاهر او را امان داد و با وی وفا کرد.

عبدالرحمان با کسانی از یاران خویش و یاران یحیی بن علی که با وی امان خواسته بودند، کناره گرفت.

سخن از ذوالیمینین نام گرفتن طاهر بن حسین:

خبر از سببی که به موجب آن طاهر، ذوالیمینین نام گرفت گذشت، و اینک از کسی که او را بدین نام نامید سخن می رود:

گویند که طاهر وقتی سپاه علی بن عیسی را هزیمت کرد و علی بن عیسی را کشت به فضل بن سهل نوشت:

« خدا بقای ترا دراز بدارد و دشمنانت را منکوب کند، و مخالفانت را فدایت کند. اینک که به تو می نویسم سر علی بن عیسی در کنار منست و انگشترش در انگشت من و خدا را سپاس. پروردگار جهانیان ».

پس فضل برخاست و مامون را به نام امیر مؤمنان سلام گفت. مامون مردان و سرداران به کمک طاهر بن حسین فرستاد و او را ذوالیمینین و صاحب حبل الدین نام داد و هر کس از همراهان وی را که کمتر از هشتاد بود به هشتاد بالا

برد.

در این سال سفیانی، علی بن عبدالله، نواده معاویه در شام قیام کرد - و این به ماه ذی حجه بود - و سلیمان بن ابی جعفر را، از آن پس که در دمشق محاصره کرد، از شام برون کرد، سلیمان از جانب محمد عامل شام بود. محمد مخلوع، حسین بن علی ماهانی را به مقابله وی فرستاد اما به نزد وی نرفت و چون به رقه رسید آنجا بماند.

در این سال، طاهر عاملان محمد را از قزوین و دیگر ولایتهای جبال برون کرد.

سخن از اینکه چرا طاهر عاملان محمد را از ولایتهای جبال

برون کرد:

علی بن عبدالله گوید: وقتی طاهر سوی عبدالرحمان ابنای می رفت، به همدان، بیم کرد که اگر کثیر بن قادره را که با سپاه فراوان به قزوین بود و از عاملان محمد بود پشت سر نهد، بر او بتازد.

گوید: وقتی طاهر به نزدیک همدان رسید، به یاران خویش دستور داد فرود آیند که فرود آمدند. آنگاه با هزار سوار و هزار پیاده بر نشست و آهنگ کثیر بن قادره کرد و چون نزدیک وی رسید کثیر بن قادره با یاران خویش گریخت و قزوین را خالی کرد. طاهر سپاهی فراوان آنجا نهاد و یکی از یاران خویش را بر آن گماشت و دستور داد با هر کس از یاران عبدالرحمان ابنای یا دیگران که خواهد وارد آن شود، نبرد کند.

در این سال عبدالرحمان بن جبلة ابنای در اسدآباد کشته شد.

سخن از کشته شدن عبدالرحمان بن جبلة ابنای:

عبدالرحمان بن صالح گوید: وقتی محمد مخلوع، عبدالرحمان ابنای را به همدان فرستاد، دو پسر حرشی، عبدالله و احمد را با سپاهی بزرگ از مردم بغداد از پی وی فرستاد و دستورشان داد که در قصر دزدان فرود آیند و شنوا و مطیع عبدالرحمان باشند و اگر به کمک آنها نیاز داشت کمک وی باشند.

گوید: وقتی عبدالرحمان با امان سوی طاهر رفت به طاهر و یاران وی چنان می نمود که وی به صلح است و از پیمانها و قرارهای آنها خشنود است. آنگاه به وقتی که ایمن بودند غافلگیرشان کرد و ناگهان طاهر و یارانش متوجه شدند که آنها هجوم آورده اند و تیغ در ایشان نهاده اند. پیادگان اصحاب طاهر با شمشیر و سپر و تیر مقاومت آوردند و زانو زدند و به سختی نبرد کردند، پیادگان مهاجمان را دفع می کردند تا وقتی که سواران آماده شدند و وارد نبرد شدند و نبردی بسیار سخت کردند چندان که شمشیرها قطعه قطعه شد و نیزه ها درهم شکست.

گوید: عاقبت یاران عبدالرحمان فراری شدند. خود او با کسانی از یارانش پیاده شد و نبرد کرد تا کشته شد، یارانش بدو می گفتند: «فرصت فرار داری، فرار کن که این قوم از نبرد وامانده اند و کارزار خسته شان کرده است و قوت و حرکت تعاقب ندارند، اما او می گفت: «هرگز باز نمی گردم و امیر مؤمنان چهره مرا هزیمت شده نخواهد دید».

گوید: از یاران عبدالرحمان بسیار کس کشته شد، اردوگاهش به غارت رفت و کسانی از یاران که جان برده بودند به اردوی عبدالله و احمد پسران حرشی رسیدند که توهم و نومیدی در آنها افتاد و دلهاشان از هراس و بیم آکنده شد و

آنها نیز بی آنکه کسی با آنها مقابله کرده باشد پشت بکردند و فراری شدند تا به بغداد رسیدند.

گوید: آنگاه طاهر بیامد که ولایتها برای وی بی منازع شده بود، شهر به شهر و ولایت به ولایت می گذشت تا به یکی از دهکده های حلوان به نام شلاشان فرود آمد و آنجا خندق زد و اردوگاه خویش را استوار کرد و یاران خویش را فراهم آورد.

یکی از ابنا به رثای عبدالرحمان ابناوی شعری گفت به این مضمون:

« بدانید که دیدگان فقط »

« برای چابکسواری می گرید »

« که با تیر و نیزه ننگ را از خویشتن به دور کرد »

« غبار مرگ از چهره اش نمودار بود »

« و مجد والا را به تصرف آورد و کسب کرد »

« جوانمردی که وقتی پای مروت در کار بود »

« اهمیت نمی داد که بی خطر بدان رسد یا با خطر »

« مروت را با سر نیزه ها به پا می داشت »

« و وقتی مرگ نزدیک می شد »

« از آن بیم نمی کرد »

در این سال عامل مکه و مدینه داود بن عیسی عباسی بود، از جانب محمد بن هارون، و همو بود که در این سال و دو سال پیش از آن، یعنی به سال صد و نود و سوم و صد و نود و چهارم سالار حج بوده بود.

عامل کوفه عباس بن موسی هادی بود، از جانب محمد.

عامل بصره منصور ابن مهدی بود از جانب محمد.

مأمون در خراسان بود و برادرش محمد در بغداد بود.

آنگاه سال صد و نود و ششم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال صد و نود و ششم بود:

از جمله حوادث سال آن بود که محمد بن هارون، اسد بن یزید را بداشت و احمد بن مزید و نیز عبدالله بن حمید قحطبی را برای نبرد طاهر به حلوان فرستاد.

سخن از اینکه چرا محمد بن هارون اسد بن یزید را بداشت و احمد بن مزید و عبدالله قحطبی را به حلوان فرستاد:

عبدالرحمان بن وثاب گوید: اسد بن مزید می گفته بود که فضل بن ربیع از پس کشته شدن عبدالرحمان کس به طلب وی فرستاده بود. گوید: به نزد وی رفتم، وقتی به نزد وی در شدم دیدمش که در صحن خانه خویش نشسته بود، رقعہ ای به دست داشت که آن را خوانده بود چشمانش قرمز شده بود و سخت غضبناک بود و می گفت: « چون گربه صحرایی به خواب است، درباره زوال نعمتی نمی اندیشد و در انجام کاری یا تدبیری تأمل نمی کند، ساغرش سرگرمش کرده و جامش مشغولش داشته، به راه سرگرمی خویش می دود و روزگار در هلاکت او می کوشد، عبدالله دست از آستین درآورده و رساترین تیر خویش را به طرف او روان کرد که با وجود دوری مکان، مرگ نافذ و هلاک محتوم به او می رساند. مرکبها را بر پشت اسبان برای وی آماده کرده و بلیه را برای وی به نوک نیزه ها و دم شمشیرها آویخته ». آنگاه انا لله گفت و شعر بیعت را به تمثیل خواند به این مضمون:

« پیچیده اندامی سخت سر و دست نخورده »
« که موی مجعد داشت و چهره زیبا »
« و دهانی خوشرنگ و خوشمزه »
« که به وقت لبخند زدنش تاریکی روشن می شد »
« و پستانهای چون دو گوی »
« با شکمی لاغر فرو رفته »
« و چهره ای فروزان »
« که در آن شب که تمام بن خالد »
« در مرو الروذ از خشم من افروخته بود »
« با وی خوش بودم »
« با وی به گفتگو بودم، اما »
« هم بستر ابن خالد، امیه »
« درشت اندامی بود درازقد »
« که مزاحمت سواران در هر هجوم »
« او را درهم پیچیده بود »
« و چهره ای داشت که نیزه ها را می کوفت »
« شب تا صبحدم »
« بی آنکه دم بزند »
« با ترکان خاقان »
« دست و پنجه نرم می کرد »
« و صبحدم از طول مزاحمت »
« پیکرش پلاسیده بود »
« اما من در نعیم می چمیدم »
« میان من و ابن خالد، امیه »

« در روزی مقسوم خدای »

« چه فاصله ای بود !»

آنگاه به من نگریست و گفت: « ای ابوالحارث، من و تو سوی هدفی روانیم که اگر بدان نرسیم مذموم باشیم و اگر در وصول بدان نکوشیم از پای در آییم، ما فروغ یک ریشه ایم، اگر نیرو گیرد نیرو گیریم و اگر ضعیف شود به ضعف افتیم، این کس همانند کنیز وامانده دست فرو هشته، با زنان مشورت می کند و به موجب خواب تصمیم می گیرد. به مردم تفریحگر و جسور که با ویند گوش فرا می دارد. آنها وعده ظفرش می دهند و به روزگار آینده امیدوارش می کنند، اما هلاک با شتابی بیشتر از سیل به طرف بستر ریگزار، سوی او می دود. به خدا بیم دارم با هلاکت وی هلاک شویم و از محنت وی به محنت افتیم، تو چابکسوار و پسری که سوار عربی این مرد برای تلاقی از تو کمک می جوید و به دو سبب از تو امید می دارد: یکی اطاعت صادقانه و نیکخواهی مفرط تو و دیگر اینکه مبارکفالی و دلیر، به من دستور داده بهانه از تو بر دارم و درباره آنچه می خواهی دست ترا باز بگذارم، اما صرفه جویی غایت نیکخواهی است و کلید میمنت و برکت، حواشی خویش را به انجام ببر و با شتاب سوی دشمن خویش روان شو که امیدوارم خدا شرف این فیروزی را خاص تو کند و به وسیله تو پراکندگی این خلافت و دولت را فراهم آورد ».

گفتم: « من مطیع امیر مؤمنانم که خدایش عزیز بدارد و مطیع تو هستم و به هر چه مایه سستی و زبونی دشمن او و دشمن تو شود، دلبسته ام اما مرد جنگاور، فریبکاری نمی کند و کار خویش را با قصور و خلل آغاز نمی کند، جنگاور در گروه سپاه است و سپاه در گرو مال. امیر مؤمنان که خدایش عزیز بدارد دست همه سپاهیان را که در اردوگاه حضور یافته اند پر کرده و مقرریهای پیایی داده با صله ها و منافع بسیار، اگر یاران خویش را ببرم و دلهاشان سوی برادرانشان که به جامانده اند نگران باشد در تلاقی کسانی که پیش روی منند از

آنها سودی نمی برم که اهل صلح را بر اهل جنگ برتری داده و منزلت مردم سخت کوش را به اهل دعوت داده. آنچه می خواهم این است که یاران مرا مقرر یک ساله دهند و مقرر یک ساله را همراهشان بفرستند. کسانی از آن جمله را که کوشا و پر تلاشند و مقرر خاص ندارند، مقرر خاص دهند و اینکه بیماران و ضعیفانشان را تبدیل کنم و هزار کس از همراهان خویش را بر اسب نشانم، و درباره شهرها و ولایتها که می گشایم از من حساب نخواهند.»

گفت: «زیاده روی کردی می باید با امیر مؤمنان گفتگو کرد.»

گوید: آنگاه بر نشست من نیز بر نشستم، او پیش از من به نزد محمد وارد شد، به من اجازه داد که وارد شدم. میان من و او بیش از دو کلمه نرفته بود که خشم آورد و بگفت تا مرا بداشتند.

یکی از خواص محمد گوید: اسد به محمد گفت: «دو پسر عبدالله مأمون را به من بده که به دستم اسیر باشند، اگر به اطاعت من آمد و تسلیم من شد که بهتر و گرنه درباره آنها به حکم خویش عمل کنم و رای خویش را درباره آنها اجرا کنم.»

محمد گفت: «تو یک بدوی دیوانه ای. می خواهم عنان عرب و عجم را به تو دهم و خراج ولایتهای جبال را با خراسان طعمه تو کنم و منزلت تو را از همگنان که همه فرزند سرداران و شاهانند برتر برم. اما تو به من می گویی فرزندم را بکشم و خون کسان خاندان خویش را بریزم، این بیخردی و آشفته خیالی است.»

راوی گوید: دو پسر از آن عبدالله مأمون به بغداد بودند که با مادرشان ام عیسی دختر موسی هادی می زیستند و در قصر مأمون به بغداد جای داشتند و وقتی که مأمون بر بغداد تسلط یافت همراه وی و مادرشان به خراسان رفتند و همچنان آنجا بودند تا وقتی که به بغداد آمدند. اینان بزرگتر پسران وی بودند. زیاد بن علی گوید: وقتی محمد بر اسد بن یزید خشم آورد و دستور داد که

او را بدارند، گفت: «آیا در خاندان این، کسی هست که جای وی را بگیرد که من خوش ندارم آنها را که سابقه اطاعت و نیکخواهی دارند تباه کنم».

گفتند: «آری، احمد بن مزید از آنهاست که روش نیک دارد و در کار اطاعت، نیت درست، دلیر و جنگاور است و در رهبری سپاه و کار جنگ بصیر».

گوید: پس محمد پیکی سوی او فرستاد و دستور داد که پیش وی آید. بکر بن احمد گوید: احمد سوی دهکده ای به نام اسحاقیه رفت، تنی چند از خاندان و غلامان و اطرافیانش با او بودند، وقتی از نهر ابان گذشت در دل شب صدای پیک را شنید گفت: «این شگفت آور است، پیکی در این وقت و در اینجا، این کاری شگفتی زاست».

گوید: چیزی نگذشت که پیک ایستاد و ملاح را ندا داد که: «احمد بن مزید با تو است»؟ گفت: «آری».

پس پیک فرود آمد و نامه محمد را بدو داد که بخواند و گفت: «من به ملک خویش رسیده ام و از آن یک میل فاصله دارم، بگذار بدانجا روم و آنچه را می خواهم درباره آن بگویم و صبحگاه با تو بیایم».

گفت: «نه، امیر مؤمنان به من دستور داده مهلت ندهم و وانگذارم، و در هر ساعت شب یا روز که به تو رسیدم راهیت کنم».

گوید: احمد با وی برفت تا به کوفه رسید و یک روز آنجا بماند و خویشان را بیاراست و لوازم سفر گرفت، آنگاه سوی محمد رفت.

از احمد آورده اند که گوید: وقتی وارد بغداد شدم از فضل بن ربیع آغاز کردم. با خویش گفتم وی را سلام گویم و از منزلت و حضور وی به نزد محمد کمک گیرم، وقتی به من اجازه داد به نزد وی وارد شدم، عبدالله بن حمید بن قحطبه به نزد وی بود که می خواست وی را سوی طاهر بفرستد و او در طلب مال و مردان بسیار، زیاده روی می کرد. چون مرا دید خوش آمد گفت و دست مرا

گرفت و بالا برد تا به صدر مجلس با خویشتن جای داد، آنگاه روی به عبدالله کرد و با وی از در شوخی و مزاح در آمد، بر روی وی لبخند زد و شعری خواند به این مضمون:

« وقتی ریسمان شما کهنه شد »

« ما بجز شما از خاندان شیبان »

« پدر و مادری یافتیم »

« کسانی که وقتی ریگها را بشمارند »

« شمار آنها بیشتر است »

« و نسبشان به ما، از شما نزدیکتر »

عبدالله گفت: « آنها چنینند و با آنها خلل را توان بست و دشمن را شکست و آسیب مردم عصیانگر را از اهل اطاعت دفع کرد ».

گوید: آنگاه فضل روی به من کرد و گفت: « امیر مؤمنان از تو سخن آورد و من ترا به حسن طاعت و کمال نیکخواهی و سختگیری با عصیانگران و رای درست ستودم می خواهد ترا بر آورد و بلند آوازه کند و به منزلتی برد که هیچیک از مردم خاندان تو نرسیده باشد ».

گوید: آنگاه به خادم خویش نگریست و گفت: « سراج، اسبان مرا بگو ». طولی نکشید که اسبان را زین کردند که روان شد، من نیز با وی روان شدم تا به نزد محمد درآمدم که در صحن خانه خویش بود و عبایی سبز به تن داشت. به من دستور داد پیش روم چندان که نزدیک بود به او بچسبم. آنگاه گفت: « آشفته خیالی و تعرض برادرزاده ات با من بسیار شد و مخالفت وی به درازا کشید چندان که مرا از او دور کرد و دلم از او بدگمان شد. بدرفتاری و تخلف از اطاعت را به جایی رسانید که درباره تأدیب و بدداشتن وی چنان کردم که نمی خواستم کرد. ترا به نزد من به نیکی ستوده اند و به شایستگی منسوب داشته اند. دوست دارم قدر ترا بیفزایم و منزلت را بالا برم و بر مردم خاندانت تقدم دهم، پیکار

این گروه سرکش پیمان شکن را به تو سپارم و در کار نبرد و مقابله آنها به معرض پاداش و ثوابت آرم. ببین چگونه خواهی بود، نیت خویش را پاک کن و با امیر مؤمنان در کار پروردن خویشان کمک کن و او را در مورد دشمنش خرسند کن تا خرسندی و حرمت تو فزون شود.»

گفتم: «جان خویش را در اطاعت امیر مؤمنان بذل می کنم و در پیکار دشمن وی چنان می کنم که از من انتظار دارد و از لیاقت و کفایت من امید می دارد. ان شاء الله.»

گفت: «ای فضل!»

فضل گفت: «ای امیر مؤمنان آماده فرمانم.»

گفت: «دفترهای یاران اسد را بدو بده و همه کسانی را که از مردم جزیره و بدویان در اردوگاه حضور دارند بدو پیوسته کن.»

آنگاه گفت: «در کار خویش شتاب کن و زودتر سوی طاهر روان شو.»
گوید: برون شدم و کسان را برگزیدم و دفترها را دیدم، شمار کسانی که نامشان را جدا کردم به بیست هزار رسید که با آنها سوی حلوان روان شدم.
گویند: احمد بن مزید، وقتی می خواست حرکت کند به نزد محمد در آمد و گفت: «خدای امیر مؤمنان را گرامی بدارد، مرا دستور گوی.»

گفت: «ترا به چند چیز سفارش می کنم: از سرکشی بپرهیز که مانع فیروزی است. هیچکس را بی استخاره تقدم مده. پیش از اتمام حجت شمشیر مکش. کاری را که به ملایمت توانی کرد درباره آن خشونت و تندی مکن. با سپاهبانی که همراه تو اند رفتار نکو داشته باش. هر روز مرا از اخبار خویش مطلع بدار. در طلب تقرب من جان خویش را به خطر میفکن. خویشان را به چیزی که از مراجعه به من درباره آن بیم داری میالای. برای عبدالله برادری باش صمیمی و یاری نیک. با وی به نیکی همدمی و مصاحبت و آمیزش کن. اگر از تو یاری خواست از وی باز نمان. اگر کمک فوری خواست کندی مکن. دستانان یکی

باشد و سختان هم آهنگ.»

آنگاه گفت: «نیازهای خویش را بخواه و با شتاب سوی دشمنت حرکت کن.»
احمد دعای او گفت و گفت: «ای امیر مؤمنان مرا دعا بسیار گوی و گفته بدخواه را درباره من میذیر و از آن پیش که وضع مرا نسبت به خویشتن بدانی مردودم مکن. کس بفرست و بند از اسد برگیر و وی را آزاد کن.»

یزید بن حارث گوید: محمد، احمد بن مزید را با بیست هزار کس از بدویان و عبدالله بن حمید قحطبی را با بیست هزار کس از ابناء فرستاد، دستورشان داد که در حلوان جای گیرند و طاهر و یاران وی را از آنجا دفع کنند و اگر طاهر در شلاشان بماند با یاران خویش سوی وی روند و او را برانند و با وی نبرد کنند. دستورشان داد که هماهنگ باشند و در کار اطاعت دوستی و همدلی کنند.

گوید: پس، آنها حرکت کردند و در نزدیکی حلوان در محلی به نام خانقین فرود آمدند. طاهر در جای خویش بماند، به دور خویشتن و یارانش خندق زد و جاسوسان و خبرگیران به اردوگاه احمد و عبدالله فرستاد که می رفتند و شایعات می گفتند و خبر می دادند که محمد یاران خویش را عطیه داده و چندین و چندان مقرری معین کرده و پیوسته در کار ایجاد اختلاف و آشوب میان آنها تدبیر کرد که به اختلاف افتادند و کارشان بشکست و با همدیگر نبرد کردند، خانقین را رها کردند و از آنجا باز گشتند بی آنکه با طاهر مقابله کرده باشند و میانشان نبردی رخ داده باشد.

گوید: آنگاه طاهر بیامد تا در حلوان جای گرفت و چیزی نگذشت که هرثمه با نامه مأمون و فضل بن سهل پیش وی آمد که دستور می داد همه شهرها و ولایتها را که به تصرف آورده، بدو تسلیم کند و سوی اهواز رود.
گوید: طاهر همه را به هرثمه تسلیم کرد، که در حلوان بماند و آنجا را استوار کرد و در راه ها و کوه های آن دیدگاه ها و پادگانها نهاد و طاهر سوی اهواز رفت.
در این سال مأمون منزلت فضل بن سهل و مقام وی را بالا برد.

سخن از اینکه مأمون، منزلت فضل بن سهل را بالا برد:

گویند: وقتی مأمون خبر یافت که طاهر، علی بن عیسی را کشته و بر اردوگاه وی تسلط یافته و مأمون را امیر مؤمنان نامیده و فضل بن سهل بدین نام به وی سلام گفت و نیز این خبر تأیید شد که طاهر عبدالرحمان بن جبلة ابنا وی را کشته و بر سپاه وی تسلط یافته، فضل بن سهل را پیش خواند و در رجب این سال ناحیه مشرق را از کوه همدان تا کوه سقینان و تبت، طولا و از دریای فارس و هند تا دریای دیلم و گرگان عرضاً بدو واگذاشت و سه هزار هزار درم مقرری برای وی نهاد و پرچمی بر نیزه ای دو شاخه برای وی بست و بیرقی نیز بدو داد و نامش را ذوالریاستین کرد.

راوی گوید که شمشیر فضل بن سهل را به نزد حسن بن سهل دیده بود که با نقره بر یک جانب آن نوشته بود: ریاست جنگ و بر جانب دیگر: ریاست تدبیر. گوید: پرچم را علی بن هشام می برد و بیرق را نعیم بن خازم، حسن بن سهل نیز بر دیوان خراج گماشته شد.

در این سال محمد بن هارون، عبدالملک بن صالح را بر شام گماشت و دستور داد آنجا رود و از مردان شام سپاهی برای وی مقرر کرد که با کمک آن با طاهر و هرثمه نبرد کند.

سخن از اینکه چرا محمد، عبدالملک بن صالح را بر شام

گماشت:

داود بن سلیمان گوید: وقتی طاهر نیرو گرفت و کارش بالا گرفت و آن کسان

از سرداران محمد و سپاهیان وی را هزیمت کرد، عبدالملک بن صالح به نزد محمد رفت.

گوید: و چنان بود که عبدالملک در زندان رشید بود و چون رشید درگذشت و کار به محمد رسید بگفت تا وی را رها کنند و این در ذی قعدة سال صد نود و سوم بود، عبدالملک این را سپاس می داشت و اطاعت و نیکخواهی محمد را بر خویشتن فرض می دانست.

گوید: عبدالملک به محمد گفت: «ای امیر مؤمنان چنین می بینم که کسان در تو طمع آورده اند و مردم در اردوگاه بر اینند. با آنها گشاده دستی کرده ای اگر این کار را ادامه دهی، تباهاشان می کنی و به گردنکشیشان وا می داری و اگر از عطا و گشاده دستی با زمانی خشمگینشان می کنی، سپاهیان را با امساک نمی توان داشت و با گشاده دستی و اسراف، مال به جای نمی ماند. بعلاوه، هزیمتها سپاه تو را هراسان کرده و جنگها و حادثه ها به سستی و ضعفشان برده. دلهاشان از بیم دشمن و نگرانی از مقابله و نبرد آنها آکنده است، اگر آنها را سوی طاهر روانه کنی با اندک سپاهی که با وی هست بر بسیارشان غالب می شود و به نیروی همت آنها را که همتشان سست و نیکخواهیشان ضعیف است هزیمت می کند. اما مردم شام جنگ آزموده اند و محنت حوادث دیده و بیشترشان فرمانبردار منند و به اطاعت می شتابند، اگر امیر مؤمنان مرا بفرستد برای وی از آنها سپاهی فراهم آوردم که دشمن وی را بکوبند و خدای به وسیله آنها دوستان و مطیعان خویش را مؤید کند.»

محمد گفت: «کار آنها را به تو می سپارم و به مال و لوازمی که بخواهی کمک می دهم. زودتر آنجا برو و با رای و نظر خویش کاری کن که اثر آن نمایان شود و برکت آن موجب سپاس شود. ان شاء الله.»

گوید: پس او را ولایتدار شام و جزیره کرد و به شدت ترغیب کرد که زودتر برون شود و از سپاه و هم از ابناء گروهی را با وی روانه کرد.

در این سال عبدالملک بن صالح سوی شام روان شد و چون به رقه رسید آنجا اقامت گرفت.

سخن از اقامت عبدالملک بن صالح در رقه:

از پیش یاد کردم که چرا محمد او را روانه کرد. داود بن سلیمان گوید: وقتی عبدالملک به رقه رسید رسولان فرستاد و به سران ولایتهای شام و بزرگان جزیره نامه نوشت و هر کس را که امیدی از او می رفت و به دلیری و کفایت شهره بود وعده داد و امیدوار کرد که سر از پی سر و گروه از پی گروه به نزد وی آمدند، هر که را پیش وی می آمد جایزه می داد و خلعت می پوشانید و اسب می داد، مردم شام از دزدان و بدویان از هر کنار پیش وی آمدند و فراهم آمدند و بسیار شدند.

گوید: یکی از سپاهیان خراسانی، اسبی را که در نبرد سلیمان بن ابی جعفر از او گرفته شده بود زیر پای یکی از دزدان دید و در آن آویخت و کارشان به اختلاف کشید. جمعی از دزدان و سپاهیان فراهم آمدند و درهم افتادند و هر گروهی به کمک یار خویش پرداخت و به همدیگر سیلی و مشت زدند. بعضی از ابنا پیش همدیگر رفتند و به نزد محمد بن ابی خالد فراهم آمدند و گفتند: تو پیر و بزرگ و یکه سوار مایی، دزدان با ما چنان کرده اند که می دانی، کار ما را فراهم آر وگرنه ما را زبون کنند و در ما طمع آرند و هر روز چنین کنند.»

گفت: «من کسی نیستم که در آشوبی دخالت کنم یا در چنین کاری با شما انباز شوم.»

گوید: ابنا آماده شدند و سوی دزدان رفتند که غافلگیر شدند، شمشیر در آنها نهادند و بسیار کس از آنها را بکشتند و آنها را در جاهایشان سر بریدند.

دزدان نیز همدیگر را بانگ زدند و بر اسبان خویش نشستند و سلاح برداشتند، نبرد میانشان درگرفت.

گوید: این خبر به عبدالملک بن صالح رسید، یکی را سوی آنها فرستاد و دستورشان داد که دست بدارند و سلاح بگذارند که او را با سنگ بزدند. آن روز را به سختی نبرد کردند و ابناء بسیار کس از دزدان را بکشتند. عبدالملک که به سختی بیمار بود از کثرت کشتگان خبر یافت و دست به دست زد و گفت: «وای از این زبونی که عربان در خانه و جایگاه ولایت خویش ستم می بینند».

گوید: کسانی از ابناء که دست از شر بداشته بودند به خشم آمدند و کار بالا گرفت. حسین بن علی ماهانی کار ابناء را به دست گرفت، صبحگاهان دزدان در رقه فراهم آمدند. ابناء و مردم خراسان نیز در رافقه فراهم شدند. یکی از مردم حمص به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم حمص! فرار، از محنت بهتر است و مرگ، از ذلت. شما از ولایت خویش دور افتاده اید و از اقلیمهای خویش برون شده اید، به این امید که از پی قلت، بسیار شوید و از پی ذلت عزت یابید. بدانید که در شر افتاده اید و به آستان مرگ رسیده اید. مرگ در سیل و کلاه سیاهپوشان است، حرکت کنید از آن پیش که راه ببرد و رخداد بزرگ بیاید و فرصت از دست برود و کار مشکل شود، عمل دور شود و اجل نزدیک».

یکی از مردم کلب بر شتر خویش ایستاد و گفت:

«آتش نبردی است که افروزنده آن»

«نومید باد»

«سواران جنگی نیزه ها را بالا برده اند»

«اگر کلب در آن وارد شود»

«خدایش زشت کند»

آنگاه گفت: «ای مردم کلب، این همان پرچم سیاه است که به خدا پس نرفته و منحرف نشده، فیروزی آن زبونی نگرفته و دوستدار آن به ضعف نیفتاده. شما

محل شمشیرهای مردم خراسان را بر گردنهایتان و آثار نیزه هایشان را در سینه هایتان می شناسید از آن پیش که شر بزرگ شود از آن کناره گیرید و پیش از آنکه شامتان را مشتعل کند از آن بگذرید. به خانه تان روید، به خانه تان روید، مرگ در فلسطین از زندگی در جزیره بهتر. من باز می گردم هر که می خواهد باز گردد با من باز گردد».

آنگاه روان شد و بیشتر مردم شام با وی روان شدند. دزدان بیامدند و علفهایی را که بازرگانان فراهم آورده بودند آتش زدند، حسین بن علی ماهانی با گروهی از مردم خراسان و ابناء بر در رافقه بماند که از طوق بن مالک بیمناک بود.

گوید: یکی از مردم تغلب پیش طوق رفت و گفت: « مگر نمی بینی که مردم عرب از اینان چه کشیده اند. به پا خیز که کسی همانند تو از این کار بر کنار نمی ماند. مردم جزیره چشم به تو دوخته اند و به یاری و نصرت تو امیدوارند. گفت: « به خدا من نه از قیسیان ولایتم نه از یمانیان آن، در آغاز این کار نبوده ام که در آخر آن حضور یابم به بقای قوم و صلاح عشیره خویش بیشتر از آن دلبسته ام که به سبب این بیخردان سپاه و جهال قیس به معرض هلاکشان برم سلامت در کناره گیری است».

گوید: نصر بن شبت با دزدان بیامد، بر اسبی تیره و پیشانی سپید، جبه ای سیاه به تن داشت که آن را به پشت خویش بسته بود نیزه و سپری به دست داشت و می گفت:

« سواران قیس در مقابل مرگ مقاومت کنید »

« و مرا از مقابله با هلاک بیم مدهید »

« و از شاید و ایکاش چشم بپوشید »

آنگاه وی و یارانش حمله بردند و نبردی سخت کردند و بسیار کس از دزدان کشته شد. ابناء حمله ها بردند که در هر حمله کسانی را می کشتند و زخمدا

می کردند. در این حمله ها بیشتر کشتار و بلیه از کثیر بن قادره و ابوالفیل و داود بن موسی خراسانی بود. دزدان هزیمت شدند. در آن روز عقبداریشان با نصر بن شبت و عمرو سلمی و عباس بن زفر بود. در این سال عبدالملک بن صالح درگذشت. و هم در این سال محمد بن هارون خلع شد و به جای وی در بغداد برای برادرش مأمون بیعت گرفتند. و هم در این سال محمد بن هارون در قصر ابوجعفر بداشتنه شد با ام جعفر، دختر جعفر بن ابوجعفر.

سخن از سبب خلع محمد بن هارون:

داود بن سلیمان گوید: وقتی عبدالملک بن صالح به رقه درگذشت حسین بن علی ماهانی در میان سپاهیان بانگ زد و پیادگان را بر کشتی نشانید و سواران را بر اسبان، چیزشان داد و ضعیفانشان را نیرو داد، آنگاه حرکتشان داد تا از ولایت جزیره برونشان برد و این به سال صد و نود و ششم بود. احمد بن عبدالله گوید: وقتی حسین بن علی کسان را از جزیره باز می گردانید وی از جمله کسانی بود که با عبدالملک در جزیره بودند و این در رجب سال صد و نود و ششم بود. گوید: ابناء و مردم بغداد علی بن حسین را با حرمت و تجلیل پذیره شدند، قبه ها برای او به پا کردند، سرداران و سران و بزرگان از او پیشواز کردند و با حرمت تمام و شایسته ترین ترتیب به خانه خویش در آمد. گوید: و چون دل شب شد، محمد کس فرستاد که برنشیند و به نزد وی رود اما به فرستاده گفت: « به خدا نه نغمه گرم نه ندیم، نه دلقک، نه کاری را از جانب

وی عهده کرده ام و نه مالی از او به دست من بوده، در این وقت مرا برای چه می خواهد، برو وقتی صبح شود پیش او می آییم. ان شاء الله.»

گوید: فرستاده برفت، صبحگاهان حسین به در پل رفت و کسان به دور وی فراهم آمدند. بگفت تا دری را که از آن، سوی قصر عبدالله بن علی می رفتند و نیز در بازار یحیی را ببستند و گفت: «ای گروه، خلافت خدای با گردنفرازی قرین نمی شود و نعمتهای او با جباری و تکبر همراه نمی شود. محمد می خواهد دینهایتان را تباه کند و بیعتتان را بشکند و جمعتان را پراکنده کند و عزتتان را به دیگران انتقال دهد، دیروز یار دزدان بود، به خدا اگر دیر بماند و کارش نیرو گیرد و بال آن به شما رسد و ضرر و زحمت آن در دولت و دعوتتان آشکار شود، پیش از آنکه آثار شما را ببرد اثر وی را ببرید و پیش از آنکه عزت شما را ناچیز کند عزت وی را ناچیز کنید. به خدا هر کس از شما وی را نصرت دهد منکوب شود و هر کس از شما به دفاع از او برخیزد کشته شود. خدای درباره کسی سستی نمی کند و تحقیر پیمانها و شکستن قسمهای خویش را نمی پذیرد.

گوید: آنگاه بگفت تا از پل عبور کنند که عبور کردند تا به کوچه باب خراسان رسیدند گروه حربیان و مردم حومه مجاور در شام فراهم آمدند، گروهی از سواران نیز از بدویان و غیره سوی حسین شتافتند و مدتی از روز را به سختی نبرد کردند. حسین به همه همراهان از سرداران و خواص خویش گفت پیاده شوند که پیاده شدند و با شمشیرها و نیزه ها بدانها پرداختند و سرسختانه با آنها نبرد کردند و پسران راندند تا از باب الخلد پراکنده شدند.

گوید: پس حسین به روز یکشنبه یازده روز رفته از رجب سال صد و نود و ششم محمد را خلع کرد و روز بعد، دوشنبه تا هنگام شب برای عبدالله مأمون بیعت گرفت به روز سه شنبه از پس نبردی که میان حسین و یاران محمد بود، عباس بن موسی هاشمی به محمد تاخت و به نزد وی در آمد و از قصر الخلد برونش آورد و به قصر ابوجعفر برد و وی را در آنجا بداشت تا هنگام نماز نیمروز.

پس از آن عباس بن موسی به ام جعفر تاخت و بدو گفت که از قصر خویش به شهر ابوجعفر رود اما او مقاومت کرد.

عباس بگفت تا کرسی ای بیاوردند و بگفت تا ام جعفر بر آن بنشیند و او را با تازیانه بزد و با وی بدی کرد و سخنان درشت گفت که بر آن بنشست، آنگاه بگفت تا وی را با پسرش و فرزندانش به شهر بردند.

گوید: صبحگاه روز بعد کسان از حسین بن علی مقرری خواستند. مردم در هم افتادند، محمد بن ابی خالد بر در شام ایستاد و گفت: «ای مردم به خدا نمی دانم به چه سبب حسین بن علی بر ما امارت می کند و این کار را بی نظر ما عهده می کند! در صورتی که نه سن وی از ما بیشتر است و نه حرمتش برتر و نه منزلتش والاتر، میان ما کس هست که به زبونی رضا نمی دهد و به مکاری تن نمی دهد، من اول کسم از شما که پیمان وی را می شکند و عیب وی می گوید و به عمل وی اعتراض می کند، هر که رای وی همانند رای من است با من کناره گیرد.»

گوید: اسد حربی برخاست و گفت: «ای گروه حریبان این روزی است که از پی آن روزهاست. شما خفته اید و خوابتان دراز شده و عقب افتاده اید و دیگران از شما پیشی گرفته اند. کسانی به سبب خلع و اسارت محمد شهره شدند، شما به رهایی و آزادی وی شهره شوید.»

گوید: پیری که نسل از مردم شایسته بر اسبی بیامد و به مردم بانگ زد: «خاموش شوید» که خاموش شدند. گفت: «ای مردم با محمد از آن رو مخالفت می کنید که مقرریهاتان را بریده است؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «آیا درباره یکی از شما یا یکی از سران و بزرگانان قصوری کرده؟»
گفتند: «نمی دانیم.»

گفت: «کسی از سرداران شما را معزول کرده؟»

گفتند: «خدا نکند که چنین کرده باشد».

گفت: «پس چرا از یاری وی باز مانده اید و دشمن وی را بر تعدی و اسارتش کمک کرده اید؟ به خدا هیچ قومی خلیفه خویش را نکشتند، مگر اینکه خدا شمشیر کشنده و مرگ نابود کننده را بر آنها تسلط داد. سوی خلیفه تان شتابید و از او دفاع کنید و با هر که می خواهد او را خلع کند و بکشد نبرد کنید».

گوید: حریبان به پا خاستند و از هنگام بر آمدن روز تا به وقت زوال خورشید با حسین بن علی و یارانش به سختی نبرد کردند. بسیار کس از یاران وی را زخم‌دار کردند، حسین بن علی اسیر شد، اسد حربی به نزد محمد در آمد و بندهای وی را شکست و وی را در مجلس خلافت نشانید.

گوید: محمد نظر کرد و کسانی را دید که لباس نبرد و سپاهیگری نداشتند و بی سلاح بودند، بگفت تا به قدر حاجت خویش از سلاح خزینه ها برگرفتند و وعده شان داد و امیدوار کرد، به همین سبب غوغاییان سلاح بسیار و کالا، از خز و غیره، به غارت بردند.

گوید: حسین بن علی را پیش محمد بردند که وی را بر مخالفتی که کرده بود ملامت کرد و گفت: «مگر پدرت را بر کسان تقدم ندادم و کار سپاه را بدو نسپردم و دست وی را از مال پر نکردم و مقام شما را در میان مردم خراسان والا نکردم و منزلتتان را از دیگر سرداران بالا نبردم؟»
گفت: «چرا».

گفت: «پس به چه سبب درخور آن شدم که از اطاعت من به در روی و مردم را بر ضد من بشورانی و به نبرد من دعوتشان کنی؟»

گفت: «اعتماد به عفو امیر مؤمنان و امید گذشت و تفضل وی».

گفت: «امیر مؤمنان درباره تو چنین می کند و ترا به خونخواهی پدرت و مقتولان خاندانت می گمارد».

گوید: آنگاه خلعتی خواست و بدو پوشانید و اسبها داد و گفت سوی حلوان

رود و کارهای بیرون در خویش را بدو سپرد.

عثمان بن سعید طایی گوید: از خواص حسین بن علی بودم. وقتی محمد از او خشنود شد و سرداری و منزلتش را پس داد، همراه تهنیت گویان به نزد وی رفتم، دیدمش که بر در پل ایستاده بود، وی را تهنیت و دعا گفتم، سپس گفتم: « اکنون سرور دو سپاه شده ای و معتمد امیر مؤمنان، سپاس عفو و گذشت را بدار ».

و با وی به مزاح سخن کردم که بخندید و گفت: « بدین کار سخت دلبسته ام، اگر عمر یاری کند و فتح و ظفری نصیبم شود ».

گوید: آنگاه بر در پل ایستاد و با تنی چند از خادمان و بستگان خویش گریخت.

گوید: محمد میان کسان ندا داد که به تعاقب وی بر نشستند و به نزدیک مسجد کوثر بدو رسیدند. چون سواران را بدید فرود آمد و اسب خویش را بست و دو رکعت نماز کرد و کمر خویش را ببست و به مقابله آنها آمد و چند حمله برد که در هر حمله هزیمتشان کرد و کس از آنها بکشت، آنگاه اسبش بلغزید و او را بیفکند و کسان با نیزه و شمشیر ضربت بسیار به او زدند و سرش را بر گرفتند.

علی بن جبلة و به قولی خزیمی، در این باب شعری دارد به این مضمون:

« خدا کسانی را که کافر وی شدند »

« و سر حسین هرثمی را بر گرفتند »

« بیجان کند »

« او را با شمشیر یمانی و نیزه ردینی »

« به تنگنایی سخت بردند »

« از مخالفت حق، عزت و امارت امید داشت »

« اما آرزومندی »

« وی را به نومیدی کشانید »

به قولی محمد وقتی از حسین درگذشت او را به وزارت برداشت و مهر خویش را بدو داد.

حسین بن علی ماهانی، در نیمه رجب این سال کشته شد، در مسجد کوثر در یک فرسخی بغداد بر راه نهر بین.

بیعت محمد به روز جمعه شانزده روز رفته از رجب همین سال تجدید شد.

حسین دو روز محمد را در قصر ابوجعفر بداشتنه بود.

در همان شبی که حسین بن علی کشته شد فضل بن ربیع فراری شد.

در همین سال طاهر بن حسین، هنگامی که هرثمه به نزد وی رسید از حلوان سوی اهواز رفت و عامل محمد را بکشت. کسی که از جانب محمد عامل اهواز بود محمد بن یزید مهلبی بود. طاهر پیش از آنکه برای نبرد وی آنجا رود سپاهیانی سوی اهواز فرستاد.

سخن از کشته شدن محمد بن یزید مهلبی و ورود طاهر به اهواز:

از یزید بن حارث آورده که وقتی طاهر در شلاشان فرود آمد، حسین بن عمر رستمی را سوی اهواز فرستاد و دستور داد در رفتن شتاب نیارد و بی پشتناز حرکت نکند و جز در محل استوار که یاران وی آنجا در امان باشند فرود نیاید. گوید: وقتی حسین رستمی حرکت کرد، خبرگیران طاهر بیامدند و بدو خبر دادند که محمد بن یزید مهلبی که از جانب محمد عامل اهواز بود، با گروهی بسیار حرکت کرده و آهنگ جندی شاپور دارد که مرز مابین اهواز و جبل است، تا اهواز را حفاظت کند و کسانی از یاران طاهر را که قصد ورود آن داشته باشند مانع شود و لوازم و نیروی کافی دارد.

گوید: طاهر تنی چند از یاران خویش را از جمله محمد بن طلوت و محمد ابن علا و عباس پسر بخاراخذه و حارث بن هشام و داود بن موسی و هادی بن حفص پیش خواند و دستورشان داد با شتاب بروند تا آغازشان به دنباله حسین رستمی برسد اگر محتاج کمک بود وی را کمک دهند، و اگر سپاهی به مقابله وی آمد پشتیبانش باشند.

گوید: این سپاه ها را فرستاد اما هیچکس به مقابله آنها نیامد تا نزدیک اهواز رسیدند.

گوید: وقتی خبر آنها به محمد بن یزید رسید یاران خویش را سان دید و ضعیفانشان را نیرو داد و پیادگان را بر استران و اسبان نشانید و بیامد تا در بازار عسکر مکرم فرود آمد و آبادی و آب را پشت سر نهاد، طاهر بیم کرد که سوی یاران وی شتابد و قریش بن سبل را به کمک آنها فرستاد، خود او نیز روان شد تا نزدیک آنها رسید و حسن بن علی مأمونی را فرستاد و دستور داد به قریش بن شبل و حسین بن عمر رستمی پیوسته شود.

گوید: این سپاه ها برفتند تا در عسکر مکرم به نزدیک محمد بن یزید رسیدند، وی یاران خویش را فراهم آورد و گفت: «رای شما چیست؟ در نبرد این قوم تعلل کنم و از مقابله آنها طفره روم یا با آنها نبرد کنم، به سودم باشد یا به ضررم؟ به خدا رای من این نیست که سوی اهواز بازگردم که آنجا حصاری شویم و با طاهر نبرد کنیم و کس سوی بصره فرستیم».

بعضی از یاران وی گفتند: «به اهواز باز می گردی و مزدوران می گیری و هر کس از قوم خویش را که توانستی و با تو بیعت کردند به کار سپاهیگری وا می داری».

گوید: محمد رای آنها را پذیرفت، قومش نیز از وی تبعیت کردند که بازگشت، تا به سوق الاهواز رسید.

گوید: طاهر نیز به قریش دستور داد که از پی محمد برود و پیش از آنکه در

سوق الاهواز حصارى شود بدو رسد. حسن بن على مأمونی و حسین بن عمر رستمی را گفت که از پی قریش بروند و اگر محتاج کمک آنها شد کمکش کنند. گوید: قریش بن شبل از پی محمد بن یزید برفت، وقتی محمد از دهکده ای حرکت می کرد، قریش آنجا فرود می آمد تا به سوق الاهواز رسیدند. محمد بن یزید زودتر به شهر رسید و وارد آن شد و به آبادانی تکیه زد و آن را پشت سر نهاد و یاران خویش را بیاراست و به کار نبرد حریفان مصمم شد، اموالی خواست که پیش روی او ریختند، به یاران خویش گفت: « هر کس از شما جایزه و منزلت می خواهد، کار خویش را به من بنمایاند ».

گوید: قریش بن شبل نیز بیامد تا نزدیک محمد رسید و به یاران خویش گفت: « در جای خویش و محل صفهای خویش بمانید و تا وقتی که راحت نباشید با آنها نبرد مکنید ».

کسان وی با نشاط و نیرو با حریفان نبرد کردند، هر کدام از یاران وی هر چه توانستند سنگ پیش روی خود فراهم آوردند و همینکه محمد بن یزید سوی آنها عبور کرد یاران وی را با سنگ بی تاب کردند و با تیر زخمهای بسیارشان زدند. گروهی از یاران محمد عبور کردند، قریش به یاران خویش گفت: « در مقابل آنها پیاده شوید » که پیاده شدند و با آنها نبردی سخت کردند چندان که بازگشتند و دو گروه به جای خویش رفتند.

گوید: محمد بن یزید به تنی چند از وابستگان خویش که همراهش بودند نگریست و گفت: « رأی شما چیست ؟ » گفتند: « درباره چی ؟ »

گفت: « چنین می بینم که همراهان من هزیمت شده اند، بیم دارم از یاری من باز مانند و امید ندارم که باز گردند. آهنگ آن دارم که پیاده شوم و به خویشتن نبرد کنم، تا خدا هر چه خواهد مقرر کند، هر کس از شما می خواهد برود، برود. به خدا اینکه باقی بمانید به نظر من بهتر از آن است که در محنت

بیفتید و هلاک شوید».

گفتند: «در این صورت با تو انصاف نکرده ایم، که ما را از بندگی آزاد کرده ای و از حقارت برآورده ای، آنگاه از پس نداری توانگرمان کرده ای و ترا بدین حال واگذاریم! ما پیش روی تو می رویم و زیر رکاب تو جان می دهیم، خدا از پی تو دنیا و زندگی را لعنت کند».

گوید: آنگاه پیاده شدند و اسبان خویش را پی کردند و به یاران قریش حمله ای سخت بردند و بسیار کس از آنها را بکشتند و با سنگ سرهاشان را زخم‌دار کردند. یکی از یاران طاهر به نزد محمد بن یزید رسید و با نیزه ضربتی به او زد که از پای در آمد. آنگاه چندان ضربت شمشیر و نیزه به او زدند که کشته شد. یکی از مردم بصره به رثای محمد شعری دارد به این مضمون:

«هر که از خرسندی به خواب خوش می رود»

«من از بیخوابی به رنج درم»

«جوانمرد رشاد برفت و من از غم وی»

«دل و گوش خویش را از دست دادم»

«و دیده ام از کار بماند»

«به هنگام حادثه پناهگاه بود»

«که ابر بهار و باران بدو سپرده بود»

«عینی با امام وفا کرد»

«و شمشیر بران او را هراسان نکرد»

«اگر نبود که بندگان اسیر تقدیرند»

«حوادث دهر چگونه به چنین کسی می رسید»

«برو به شایستگی که همه مدت داران»

«از دنبال به همانجا می روند که تو رفتی»

یکی از مهلبیان نیز که در این جنگ زخم‌های بسیار خورده بود و دستش

قطع شده بود شعری گفت به این مضمون:

«خویشتن را ملامتی نکردم»

«مگر اینکه تاب حرکت نداشتم»

«و ضربت بسیار خورده بودم»

«اگر دستانم به سلامت بود پیش روی وی»

«نبرد می کردم و طاهری ملعون را»

«ضربت همی زدم»

«جوانمردی که وقتی در غبار به نبرد می پرداخت»

«نمی خواست که شمشیر فرو ماند»

«و کینه خویش را می گفت»

هیثم بن عدی گوید: وقتی ابن ابی عیینه به نزد طاهر در آمد شعر خویش را

که چنین آغاز می شود بر او خواند:

«هر که به ولایتها مأنوس باشد از آنجا نرود»

«و هر که بدانجا الفت نگیرد نماند»

«تا آنجا که گوید:»

«آزرده نشدم مگر از غم یکی»

«که در دل است و به زبان نمی آید»

طاهر لبخند زد، آنگاه گفت: «به خدا من نیز چون تو از این آزرده شدم و از

آنچه غمین شدی غمین شدم، آنچه را رخ داد خوش نداشتم، اما مرگ رخ دادنی

است و حادثات فرو می آید. به خاطر تأیید خلافت و قیام به حق اطاعت ناچار

باید روابط را برید و از سپاس خویشان چشم پوشید».

راوی گوید: پنداشتیم که محمد بن یزید را منظور داشت.

عمر بن اسد گوید: طاهر از آن پس که محمد بن یزید را بکشت در اهواز ماند

و عاملان خویش را به ولایتهای آنجا فرستاد و بر یمامه و بحرین و عمان که

مجاور اهواز است و مجاور ولایت بصره عاملان گماشت. آنگاه از راه خشکی سوی واسط روان شد که در آن وقت سندی بن یحیی حرشی آنجا بود با هیثم نایب خزیمه بن خازم. همچنانکه طاهر نزدیک می شد پادگانها و عاملان یکی پس از دیگری در هم می ریخت که محل کار خویش را رها می کردند و از آنجا می گریختند تا وقتی که طاهر به واسط نزدیک شد، سندی بن یحیی و هیثم یاران خویش را ندا دادند و آنها را به نزد خویش فراهم آوردند و آهنگ نبرد کردند. هیثم بن شعبه اسبدار خویش را بگفت تا اسبان وی را زین کند. که اسبی را بدو نزدیک کرد. در اسبان نگریستن گرفت. عده ای سوی وی آمدند، اسبدار تغیر و هراس را در چهره وی بدید و گفت: « اگر قصد فرار داری بر همین نشین که به کار دویدن آماده تر است و برای سفر نیرومندتر ».

گوید: هیثم بخندید و گفت: « اسب فرار را نزدیک بیار که این طاهر است و فرار کردن از او مایه ننگ ما نیست ».

گوید: پس هیثم و سندی واسط را ترک کردند و از طاهر گریختند و او وارد واسط شد، اما بیم کرد که اگر هیثم و سندی زودتر به فم الصلح برسند آنجا حصارى شوند، پس محمد بن طالوت را روانه کرد و دستور داد زودتر از آنها به فم الصلح رسد و اگر خواستند وارد آنجا شوند مانعشان شود. یکی دیگر از سرداران خود را نیز به نام احمد بن مهلب سوی کوفه فرستاد که در آن وقت عباس بن موسی هادی عامل آنجا بود.

گوید: وقتی خبر احمد بن مهلب به عباس رسید محمد را خلع کرد و اطاعت خویش و بیعت مأمون را برای طاهر نوشت.

گوید: سواران طاهر در فم النیل جای گرفتند و او بر مابین واسط و کوفه تسلط یافت. منصور بن مهدی نیز که از جانب محمد عامل بصره بود اطاعت خویش را به طاهر نوشت.

گوید: آنگاه طاهر حرکت کرد تا در طرنا یا فرود آمد و دو روز آنجا بماند اما

آنجا را مناسب اردوگاه ندید و بگفت تا پلی بستند و خندقی بکنند و نامه های خویش را درباره ولایتداری سوی عاملان فرستاد.

گوید: بیعت منصور بن مهدی در بصره و بیعت عباس بن موسی هادی در کوفه و بیعت مطلب بن عبدالله در موصل، برای مأمون و خلع کردن محمد در رجب سال صد و نود و ششم رخ داد.

به قولی کسی که هنگام نزول طاهر از جانب محمد عامل کوفه بود فضل بن عباس بود.

ابوجعفر گوید: وقتی آن کسان که گفتم بیعت مأمون و خلع محمد را به طاهر نوشتند، طاهر آنها را در محلشان به جای نهاد. داود بن عیسی هاشمی را نیز بر مکه و مدینه گماشت، یزید بن جریر بجلی را ولایتدار یمن کرد، حارث بن هشام و داود بن موسی را نیز سوی قصر بن هبیره فرستاد.

در این سال طاهر بن حسین مداین را از یاران محمد گرفت سپس از آنجا سوی صرصر رفت و پلی بست و به صرصر رسید.

سخن از اینکه چگونه طاهر وارد مداین شد و چگونه سوی

صرصر رفت:

گویند: وقتی که طاهر، حارث بن هشام و داود بن موسی را سوی قصر بن هبیره فرستاد و محمد از کار عامل خویش بر کوفه خبر یافت، که وی را خلع کرده و با مأمون بیعت کرده، محمد بن سلیمان سردار و محمد بن حماد بربر را فرستاد و دستورشان داد که در قصر به حارث و داود شبیخون بزنند. به آنها گفته شد اگر از راه بزرگ بروید این از آنها نهان نمی ماند، راه را کوتاه کنید و سوی فم الجامع روید که محل بازار است و اردوگاه، و در آنجا فرود آیید و اگر

خواستید، به آنها شبیخون برید که نزدیکشان رسیده اید.

گوید: آنها کسان را از یاسریه به فم الجامع فرستادند، خبر به حارث و داود رسید که با سواران زبده برنشستند و پیادگان را فراهم آوردند و از گداری که در سورا بود سوی آنها که پهلوی سورا فرود آمده بودند عبور کردند و با آنها نبردی سخت کردند.

طاهر محمد بن زیاد و بصیر بن خطاب را به کمک حارث و داود فرستاد که سپاه ها در جامع فراهم آمدند و برفتند تا مابین نهر درقیط و جامع با محمد بن سلیمان و محمد بن حماد مقابل شدند و نبردی بسیار سخت کردند که بغدادیان هزیمت شدند، محمد بن سلیمان فراری شد و سوی دهکده شاهی رفت و از فرات گذشت و از راه صحرا سوی انبار رفت. محمد بن حماد نیز به بغداد بازگشت.

یزید بن حارث گوید: وقتی محمد بن حماد بربر وارد بغداد شد محمد مخلوع، فضل بن موسی هاشمی را به کوفه فرستاد و وی را ولایتدار آنجا کرد و ابو السلاسل و ایاس حرابی و جمهور بخاری را نیز بدو پیوست و دستور داد که در رفتن شتاب کند.

گوید: فضل روان شد و چون از نهر عیسی گذشت اسبش بلغزید که از آن بگشت و بر اسب دیگر نشست و فال بد زد و گفت: « خدایا در این سفر از تو برکت می خواهم ».

گوید: خبر به طاهر رسید که محمد بن علاء را فرستاد و به حارث بن هشام و داود بن موسی نوشت که مطیع وی باشند. محمد بن علاء در دهکده اعراب با فضل مقابل شد، فضل کس به نزد او فرستاد که: «من شنوا و مطیع طاهرم، بیرون شدن من از روی حيله با محمد بود، راه را بر من بگشای تا سوی طاهر روم».

محمد بدو گفت: « نمی دانم چه می گویی و آن را نمی پذیرم و منکر آن نیز نمی شوم اگر آهنگ امیر طاهر داری به پشت سر خویش بازگرد و راه کوتاه تر و

آسانتر را پیش گیر.»

گوید: فضل بازگشت، محمد به یاران خویش گفت: «محتاط باشید که من از مکر این ایمن نیستم». چیزی نگذشت که فضل تکبیر گفت که می پنداشت محمد بن علاء از او ایمن است اما وی را آماده یافت، نبردی بسیار سخت کردند، فضل از اسب بیفتاد، ابوالسلاسل به دفاع از او نبرد کرد تا بر نشست و بدو گفت: «این وضع را به نزد امیر مؤمنان یاد کن.»

گوید: یاران محمد بن علاء به یاران فضل حمله بردند و هزیمتشان کردند و پیوسته از آنها می کشتند تا به کوئی رسیدند. در این نبرد اسماعیل بن محمد قرشی و جمهور بخاری اسیر شدند.

گوید: طاهر سوی مداین رفت که سپاهی بسیار از سواران محمد آنجا بودند که سالارشان برمکی بود که آنجا حصارى شده بود و هر روز کمک و صله ها و خلعتها از جانب محمد بدو می رسید. وقتی طاهر نزدیک مداین رسید که دو فرسنگ با آنجا فاصله داشت، پیاده شد و دو رکعت نماز کرد و تسبیح بسیار گفت. آنگاه گفت: «خدایا از تو ظفری می خواهیم همانند ظفر مسلمانان به روز مداین.»

گوید: آنگاه طاهر، حسن بن علی مأمونی و قریش بن شبل را روانه کرد. هادی بن حفص را نیز بر مقدمه خویش گماشت و روان شد و چون یاران برمکی صدای طبلهای وی را شنیدند، اسبان را زین کردند و آرایش آغاز کردند و کسانی که پیش روی جماعت بودند به آخرشان می پیوستند، برمکی می خواست صفها را مرتب کند و چون صفی را مرتب می کرد درهم می ریخت و کارشان آشفته گی گرفت که گفت: «خدایا از فروماندگی به تو پناه می بریم». آنگاه به دنباله دار خویش گفت: «راه کسان را باز بگذار که من سپاهی می بینم که خیری به نزدشان نیست» پس سپاهیان از هم پیشی می گرفتند و با شتاب راه بغداد گرفتند.

گوید: آنگاه طاهر در مداین فرود آمد و قریش بن شبل و عباس پسر بخاراخذه را سوی درزیجان فرستاد، احمد بن سعید حرشی و نصر بن منصور مالکی بر کنار نهر دیالی اردو زده بودند و نگذاشتند یاران برمکی سوی بغداد عبور کنند. طاهر پیش رفت تا به درزیجان مقابل احمد و نصر بن منصور رسید و کسانی را سوی آنها فرستاد که در میانشان نبرد چندانی نرفت و هزیمت شدند. طاهر راه چپ گرفت و سوی صرصر رفت و بر آن پل بست و همانجا فرود آمد. در این سال داود بن علی عامل مکه و مدینه، محمد را خلع کرد (وی در آن وقت از جانب محمد عامل این دو شهر بود) و برای مأمون بیعت کرد و در مکه و مدینه از کسان برای وی بیعت گرفت و این را به طاهر و مأمون نوشت آنگاه به خویشتن پیش مأمون رفت.

سخن از خلع محمد به وسیله داود ابن عیسی و اینکه چگونه بود:

گویند: وقتی خلافت به محمد رسید داود بن عیسی را به مکه و مدینه فرستاد و عامل رشید را از مکه معزول کرد. عامل رشید بر مکه محمد بن عبدالرحمان مخزومی بود که نماز و حادثات آنجا و قضاوت مابین مردمش با وی بود که با آمدن داود بن عیسی از همه معزول شد بجز قضا که وی را بر قضا به جای نهاد. داود همچنان از جانب محمد ولایتدار مکه و مدینه بود، به سال صد و نود و سوم و چهارم و پنجم. سالار حج نیز بود و چون سال صد و ششم در آمد خبر یافت که عبدالله مأمون برادر خویش را خلع کرده و از عمل طاهر با سرداران محمد نیز خبر یافت.

راوی گوید: و چنان بود که محمد به داود بن عیسی نوشته بود و دستور داده

بود که عبدالله مأمون را خلع کند و برای پسر وی موسی بیعت بگیرد و نیز محمد کس سوی آن دو نامه که رشید نوشته بود و در کعبه آویخته بود فرستاده بود و آن را گرفته بود، و چون چنین کرد داود پرده داران کعبه و قرشیان و فقیهان را با کسانی که شاهد مضمون دو مکتوب شده بودند - و یکیشان خود داود بود - فراهم آورد و گفت: «می دانید که رشید به وقتی که با دو پسرش بیعت کردیم به نزد بیت الله الحرام، از ما و شما چه پیمان و قرارها گرفت که با مظلومشان باشید، بر ضد ظالم، با تعدی دیده باشید بر ضد متعدی، و با خیانت دیده باشید بر ضد خیانتگر. دیده ایم و دیده اید که محمد با دو برادر خویش عبدالله مأمون و قاسم مؤتمن ستم و تعدی و خیانت آغاز کرد و آنها را خلع کرد، با پسر خویش کودک شیرخواره صغیر که هنوز از شیر بازش نگرفته اند بیعت کرد و دو شرطنامه را به عصیان از کعبه برون آورد و به آتش بسوخت. رای من این است که وی را خلع کنم و با عبدالله مأمون بیعت خلافت کنم که مظلوم و تعدی دیده است.»

مردم مکه گفتند: «رای ما تابع رای تو است ما نیز با تو وی را خلع می کنیم.» گوید: با مردم مکه نماز نیمروز را وعده نهاد و کس فرستاد که در دره های مکه بانگ زند که نماز جماعت به پا می شود، و چون وقت نماز نیمروز شد، و این به روز پنجشنبه بیست و هفت روز رفته از رجب سال صد و نود و ششم بود، داود ابن عیسی برون شد و نماز نیمروز را با مردم بکرد، منبر را برای وی مابین رکن و مقام نهاده بودند که بر آن بالا رفت و بر آن نشست و بگفت تا سران و بزرگان قوم به منبر نزدیک شدند. داود سخنگویی گشاده زبان بود و صدایی رسا داشت. وقتی مردم فراهم آمدند به سخن ایستاد و گفت: «ستایش خدا را که مالک ملک است و ملک را به هر که را خواهد زبون کند که همه خیر به دست اوست و به همه چیز تواناست. (۱) شهادت می دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست که بی همتاست و بی شریک و به پا دارنده عدالت. خدایی جز او نیست

که نیرومند است و حکیم. شهادت می دهم که محمد بنده و فرستاده اوست که او را با دین فرستاد و پیمبران را بدو ختم کرد و او را رحمت جهانیان کرد که خدای در میان متقدمان و متأخران بر او درود گوید.

اما بعد: ای مردم مکه، شما اصلید و فرع و عشیره و خاندان و شریکان نعمت، که واردان خدا سوی شهر شما می آیند و مسلمانان به قبله شما رو می کنند. می دانید که رشید، هارون، که رحمت و درود خدا بر او باد هنگامی که میان شما برای دو پسرش محمد و عبدالله بیعت گرفت از شما پیمان و قرار گرفت که مظلومشان را بر ضد ظالم و تجاوز دیده را بر ضد متجاوز و خیانت دیده را بر ضد خائن یاری کنید. آگاه باشید که شما دانسته اید و ما نیز دانسته ایم که محمد بن هارون ظلم و تجاوز و خیانت آغاز کرده و خلاف شرایطی که در دل بیت الله الحرام عهده کرده بود عمل کرده و بر ما و شما رواست که وی را از خلافت خلع کنیم و آن را به مظلوم تجاوز دیده خیانت دیده بدهیم، آگاه باشید که من شما را به شهادت می گیرم که محمد بن هارون را خلع می کنم چنانکه این کلاه خویش را از سرم بر می دارم.»

و کلاهش را از سرش برداشت و آن را به طرف یکی از خدمه که زیر دست وی نشسته بود افکند. کلاه از قطعات برد مزین به هم پیوسته بود به رنگ قرمز. یک کلاه سیاه هاشمی، آوردند که آن را به سر نهاد سپس گفت: «با عبدالله مأمون امیر مؤمنان به خلافت بیعت می کنم، برای بیعت با خلیفه خویش برخیزید.»

گوید: جمعی از سران یکایک به نزد وی بر منبر بالا رفتند و به خلافت عبدالله مأمون و خلع محمد بیعت کردند، پس از آن از منبر فرود آمد. وقت نماز

با نوشت

۱- «قُلِ اللَّهُمَّ مَالِكَ الْمُلْكِ تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ وَتَنْزِعُ الْمُلْكَ مِمَّنْ تَشَاءُ وَتُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ يَبْدِكَ الْخَيْرُ إِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ». (سوره آل عمران: آیه ۲۶)

پسین رسیده بود که با مردم نماز کرد. آنگاه به یک سوی مسجد نشست. مردمان گروه گروه با وی بیعت می کردند، مکتوب بیعت را برای آنها می خواند و دست به دست وی می زدند. چند روز چنین کرد، به سلیمان بن داود که در مدینه جانشین وی بود نوشت و دستور داد که با مردم مدینه نیز چنان کند که وی با مردم مکه کرده بود یعنی خلع محمد و بیعت برای عبدالله مأمون.

گوید: و چون جواب بیعت از مدینه به نزد داود آمد که در مکه بود بی تأمل به خویشتن با جمعی از فرزندان خویش به آهنگ مأمون که در مرو بود حرکت کرد از راه بصره، سپس از راه فارس، سپس از کرمان تا در مرو به مأمون رسید و معلوم وی داشت که با وی بیعت کرده و محمد را خلع کرده و مردم مکه و مدینه بدین کار پرداخته اند. مأمون از این خرسند شد و برکت مکه و مدینه را مایه میمنت شمرد که نخستین کسان بودند که با وی بیعت کرده بودند، و نامه ای نرم و ملاطفت آمیز به آنها نوشت و ضمن آن وعده خیرشان داد و امیدوارشان کرد و بگفت تا فرمانی برای داود بنویسند برای مکه و مدینه و اعمال آن از نماز و کمکها و خراج، ولایتداری عک را نیز بر آن افزود و سه پرچم برای او بست و به ری نوشت که پانصد هزار درم به او کمک دهند.

گوید: داود بن عیسی با شتاب برون شد که به حج برسد، برادرزاده اش عباس بن موسی نیز با وی بود، مأمون سالاری حج را به عباس بن موسی داده بود که با عموی خویش داود برفتند تا به بغداد رسیدند به نزد طاهر بن حسین که حرمتشان کرد و تقرب داد و نیک یاری کرد و یزید بن جریر قسری را که ولایتدار یمن کرده بود همراه آنها فرستاد و سپاهی بسیار با وی فرستاده یزید بن جریر، برای آنها تعهد کرد که قوم و عشیره خویش را که شاهان و اشراف یمن بودند استمالت کند که محمد را خلع کنند و با عبدالله مأمون بیعت کنند.

گوید: پس همگی برفتند تا وارد مکه شدند، هنگام حج رسید و عباس بن موسی مراسم حج را به پا داشت و چون از حج باز آمدند، عباس برفت تا به نزد

طاهر بن حسین رسید که محمد را در محاصره داشت. داود بن علی بر کار خویش در مکه و مدینه بماند، یزید بن جریر سوی یمن رفت و مردمش را به خلع محمد و بیعت عبدالله مأمون خواند و نامه ای از طاهر بن حسین بر آنها خواند که وعده عدل و انصافشان می داد و به اطاعت مأمون ترغیبشان می کرد و از عدالتی که مأمون بر رعیت خویش گسترده بود خبرشان می داد.

گوید: مردم یمن بیعت مأمون را پذیرفتند و از آن خوشدل شدند، برای مأمون بیعت کردند و محمد را خلع کردند. یزید بن جریر با آنها رفتار نکو پیش گرفت و عدالت و انصاف نمود و به مأمون و طاهر بن حسین نوشت که بیعت را پذیرفته اند.

در این سال محمد در رجب و شعبان نزدیک به چهار صد پرچم برای سرداران مختلف بست و علی بن محمد نهیکی را بر همگیشان امارت داد و دستورشان داد که سوی هرثمه بن اعین روند که حرکت کردند و در ماه رمضان در جلیلتا چند میلی نهروان تلاقی کردند که هرثمه هزیمتشان کرد و علی بن محمد نهیکی را اسیر کرد و او را سوی مأمون فرستاد آنگاه هرثمه حرکت کرد و در نهروان جای گرفت.

در این سال گروهی بسیار از سپاهیان طاهر از محمد امان خواستند و سپاه طاهر آشفته شد. محمد بر کسانی از یاران طاهر که به نزد وی رفته بودند مال فراوان پخش کرد و ریشهایشان را از بوی خوش بیندود، به همین سبب سرداران بوی خوش نام گرفتند.

سخن از اینکه چرا یاران طاهر از محمد امان می خواستند و سرانجام آن:

یزید بن طاهر گوید: وقتی طاهر سوی نهر صرصر رفت آنجا نبود و در کار نبرد محمد و مردم بغداد سخت بکوشید و هر سپاهی سوی وی رفت آن را هزیمت کرد. اما مال و جامه ها که محمد می داد به نزد یاران طاهر اهمیت یافت و نزدیک پنج هزار کس از مردم خراسان و پیوستگانشان از سپاه طاهر برون شدند که محمد از رفتنشان خرسند شد و وعده داد و امیدوارشان کرد و نامه‌هایشان را جزو هشتادیها ثبت کرد.

گوید: چند ماهی بر این حال نبودند، محمد جمعی از حربیان و دیگران را که درخور وظایف سرداری بودند، سردار کرد و پرچم برایشان بست و سوی دهکده شاهی و نهروان فرستاد. حبیب بن جهم نمری بدوی با یارانش سوی آنها فرستاده شد اما نبردی چندان در میانه نرفت.

گوید: محمد تنی چند از سرداران بغداد را پیش خواند و آنها را سوی یاسریان و کوثریان و شیبانیان فرستاد، آذوقه برای آنها فرستاد و به مقرری کمک داد و آنها را حفاظ کسانی کرد که پشت سرشان بودند، و نیز محمد جاسوسان میان یاران طاهر پراکند و نهانی نامه برای سران سپاه فرستاد و تطمیع و ترغیبشان کرد که بر طاهر بشوریدند و بسیار کس از آنها از محمد امان خواستند، هر ده کس از آنها طبلی داشتند که سر و صدا کردند و غوغا کردند و رفتند تا به نزدیک نهر صرصر رسیدند.

گوید: طاهر، یاران خویش را دسته ها کرد و بر هر دسته می گذشت و می گفت: « کثرت اینان که می بینید فریبتان ندهد و امان خواستن آنها مانع کارتان

نشود که ظفر قرین اخلاص و ثبات است و فیروزی همراه صبر، « بسا گروه اندک که به اذن خدای بر گروه بسیار غلبه یافته و خدا یار صابران است ». (۱)

گوید: آنگاه دستورشان داد که پیشروی کنند که پیشروی کردند و لختی با شمشیرها ضربت زدند، آنگاه خدا به شانه های مردم بغداد زد که پشت بکردند و هزیمت شدند و جای اردوگاهشان را خالی کردند و یاران طاهر هر چه را از مال و سلاح در آن بود به غارت بردند.

گوید: خبر به محمد رسید و دستور داد تا عطیه دادن آغاز کردند و خزینه ها بیرون آوردند و صله ها داد، مردم حومه ها را فراهم آورد و کسان را به خویشتن از نظر گذرانید و هر که را نکو منظر و نیک رونق می دید بدو خلعت می پوشید و سردار می کرد، هر که سردار می شد ریش وی با بوی خوش آکنده می شد و همینان بودند که سرداران بوی خوش نام گرفتند.

گوید: به سرداران نوکار خویش هر کدام پانصد درم داد و یک شیشه بوی خوش. به سپاهیان و یاران سرداران چیزی نداد، خبرگیران و جاسوسان طاهر این را بدو خبر دادند که کس فرستاد و به آنها نامه نوشت و وعده داد و استمالتشان کرد و کوچکتران را بر ضد بزرگتران تحریک کرد که به روز چهار شنبه شش روز رفته از ذی حجه سال صد و نود و ششم بر محمد بشوریدند.

یکی از ابناء بغدادی در این باب شعری گفت به این مضمون:

« به امین بگوی خدا را به یاد آرد »

« که سپاه را چیزی نپراکند، مگر بوی خوش »

« طاهر که جانم به فدای او باد »

« با ملایمت و لوازم کافی »

پا نوشت

۱- « كَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللَّهِ وَاللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ ». (سوره بقره: آیه ۲۴۹)

« زمام ملک را به کف آورد »
 « و با گروه سرکش نبرد می کند »
 « ای پیمان شکنی که پیمان شکستنش »
 « او را به تسلیم کشانید »
 « و عیوب وی از خباثتش نمایان است »
 « شیر با حمله های خویش بیامد »
 « همراه شیران خون آشام »
 « فرار کن اما از کسی همانند وی »
 « مفری نیست، مگر »
 « سوی جهنم یا سوی هاویه »

گوید: وقتی سپاهیان آشوب کردند و کار بر محمد تنگ شد با سرداران خویش مشورت کرد که بدو گفتند: « قوم را دریاب و کار خویش را جبران کن که قوام ملک تو به سپاه است و پس از خدای آنها بودند که در ایام حسین ملک را به تو پس دادند، دلیری و سرسختی آنها را دانسته ای ».

گوید: اما در کار آنها لجاجت کرد و بگفت تا با آنها نبرد کنند و تنوخی و دیگر امان یافتگان و سپاهیان را که با وی بودند سوی آنها فرستاد. قوم به نبرد پرداختند طاهر به آنها پیام داد و آنها به طاهر پیام دادند که از آنها گروگان گرفت که مطیع وی باشند آنگاه نامه نوشت و آنها را امان داد و مال داد.

گوید: پس از آن طاهر پیش رفت و به روز سه شنبه دوازده روز رفته از ذی حجه به بستانی رسید که بر در انبار بود و با سرداران و سپاهیان و یاران خویش در آنجا فرود آمد. کسانی از سرداران و سپاهیان محمد نیز که از طاهر امان یافته بودند در بستان و حومه ها فرود آمدند که همگی را به هشتادیها پیوست، سرداران خاص و فرزندانشان را دو برابر داد و به آنها و بسیاری از مردانشان چیز داد.

گوید: زندانیان از زندانها نقب زدند و از آن برون شدند، کسان به فتنه افتادند و مردم خبیث و بدکاره به اهل صلاح تاختند، بدکاره عزت یافت و مؤمن ذلیل شد و صالح به محنت افتاد و وضع مردمان بد شد، مگر کسانی که در اردوی طاهر بودند که مراقب حالشان بود که دست بیخردان و بدکاران را باز نمی گذاشت و با آنها سختی می کرد.

گوید: طاهر صبح و شب نبرد کرد چندان که دو گروه فروماندند و ولایت به ویرانی رفت.

در این سال عباس بن موسی از جانب طاهر سالار حج شد، و برای مأمون دعای خلافت گفت و این نخستین بار بود که در موسم حج در مکه و مدینه برای وی دعای خلافت گفته می شد.

آنگاه سال صد و نود و هفتم در آمد.

پایان جلد دوازدهم

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۶/۴۴

روز : سه شنبه

۰۴ / آبانماه / ۱۴۰۰

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.baghemino.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

دکتر رضا خدایی